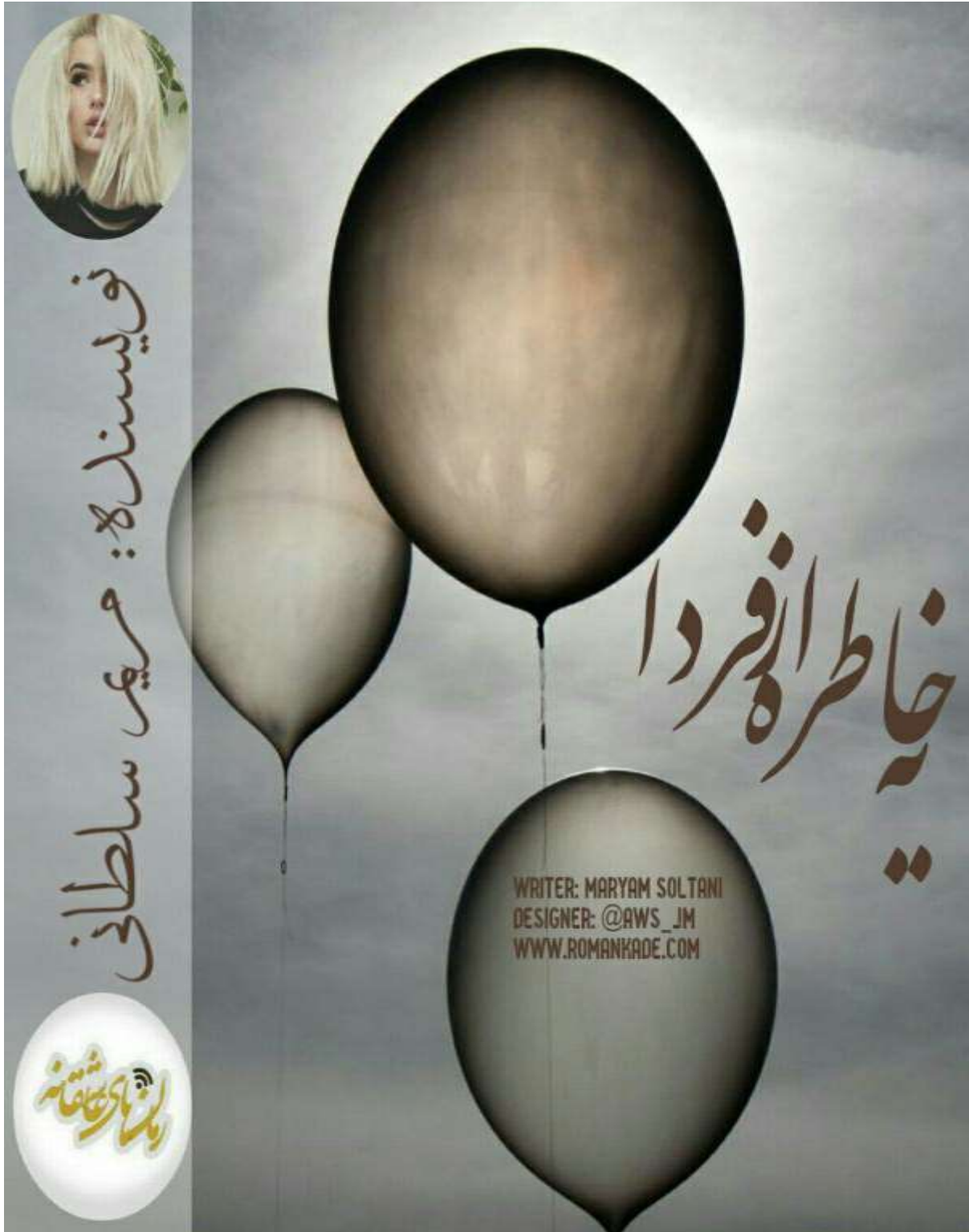


# رمانهای کلاسیک سرمایه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

نام رمان : یک خاطره از فردا

نویسنده: مریم سلطانی

ستاره ها در آسمان میدرخشند...

ابرها میرقصند و بادها میوزند...

همه خواب هستند و رویاهای شیرین شان را در خواب واقعی میبینند!!

من بیدار هستم وجغدهای شب بیدار...

نمیدانم به کدامین گناه مرا در غار آرزوها حبس کردند؟؟؟؟!!!!

ولی این را میدانم روزی که گفتم تورا دوست دارم...

لادن ها از خواب بیدار شدند....

آویشن هادسته به دسته به دیدارم آمدند...

تنها دلیل حبس من در غار آرزوها تو بودی....!!!!

تویی که نمیدانم کیستی واز کجا آمده ای....!!!!

ولی هر چه باشی دوستت خواهم داشت..

\*\*\*\*\*

نمیدونم چطور شروع کنم یا اصلا چی بگم..

همه چی خیلی ساده شروع شد...ساده تر از اونچه بتونی فکرش رو بکنی..

از یه حادثه...یه نگاه...یه برخورد..

شروع شدورفت جلو وجلو وجلوترو خیلی زودهم.....

غلتي زدم وبا چشمانی که هنوز مست خواب بود از پنجره ی اتاق نگاهی به بیرون

انداختم..سروصدای بقیه به وضوح از پنجره ی نیمه باز اتاق می آمد...

به شدت خوابم می آمدوحاضر نبود خواب اول روزم را با هیچ چیز دیگری عوض کنم..ولی

انگار چاره ای نبود...صدای بلند مامان که مدام ویک ریز صدام میکرد مجال ی لحظه بیشتر

خواهیدن را نمیداد...به ناچار وبا خستگی وتنی که به شدت کوفته بود از تخت پایین آمدم..کش

وقوسی به بدنم دادم وبدون آنکه لباسی عوض کنم یا شانه ای به موهای درهم وژولیده ام بزنم از

اتاق بیرون آمدم..

بالای پله ها ایستادم وبا صدایی که بر اثر خواب آلودگی کاملا دورگه شده بود گفتم: کم  
گلو تو جر بده مامان جون بیدار شدم..چه خبره سر صبحی..!!؟

پایین پله ها ایستادم..سرش رابالا آوردوهمان طور که گره می انداخت بین ابروهای نازک  
و کمونیش صدایش رو کمی پایین آوردوبا حرص گفت: خجالت نکشی ی موقع ها...به قول خودت  
گلو م جر خورد از بس صدات کردم..امروزم روزه خوابه که جا خوش کردی تو رخت خوابه گرم  
ونرمت..امروز که ی عالمه کار ریخته سرمون..زودباش ی چیزی بکش روی سرت بیا پایین...

ماشالا چونش گرم بشه ول کن که نیست..برگشتم تو اتاق وشالم روازروی دسته ی صندلی  
کشیدم وهمان طور که می انداختم روسرم پله هارا به آرامی پایین آمدم وگفتم: مثل اینکه امروز  
جمعه ست مامان خانوما..بعدم شما که تانصفه های شب مثل چی از ما کار کشیدین..دیگه چه  
کاری مونده پس..

نگاهش را به تندی ازم گرفت وهمان طور که به طرف آشپزخانه میرفت گفت: بچه ها از  
صبح تو حیاط ان ..دارن میزوصندلی هارو جمع میکنن..هلاک شدن بنده های خدا. بیا ی سینی  
چای بریزم بدم ببر واسشون تا منم به غدام برسیم..ظهرش دالان بقبه میرسن من هنوز دستم به  
کاره..

روی مبل نزدیک راه پله ها نشستم وبه طعنه گفتم: اوووف همه ش به خاطر ی سینی چای  
این همه اون گلوی نازنین رو جرواجر کردین...

حرفی نزد..از فرصت استفاده کردم وسرم رالبه ی مبل تکیه کردم وچشمان خواب آلودم  
راکه به شدت سوزش داشت روی هم گذاشتم..

به نظرم دوسه ساعت درمقابل این همه خستگی که ازدوسه روز پیش روی سرمان  
ریخته بود بی انصافی محض بود...

با یادآوری ماجرای دیشب وعروسی الهام نازدانه خواهری که تنها یازده ماه باهام تفاوت  
سنی داشت ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست...دیدن الهام خواهر زیبا ودوست داشتیم تو  
لباس زیبای عروسیش چه دیدنی بود واقعا...باورم نمیشد تا این حد نازودلر با شده باشه..عروسی

به درخواست آقاجون توی خونه برگزار شده بود واز این بابت کلی کار روی سرهمه ریخته شده بود...

تقریبا از یک هفته پیش خونه شلوغ و پررفت و آمد بود تا دیشب که با کلی دعای پرخیروبرکت و آرزوی خوشبختی واسه نوعروس و دامادمان راهی خونه ی بخت شدند..

دروغ چرا با اینکه دیشب از خستگی هلاک بودم ولی از همون لحظه که پا تواتاقی که تاشب قبلش از آن هردوی ما بود گذاشتم انگار با نبود الهام غم های عالم رو دلم سنگینی کرد.. جای الهام تو خونه و اتاق مشترکمون حسابی خالی بود.. بادیدن وسایلی که تک و توک تو اتاق ازش جا مونده بود بغض کردم.. فکرشم نمیکردم تا این حد بهش وابسته باشم..

رابطه من والهام تو کل فامیل زبان زد بود و این هم شاید برمیگشت به فاصله سنی کم ما که از همون اول باهم دوست و صمیمی بودیم و همین مارو بهم خیلی نزدیک کرده بود.. البته رابطه ی من با شهاب و النازم خیلی خوب بود و بی حساب دوستشون داشتم ولی خوب نه به خوبی رابطه م با الهام..

چشمانم را بسته بودم و گوشم به سرو صدای اطراف و رفت و اوامد بقیه بود که یک مرتبه با تماس آب نسبتا سردی به صورتم تقریبا از جا پریدم و نیم خیز شدم که صدای خنده ی لوس حسام از کنارم بلندشد: خب خدا روشکر... انگار زیبای خفته ی ماهم بلندشد...

با حرص نگاهش کردم: خیلی لوسی حسام.. خیییلی.. مگه نمیدونی چقد از آب بدم میاد...؟؟؟!!

خندید و دستاشو لبه ی مبل گذاشت و کمی خم شد طرف جلو و توی صورتم گفت: تا اونجایی که من میدونم گربه ها از آب فرارین...!!! ملوس خانوم..

بیشتر اخم کردم و گفتم: میدونی دیگه بی ادبی رواز سرحد خودشم گذروندی...؟؟؟؟!!

با خنده نگاهم کرد: و توام پررویی رو... خوبه عروسی خواهر تو بوده ها.. اون موقع خانوم در کمال خونسردی اینجا لم دادند و دارن مثل خروگاو از ما کار میکشند..

دهان باز کردم که ی چیزی بارش کنم که مامان سینی به دست وارد حال شد: بیا مامان  
جان اینا رو ببر که بچه هام هلاک شدن از خستگی..

بدون اینکه جواب حسام رو بدم نگاه از نگاه شوخ و پراز تمسخرش گرفتم و با گرفتن سینی  
چای از ساختمان بیرون زدم.. لحظه ای توی ایوان خانه ایستادم و به حیاط بزرگ خانه که درست  
مثل قبل تمیز و مرتب شده بودنگاهی انداختم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: بچه ها  
اا.. چاااای..

با این حرف سینی را روی میز فلزی توی ایوان گذاشتم..

بچه ها که همه شامل عمه زاده ها و عموزاده هایم بودند با سروصدا از پله های مشرف به  
حیاط بالا آمدند و مثل قوم تاتار حمله ور شدند به سینی پر از فنجان خوش رنگ و بوی چای...  
لبخندی به حرکتشان زدم و با دیدن الناز خواهرم با آن شکم گرد و قلمبه که از زیر پیراهن  
گلدان بلندش مانند توپ بزرگی خودنمایی میکرد خندیدم: چطوری کدوی قل قله زن من...؟؟  
خندید و مشتی حواله ی بازویم کرد: هوی هوی هوی .. حواست باشه ها به هیکل زیبا  
و مانکنی من توهین نکن...

خندیدم و صندلی برایش عقب کشیدم: حالا بیا ی کم بشین اون پاهای مانکنیت اذیت نشه  
ی موقع...

باخنده به سختی روی صندلی نشست... بد ضایع بود اون شکم زشت و بزرگش.. کی بشه  
فارغ شه تا حال منم خوب شه با دیدن هیکل سابقش ی کم...

جرعه ای از چایش را نوشید: توام بعد از ناهار باما میای...؟؟

ابرویی بالا انداختم: نه دوستم لیلا میاد..

خندید: لیلا خانومم که تو کارش استااااا!! میگفتی ماهم این همه زحمت آرایشگاه رفتنو  
نمیدادیم به خودمون دیگه..

زدم رو شونه ش: متلك ننداز به دوست من.. نمیدونی من بالاش غیرت دارم...

(بروبابایی) حواله ام کرد و بلند شد و وارد ساختمان شد...

نگاهم چرخید روی حسام و شهابی که لبه ی نرده ها نشسته و همان طور فنجان به دست مشغول صحبت بودند.. لبخندی به رویشان زدم و مشغول جمع کردن فنجان های خالی روی میز شدم

\*\*\*\*\*

در حال جابه جایی ظرفهای شسته شده ی روی کابینت بودم که سمانه دختر عمه فریبا وارد آشپزخانه شد و همان طور که سرش داخل کیف بزرگ دستی اش بود گفت: ماداریم میریم ..تونمیای..؟

دسته ی بزرگی از بشقابهارا توی کابینت جادادم: نه به النازیم گفتم قراره لیلا بیاد..

لبخند زد: پس ما بریم..؟؟

خندیدم: خیر پیش... فقط بپا مثل دیشب خودتونو خفه نکنین!!!

خندید: دیشب قرار بود به حمد خدا چشم دراریم.. الان دیگه همچی خیالی نداریم.. چون هم چشما دراومد هم ماستها کیسه شد...

منظورش به دخترهای عمه شهین بود که همیشه خدا چیزی واسه کلاس گذاشتن

داشتند...

با خنده بوسه ای سرسری روی صورتم زد و تقریبا با حالتی دواز آشپزخانه خارج شد...

لبخندی زدم و مشغول کارم شدم.. تقریبا کارم تمام شده بود و آشپزخانه هم سروسامانی گرفته بود که مامان وارد شد و با نگاه گذرای به دوروبر لبخندی به صورتم زد: دوستت اومده دم دره برو تعارفش کن بیاد داخل...

با حرف مامان قدم تند کردم طرف در: خب تعارفش میکردي بیاد تو مامان جان..



به طرف سماوررفت و همان طور که قوری گل قرمزی دوست داشتنش را از روی آن  
برمیداشت گفت: تعارف زدم مادر. ولی بیچاره بادیدن ی ایل مردوپسرجوون همون دم درپاسست  
کرد...

از آشپزخانه خارج شدم وی راست به طرف درب هال رفتم.. لیلیا داخل حیاط کنار حوض  
نسبتا بزرگ خانه ایستاده بود و نگاهش ماهی های قرمز داخل حوض را دنبال میکرد که با شنیدن  
صدای در نگاهش چرخید طرفم .. با دیدنم لبخند عمیقی زد و قدمی جلو گذاشت: وایای خدای من  
.. چقد تغییر کردی تو..؟

خندیدم و در آغوشم فشردمش: سلام بر بی معرفت ترین دوست دنیا... چرا دیشب  
نیومدی...؟؟!!

نگاهش با خنده روی صورتم چرخشی خورد: من که معذرت خواستم .. به خدا واسمون  
مهمون رسید نشد که بیام... حالا اینو ولش کن... بگو ببینم چطو راضی شدی ی دستی بکشی تو  
اون ابروهای پاچه بزیت...؟؟!!

با انگشت اشاره دستی روی ابروی چپم کشیدم: خیلی تابلوام...؟؟؟

باخنده سری تکان داد: نه زیاد.. ولی خب تغییر کردی.. نازشدی و خوشگل..

باخنده اخمی کردم: همش تقصیر این دخیا شد.. انقده اصرار کردن تا گوشامودراز کردن..

گفت: ولی خیلی خوب شده.. مامان اینا چیزی نگفتن...؟؟

جواب دادم: نه.. بنده خدا مامان و آقاجون اصلا به رومم نیاوردن ولی این شهاب و حسام...

وای لیلیا نبود بیینی داشتیم از خجالت آب میشدم.. همچی که نگاشون بهم خورد.. انگاری  
جن دیدن.. حالا خوبه شهاب زیاد به روخودش نیاورد یعنی اولش یا نفهمید یا اگرم فهمید خودشو  
زد به اون راه.. ولی این حسام دلک.. اول ی کم همین طور بروبر نگام کرد و بعد شروع کرد به  
مسخره کردن.. حالا حال منم بمونه اون وسط.. دلم میخاست باون کفشهای پاشنه بلند میخیم  
یکی میخابوندم تو سرش تا بلبل زبونی و متلک انداختن از یادش بره..

لیلا از خنده ریسه رفت و گفت: وای خدا چقد این پسر باحاله..نمیدونی چقد ازش خوشم

میاد...

سری تکون دادم: آره دیگه..شنیدی که میگن دیوانه چود دیوانه ببیند خوشش آید..بریم

دیگه تا بخوایم آماده بشیم دوساعت طول کشیده ها...

همراه لیلا از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاقم شدیم..

همون که گفتم..کارمون تقریبا دوساعتی وقت برد..آرایش صورت تم که تمام شد دستی زیر

موهای بلند و لختم زد و گفت: اوووو حالا اینارو چکارش کنم...؟؟ آخه این موئه که توداری..به موهای

گر به گفته زکی انقده نازک و نرمه..با ی حرکت دو متر فقط میره اینور و اونور...

خندیدم: خیلیم دلت بخاد..نه پس موهای تو خوبه که میشه ته قابلمه و دیگارو باهش

سابوند...

نازی به چشمش داد و دستی روی موهای

فروزیبایش کشید: من که میدونم کجات میسوزه...اینارو هم از زور دلت میگی...

با این حرف باخنده نگام کرد و گفت: وجدانا خودت بگو من اینارو چکار کنم..انقده نرمه

مدام از زیر دست آدم فراریه...

لحظه ای متفکر نگاهش کردم و گفتم: ی سشوار بکش وی کم واکس بزن روش خلاص..

نگاهش چرخ روی صورت و موهام زد و گفت: فکر بدیم نیست اینطوری بیشتر بهتم

میاد..به این بهانه ی کم به چشم بیای شاید از این ترشیدگی دربیای..

نازی به چشم و صدام دادم و گفتم: دلت میاد..

محکم لپم و کشید و همان طور که مشغول میشد جواب داد: موندم از این به بعد حاجیت این لعبت چرب و چیلیش را کجا و چطوری میخاد نگه داره...؟؟!! از فرداس که پاشنه ی در خونه اش..بالولو چارچوب ی جا از جا دراد..

خندیدم واز توی آئینه نگاهش کردم: تازه نبودى بیینی دیشب آقا جونم واسم چه کلاسی گذاشت..

نگام کرد که گفتم: قراره تا آخر عمر بیخ ریش خودش بمونم... آخه قرار به کس کسونم نده..

خندید و ابرویی بالا انداخت...

کارم که تمام شد مشغول پوشیدن لباسم که بلوز و شلواری از جنس حریر فیروزه ای، که از قضا به رنگ چشمانم هم خیلی می آمد شدم..

لباسم از آرنج به پایین کمی کلوش بود و روی یقه ی خشتی آن از سنگ های زینتی ای که یک درجه تیره تر از رنگ خود لباس بود کار شده و زیبایی خیره کننده ای به لباس داده بود.. لباس تا خط کمر تنگ و از خط کمر به پایین کمی کلوش شده و کمر بند پهنی از همان جنس به پشت لباس گره میخورد باشلواری بسیار خوش دوخت و دم پا...

لباسم را که پوشیدم مقابل آئینه و پشت سر لیلکه جلوی میز کمی خم شده و با دقت مشغول آرایش صورتش بود ایستادم: چطورم...؟؟؟

با حرف من لیلکه ریمل به دست به عقب برگشت و خیره و با دقت نگاهم کرد و با لبخند انگشت شصت و اشاره اش را به هم نزدیک کرد: اووم بیسته بیستی.. لباستم خیلی خوشگله و بهت ام خیلی میاد...

دستی به پایین لباسم زدم و گفتم: خیلی دوسش دارم.. هدیه شهاب جونم واسه تولدم..

با دقت بیشتری نگاهم کرد و گفت: باریک الله به آقا شهاب.. عجب سلیقه ای...!! کاش ماهم از این داداش جونا داشتیم..

ضربه ای به در خورد.. همان طور که به طرف در میرفتم در جواب لیلا گفتم: داداش منه  
دیگه....

با این حرف همان طور که نگاهم طرف لیلای خندان بود در راباز کردم و نگاهم چرخید  
طرف حسامی که پشت در بود.. لحظه ای بی حرکت به جا ماندم..

از آن طرفم حسام با دیدن من با آن سروشکل مشخص بود که کاملا جا خورد و در حالی که  
نگاه قفل شده اش روی صورت من مانده بود دست راستش را که به چهار چوب در تکیه کرده بود  
برداشت و صاف ایستاد..

از حرکت حسام ناغافل به خودم اوادم و سریع پشت در نیمه بسته ی اتاق سنگر گرفتم  
..لب گزیدم و با صدایی که بر اثر شرم و خجالت کمی لرزش داد گفتم: کاری داشتی...؟؟

سینه ای صاف کرد و با مکث کوتاهی گفت: خاله گفت بگم پایین همه منتظرن ی کم دست  
بجنبون..

سری تکان دادم و با گفتن (باشه الان میام) در اتاق را بستم و به لیلا که با خنده نگاهم  
میکرد گفتم: خدا سومیش و به خیر کنه.. چقد گند زدم این دوروزه جلوش..

خندید: بیچاره اگه میدونست همچی سوپرایزی پشت در این اتاق انتظارش رو میکشه با پا  
که هیچی با کله این همه پله را میومد بالا...

\*\*\*\*\*

با دیدم الهام در لباس بنفش زیبایش با آرایشی به همان رنگ محکم در آغوشش کشیدم  
و صورتش را بوسه ای محکم تر زدم: دلم برات تنگ بود خواهری...

خندید و اوهم صورت من را بوسید: منم همین طور آجی کوچیکه..

با شیطنت نگاهش کردم: الانه که دماغت بچسبه به طاق..

نیشگون آرومی از بازوم گرفت: چقد ناز شدی!!..

باخنده نگاهش کردم که گونه هاش رنگی شد: بدجنس نشو میشا..خب..؟؟

سری تکان دادم وبا شیطنت گفتم: فقط به خاطر تو...

خندید: ایشالا عروست جبران کنم..

کنارش روی صندلی نشستم وبه دختران جوانی که وسط مجلس در حال رقص وپایکوبی

بودند نگاه کردم وگفتم: دیشب جات تو اتاقمون خیلی خالی بود..اولین شبی بود که تنها بودم

ودیگه تو سروکله ی هم نمیزدیم تا خوابمون ببره...

نگاهم کرد ولبخند دلنشینی زد: فک نکن جدایی بعد از این همه سال واسه منم راحت

بوده..ما دوتا تو اون خونه تنها کسایی بودیم که هیچ وقت از هم سیری نداشتیم ودممون به هم

وصل بود تو هر حالی..

گفتم: درسته از دست ماهان خیلی دلخورم

ولی خوشحالم که تو اونو داری..ماهان پسر خوب وبی نظیریه..

خندید و دستم را گرفت: با من ی دور میرقصی..

از جایم بلند شدم: با کمال میل...

باورود الهام به وسط سالن صدای جیغ وهلهله از هر طرف بلندشد..الهام دست من ومن هم

دست النازی که این روزها، روزهای آخر بارداریش را میگذراند را گرفتم وهرسه با خنده وشادی آن

وسط مشغول رقص وپایکوبی شدیم..

با ورود ما لیلا از یک طرف وسحروسمانه دختر عمه هایم از طرف دیگر به جمع ما ملحق

شدند ویک دور کامل درمیان دست وجیغ وهلهله ی اطرافیان مشغول پایکوبی بودیم..

با پایان آهنگ لیلا دستم را گرفت وکشیدوبه طرف دیگر سالن برد: بیا ی کم کنارمن بشین

بزار من با محیط آشنا بشم بعد برو..

خندیدم و کنارش روی صندلی ولو شدم: بمیرم واست نه اینکه خیلیم کم رویی...!!

خندید و بشقابی از روی میز برداشت و از میان میوه ها هلوی بزرگ و آب داری را جدا کرد: الهام خیلی ناز شده ها... وقتی دیدمش اصلا باورم نشد که همون الهام دماغوی خودمونه...

باخته اخمی کردم: غلط خوردی کی الهام ما دماغو بوده.. دلت میاد دختر به این نازی...

خندید و برشی از هلویش را توی دهانش گذاشت که با صدای (سلام) آرام و پراز نازی سرگردوی ما به عقب چرخید.

از دیدن دختر جوانی به سن و سال خودمان که چهره ی زیبا و جذابش به قول لیلا پشت یه عالمه رنگ و روغن نقش زیباتری گرفته بودو لبخند به لب نگاهمان میکرد کمی جا خوردم..

چهره اش برایم نا آشنا بود و برای اولین بار بود میدیدمش.. جواب سلامش را با لبخندی دادم که به صندلی کنارم اشاره ای زد: میتونم اینجا بشینم.. البته اگه مزاحم نیستم...؟؟

با لبخند سری تکان دادم: قطعاً سندش به نام ما نیست.. بفرمایین..

با این حرف نگاهی به لیلا که بانگاهی تیز و کنجکاو براندازش میکرد انداختم.. کنارم نشست و بالبخندی که به نظرم زیادی جذابش میکرد دستش به طرفم دراز شد: من شیدام.

لبخندی به رویش زدم و دستش رافشردم: منم میشا.. و بادست دیگری اشاره ای به لیلا زدم: اینم لیلا بهترین دوست من...

نگاه شیدا درحالی که دستم هنوز توی دستش بود لحظه ای به طرف لیلا چرخید: خوشحالم دوباره میبینمتون خانوم بهرامی...

به لیلا که خیلی خونسردنشسته و مشغول میوه خوردنش بود نگاه کردم: شما همو

میشناسین...؟؟

نبشخندی روی لبش نشست و با نیم نگاهی به شیدا جواب داد: مگه کسی هم هست که ایشونو شناسه با این صفت های پرنیکویی که پشت خودشون ردیف کردند... ماشالا خوب از تو چشمها دراومدن..

با حرف لیلا چهره ی شیدا کمی رنگ گرفت: اا پس واسه همینه این همه خودتو کشتی تا شایدی کمکی از تو چشمها دربیای؟؟؟؟

لیلادر کمال خونسردی بشقابش راروی میز گذاشت و از روی میز برگه ی دستمان بیرون کشید و دستانش را پاک کرد و در همان حال گفت: من و امثال من مثل تو امثال تو نیازی به این همه رنگ و لعاب نداریم تا شاید چشم یکی بکشه طرفمون تو فعلا گلیم خودتو بچسب آب نبره...  
با این حرف از کنارم بلند شد: من میرم پیش الناز و بقیه وقتی از آشنایی با ایشون (با دست به شیدا اشاره کرد) کاملا مستفیض شدی بیا...

خواستم حرفی بزنم که شیدا مانند طاووس مغروری گردن کشید و با صدای پراز تمسخری گفت: ناراحت شدی...؟؟

لیلا از گوشه ی چشم نگاهی طرفش حواله کرد: بیدی نیستم با این بادها بلرزم...

شیدا اشاره ای به صندلی لیلا زد: پس چرا بلند شدی...؟؟

لیلا شانه ای بالا انداخت: قبلا مستفیض شدم از مصاحبت باشما... با اجازه...

هر دو علنا شمشیر از رو کشیده بودن برای هم.. چه خبر بود اینجا...؟؟!!!!

با زدن لبخندی به روی من که هاج و واج نگاهشان میکردم با قدمهای آرام، خرامان به طرف الناز و بقیه که طرف دیگر سالن جمع شده بودند رفت.. با صدای شیدا نگاهم چرخید طرفش: دوست جالبی داری.. خیلی وقته باهمین...؟؟

لبخندی زدم: تقریبا از دوره ی دبیرستان..

لنگه ابرویی بالا انداخت: شمارو چند باری تو دانشگاه باهم دیدم.. دیشب وقتی تو مراسم دیدمتون ی کم جا خوردم.. اصلا فکرشم نمیکردم دختر خوشگل و شیطون و چشم رنگی دانشگاهمونو اینطوری و اینقده از نزدیک ببینم...

خندیدم: ولی من اصلا شما روبه خاطر نمیارم.. فک نمیکنم جایی دیده باشمتون..

خم شد و از روی میز سیب سبزی برداشت: شما معمولا غیر از دوست موفر فریتون کس دیگه ای به چشمای خوشگلتون نمیاد...

خندیدم: شما از بستگان ماهانین..؟؟

لبخندی زد: میشم نوه ی دایی ماهان..

باخنده گفتم: چه نسبت نزدیکی..؟؟

لبخندی زد: اجازه دارم با مامانم آشنات کنم.؟

سکوتم و که دید دستم را گرفت مرا به طرف خانم جوان و زیبایی که کمی آن طرف تر به فاصله چند میز نشسته بود برد و خطاب به همان زن که لبخندش به نظرم بی شباهت به شیدا نبود گفت: با دوستم آشنا جون مامان.. میشا جان خواهر الهام جون و یکی از بچه های خوب و درس خون دانشگاه..

مامان شیدا از روی صندلی بلند شد و دستم را با مهر بانی فشرد: به به خوشوقتم عزیزم.. فلورا هستم مامان شیدا..

دستش را فشردم و باز دن لبخندی گفتم: ماشالا بزخم به تخته اصلا بهتون نمیاد.. خیلی جوون تر میزنین..

با حرفم ان



گار کیلو کیلو قند تودلش آب شد که آن طور قهقهه زد: وای مرسی عزیزم.. من سن زیادی نداشتم که شیدام به دنیا اومد.. خیلی زود ازدواج کردم..

با این حرف دستم راکشید: بیا بشین عزیزم.. خوشحال میشم بیشتر باهات آشنا بشم..

دور از ادب دیدم که تعارفش را پس بزنم.. نگاهم سوق خورد طرف شیدا که باخنده به مامانش نگاه کرد و چشمکی زد: اجازه بده این دور آهنگو با میشا باشیم میایم پشتتون..

فلورا خندید: حالا شاید از منم دعوت کردین همراهیتون کردم..

با این حرف دست هردوی مارو گرفت و به وسط سالن برد.. راستش رو بگم نمیدونم چی تو وجود این مادر و دختر بود که منو اینطور به طرف خودشون میکشید و عجیب از همون لحظه اول برخورد باهاشون احساس راحتی میکردم و مهرشون بد تو دلم افتاده بود..

رفتار ساده و بی آرایش اونها که به نظرم از طبقه مرفه جامعه به حساب می اومدند آن قدر سریع به دلم نشست که چند ساعت بعد مراسم راهم بدون آنکه متوجه باشم با آن ها گذراندم و به این طریق بیشتر باهم آشنا شدیم..

شیدا با من تنها یکسال تفاوت سنی داشت و درست هم سن و سال الهام بود.. همین طور که حدس زده بودم از وضع خیلی خوبی برخوردار بودند.. تک فرزند خانواده بود و پدر و مادرش دوسالی میشد ک

ه از هم جدا شده و همراه مادر و پسر خاله ای که داشت زندگی میکرد.. این طوری که شیدا میگفت پدرش بعد از جدایی با منشی جوانش ازدواج کرده و از ایران رفته بود و برای همیشه مقیم انگلیس شده بودند..

از زبان شیدا شنیدم که بعد از رفتن پدرش و مقیم شدنش تمام فکر و ذکر او شده بود رفتن.. شیدا میگفت: مامان واسه رفتن هیچ مشکلی نداره و مشکل اصلی منم که پاگیر مامان شدم.. من شرایط سفر و مهاجرت راندارم والا مامان خیلی زودتر از اینا رفته بود.. خیلی مسخره ست که واسه ی سفر باید حتما اسم ی مرد به عنوان شوهر توشناسنامت مهر خورده باشه تا اجازه

سفر داشته باشی.. واسه خاطر همین مامان به خاطر من ی لنگه درهوا مونده تاشاید ی دری به تخته ای بخوره و برنامه ی سفر منم جور بشه و باهم راهی بشیم...

کنارشیدانشسته بودم و گوشم به حرفای اون بود که نگاهم به نگاه لیلا که پراز دلخوری بود بر خورد کرد.. لبخندی به رویش زدم و از کنار شیدا بلندشدم که پرسید: کجا می ری...؟

جواب دادم: تا تو ی چیزی بخوری الان میام...

با این حرف به طرف لیلا رفتم.. کنارش نشستم که با دلخوری نگاه گرفت.. خندیدم و بازویش را گرفتم: معذرت خواهی... خوب..؟؟

نگاهم کرد: من واسه خاطر کی اینجام..؟؟

خم شدم و باخنده صورتش را بوسیدم: قربونت برم.. ببخشید..

نگاهش را گرفت و لحظه ای به شیدا که مشغول حرف با مامانش بود نگاه کرد: میشا.. باهش قاطی نشو.. خوب..؟؟

گفتم: به نظر که دختر بدی نمیاد..

نگاهش پراز تمسخر شد: هیچ وقت نمیتونی تو ی برخورد آدمهاروشناخت..

گفتم: تواز شیدا شکاری...!! چرا؟؟؟

نیشخندی زد: من بیخودی از کسی بدم نمیاد.. این آدمی که تو میبینی آدم نرمالی نیست دوستم..

با ناباوری نگاهش کردم گفت: فک میکردم تا حالا کم وزیاد آوازه اش به گوش توام رسیده باشه..

گفتم: من اولین باره دارم شیدارو میبینم..

گفت: اسم پرطمطراقش هنوز به گوشت نخورده پس..

سری تکان دادم:نه..

از کنارم بلندشد:پس بهتره کلاتوی کم بزاری بالاتر..

خندیدم:مطمئنی اون وقت باد نمیبره..؟؟

دستی روی شانم زد:من آنچه شرط بلاغ است باتو گفتم..توخواه پندگیروخواه  
ملال..فقط مواظب باش سرت به سنگ نخوره تا بشه بفهمی اون موقع است که بد میبازی دوست  
خوبم..

خندیدم وبالودگی گفتم:چشم مادر بزرگم..

بادیدن شیدا که به طرفمان می آمد لیلا لحظه ای برجای نماند وبدون آنکه حرف دیگری  
بزند از کنارم رفت...

شیدا کنارم ایستاد..نگاهش چند قدمی بدرقه راه لیلا شد:مثل اینکه برخلاف تو این  
دوست موفرفریت زیاد بامن حال نمیکنه..

لبخندی به روش زدم که گفت:جهنم وضرر..ما دیگه داریم میریم اومدن دنبالمون..

خندیدم:بابا کلاس...راننده شخصی دارین..؟؟

خندیدوباشیطنت گفت:چی بگم والا... مامان نکرده لااقل یکی از اون خوشگلاشو جدا  
کنه..آدم رغبت نمیکنه نگاش کنه از بس زشت وبد ترکیبه..

با این حرف دستم راگرفت:دوس داری باهش آشنا کنم..؟؟

باخنده دستم را کشیدم:اصلا..حالا اگه خوشگل وجوون میبود ی چیزی..

از بازوم گرفت وبه طرف درکشید:یه تیره تو تاریکی..خداروچه دیدی شاید صاف خورد تو

هدف..

با اصرار و مسخره بازی های شیدا شال سفیدناز کم راروی موهایم کشیدم و همان طور که  
همراهیشان میکردم گفتم: میبینی تو رو خدا خاله.. کارمون به کجا رسیده که از قحط الرجالی ناز  
دخترت ماروداره میبندد به ناف کی...

خاله خندید و دست کشید به پشتم: تو کافیه لب تر کنی اون وقت معلوم میشه قحط  
الرجال هست یانه.. مطمئن باش همه میمیرن واسه ی کرشمه ی نگاهت...

شیدا با ادب ابرویمی بالا انداخت و خندید..

همان طور که مشغول شوخی و بگو بخند بودیم مقابل در ایستادیم و با شوخی و خنده  
گفتم: حالا که افتخار دادم تا اینجا اومدم بگین اون رانندتون تشریف فرما بشن ببینیم چیز دندون

گیری هست یانه.. کلا قابل ی گوشه ی چشم دیدن ماهست..؟؟!!

شیدا با خنده و اشاره نگاهی به پشت سرم انداخت: سلام.. خیلی وقته منتظری..؟؟

با اشاره و حرف شیدا نگاه کنجکاوام را چرخاندم.. از دیدن پسر جوان و خوش برویی که  
تنها دردوقدمی ام ایستاده بود چنان جا خوردم که بدون اینکه بخوام و متوجه نگاه و کنجکاو  
و دقیق او باشم چند لحظه همان طور بروبر نگاهش کردم و پلک نزدم و با فکر به اینکه قطعاً و به  
یقین تمام حرف ها و شوخی های ما را شنیده احساس کردم از گونه هایم حرارت که هیچ آتش  
بیرون میزند..

با بازوبسته شدن لبهایش که گفت: نه.. ی چند دقیقه ای میشه..

نگاهم را از نگاهش که بد روی صورتم کلید شده بود گرفتم و لب گزیدم و به شیدا که با  
شیطنت نگاهم میکرد و میخندید نگاه کردم که با خنده قدمی جلو گذاشت و با دست اشاره ای به  
همان پسر جوان زد: معرفی میکنم پسر خاله ی بسیار عزیز و دوست داشتنیم ایمان....

خنده اش عمیق شد و با اشاره ای به من گفت: این خانم خوشگلم و دوست داشتنی ام

دوست خوب من میشاست...

با حرف شیدا لبخندی روی لبهای برجسته ایمان نشست و همان طور که خیره ای صورتم بود سر خم کرد و دستش راجلو آورد: خوشوقتم از آشناییتون خانوم میشا..

با دیدن دست دراز شدش ناخواسته قدمی عقب گذاشتم و با صدایی که کمی لرزش داشت جواب دادم: منم همین طور...

از حرکت لبخندی پنهان روی لبش نشست و در حالیکه با خنده لبش را به دندان میگرفت دستش رامشت کرد و عقب کشید..

خاله که تا آن لحظه لبخند به لب کنارمان ایستاده بود گفت: خب میشا جون.. خیلی خوش گذشت.. خوشحال میشیم تو رو بیشتر از این و تو جمع خودمون و خونمونم ببینیم...

دستش رافشردم و لبخند زدم: مرسی خاله...

شیدا میان حرفم اومد: مرسی و این حرفا نداریم.. شماره خونه و موبایلمو که دادم.. زنگ میزنیم ی روز هماهنگ کنیم بیا..

سری تکان دادم که خم شد و بوسه ای روی گونه ام زد: منتظر ما...

خندیدم و برای خاله که روی صندلی جلو مینشست دستی تکان دادم که برای لحظه ای نگاهم به نگاه رنگی ای که در حال سوار شدن بود برخورد کرد..

سریع نگاه گرفتم و برای شیدایی که روی صندلی عقب ماشین مدل بالایشان نشسته و برایم دست تکان میداد لبخندی زدم و سری پایین آوردم..

ایمان همان طور که نگاهش رویم بد سنگینی می کرد با زدن تک بوقی ماشین را از جا کند و به سرعت از کنارم گذشت..

نفسم را با بازدم شدیدی بیرون دادم و دستم روی سینه ام که به تندی میزد و بالاوپایین میرفت نشست.. وارد خانه شدم و همان طور که از پله ها بالا میرفتم با یادآوری اتفاق های چند لحظه قبل ناخواسته لبخند عمیقی روی لبم نشست....

بار اولی که دیدمت

چنان بی مقدمه زیبا بودی

که چند روز بعد

یادم افتاد

باید عاشقت می شدم...

\*\*\*\*\*

خانه درسکوتی لذت بخش فرو رفته بود که گاهی سکوت آن راصدای ظرف وظروفی که مامان تو آشپزخانه باهش سروکار داشت میشکست...سکوتی که در طول این یکی دو هفته ثانیه ای از آن درخانه خبری نبود...پشت پنجره ایستاده بودم ونگاهم دورواطراف حیاط بزرگ و سرسبزمان دور میزد..خانه ای که نه تنها برای من بلکه برای همه عزیزو دوست داشتنی بود...

خانه ای بزرگ و قدیمی که میراث خانوادگی آقاچون بود که با هزارزحمت خواهر و برادرهایش راراضی کرده و سهم آن هاراخریده و این خانه راکه برایش بسی عزیز بود از آن خودکرده بود..

خانه ی با نمای قدیمی که شامل دو ساختمان چسبیده به هم بودو به وسیله ی ایوان ها با ستونهای بزرگ گچ بری که زیبایی خیره کننده ای به نمای بیرون ساختمانها داده بودبه هم متصل شده بود..بادرها و پنجره های بزرگ چوبی و شیشه های مشبک رنگی..نمای داخلی ساختمانها تقریبا یک جور بود.. ساختمانانی که ما در آن زندگی میکردیم، دو طبقه و طبقه اول شامل یک هال نسبتا بزرگ و پذیرایی که به صورت ال مانند بودبا درهای بزرگ چوبی که هال و پذیرایی رازهم تفکیک کرده بود و آشپزخانه ای بزرگ و دلباز که بیشتر مواقع که همه ی اعضای خانواده وفامیل دور هم جمع بودندمحل تجمع چندساعته ی خانم هابود..طبقه بالا هم مخصوص اتاق خواب ها..که یکی از آنها مختص پدرومادر..یکی هم شهاب و آن دیگری هم مخصوص مادخرها که با رفتن الناز والهام حالا مالک اصلی آن من بودم...

ساختمان شرقی هم که کمی کوچکتر از ساختمان ما بود متعلق به خانجون عزیزم بود که بعد از مرگ پدر بزرگ به تنهایی در آن زندگی میکرد...

نگاهم توی حیاط خیره به درخت تاک بزرگی که به خاطر رسیدگی آقا جون و تالاری که بسته بود تقریباً تمام فضای حیاط را با پوشانده، مانده بود که درب خانه با زدن تک زنگی باز شد و شهاب و حسام این دو بار جدا نشدنی با سرو صدا و خنده وارد شدند... اخ امان از این حسام.. مثل همیشه مشغول و راجی بود و شهاب این برادر دوست داشتنی من هم مثل همیشه فقط شنونده ی بود و لبخند آرام و زیبایی که جزو لاینفک صورتش بود و همیشه خدا روی لبهای زیبایش نگاهش میکرد...

از دیدن آن دو بی اراده لبخندی روی لبم نشست.. پرده را انداختم و از درب ساختمان خارج شدم و با صدای نسبتاً

بلندی خطاب به حسام گفتم: تو مگه خودت خونه و زندگی نداری که همیشه خدا

اینجایی...؟؟؟!!

با چشمان جذاب و به رنگ شبش نگاهم کرو و گفتم: به تو چه.. مگه جای تورا تنگ کردم..

خندیدم و از پله ها پایین اومدم و رو به شهاب که با لبخند نگاهم میکرد گفتم: از من به تو

نصیحت انقده دنبال این بشر راه نیفت میترسم این نیم مثقال عقلی هم که داری با نشست

و برخواست با این خله پرونی...

شهاب خندید و حسام لبه ی حوض نشست و همان طور که دستانش را داخل حوض فرو

میبرد جواب داد: اینو کسی میگه که ی چیزی تو چنته داشته باشه دختر عمو جان.. نه اون که مثل

تو کلا از بیخ عرب باشه...

با این حرف ناغافل مشتش را پراز آب کرد و تصور تم پاشید: مگه نه... و خندید..

از عمل غافلگیرانش اوبا حرص دستم راروی صورتتم کشیدم وقطره های آبی را که از صورتتم روان بود گرفتم:اه حسام..خدا نکنه نقطه ضعف کسی بیفته دستت..چند بار گفتمت این کارونکن متنفرم از اینکه کسی خیسیم کنه..بازم لج آدم ودربیار...

روی لبه ی حوض ایستاد وبا خنده گفت:همین که لجت درمیاد خوبه دیگه..

با دیدن اخمم خندید وپشتش را بهم کرد ودوقدم لبه ی حوض جلو رفت که چیزی تو ذهنم جرقه زد..با یک قدم بلند خودم را به کنارش رساندم ویهویی وباتمام قدرت از پهلو به طرف حوض هولش دادم:هوامم گرمه پس بد نیس توام ی کم خنک شی...

هرکاری کرد نتونست تعادلش را حفظ کن وبا افتادنش داخل حوض مقدار زیادی از آب داخل حوض با شتاب روی سروصورت ولباس من وشهاب نشست...

با خنده نگاهش میکردم که در کمال خونسردی سرش را از زیر آب بیرون آورد:ااااا راست گفتمی ها..بد میچسبه تواین هوا شهاب توام لخت کن بیا تو...

با این حرف دستش رفت طرف دکمه های لباسش ودر حالی که دکمه هایش رایکی یکی باز میکرد رو به من گفت:توام زود محل حادثه را ترک کن تا خودتم بااین کارت با لباس نکشیدم تو..

میدونستم که خیلی کل شق تروپرورتر از این حرفاست که اگه این کاررو نکنم قطعا حرفش رو عملی میکنه...

با خنده پله ها رو بالا رفتم که صدام کرد:جهنم وضررسوزوندیش که بیا لاقل یادگاری نگهش دار هروقت نگاهت بهش خورد شاید دل عقده ایت ی کم خنک شه...

با این حرف گوشی همراهش را به طرفم پرت کرد که تو هوا گرفتم وبه شهاب خندان که کنار حوض روی پا نشسته بود نگاه کردم..



با دیدن گوشی سوخته اش از ی طرف دلم خنک شد و از اون طرفم به خاطر گوشی که به تازگی خریده و پول زیادیم بالایش داده بود ناراحت شدم.. با شرمندگی نگاهش کردم که گفت: یعنی الان دقیقا شبیه گربه ی شرک شدی.. بیابرو تو که اصلا مال این حرفا نیستی..

خندیدم و وارد ساختمان شدم.. گوشی را روی میز گذاشتم و وارد آشپزخانه شدم و روبه مامان که مشغول رسیدگی به امور آشپزخ

انه بود گفتم: کمک نمیخاین؟؟

از روی شانه نگاهم کرد: نه بچه ها اومدن؟؟

خندیدم: نمیشنوی صدای خواهرزاده ی زلزله تو که خونه رو گذاشته روسرش...

لبخندی زد: پس برو خانجون و صداش کن بیاد واسه ناهار الاناس که آقامم برسه..

سری تکان دادم و راه آمده را برگشتم و با دیدن آن دو که توی آن هوای گرم با لباسهای خیس لبه ی حوض نشسته بودند خندیدم: آب تنی خوش گذشت..

نگاه هردو چرخید طرفم و شهاب خنده ای زد: خیلی.. میخوای مزه اش رو بچشی؟؟

بدون اینکه پله هارا پایین پیام ایوان رادور زدم و مقابل درب ورودی ساختمان خانجون ایستادم و به حسام که با چشمانی خیره و ریز شده نگاهم میکرد گفتم: حسام جونم.. هوا گرمه تو آفتاب نمون ی موقع دیدی سیمات داغ کرد فیوز پروندیا..

همان طور که نگاهش خیره ام بود دستی لای موهای پروخیسش کشید...

خندیدم و وارد ساختمان شدم...

حسام هم پسر خاله ام بود و هم پسر عموی نازنینم و فقط خدا میدانست من این فامیل دوجانبه را تا چه حد دوستش میداشتم..

برای من و خانواده ام حسام جدای عمه زاده و عموزاده های دیگرم بود.. از وقتی که به یاد داشتم با این پسر عموی شروشیطان در حال اره دادن و تیشه گرفتن بودیم و محال بود هر دو جایی باشیم و دیگران از دست آزار و اذیت های ما آسایش داشته باشند..

رابطه ما با عمو منصور به خاطر وجود دو خواهر خیلی بهتری و نزدیک تر از عموها و عمه های دیگرم بود..

از وقتی که به یاد داشتم یا ما خانه ی آنها روز و شب میگذرانیدیم و یا آنها.. البته به خاطر وجود نازنین خانجون که برای همیه بسیار عزیز و دوست داشتنی بود بیشتر مواقع عمو و بقیه خانه ی ما آمد و شد داشتند..

خانواده پدری ام برخلاف خانواده مادری ام که فقط همین دو خواهر بودند بیشتر شلوغ بود و روزهای جمعه خانه ما با وجود عمه فریبا با دودختر و سه پسر بانوه های شروشیطان و عمه سیمین با وجود سه دختر ناز پرورده و تیتیش مامانی که پراز ناز و ادا بودند.. یا عمو خسرو با وجود چهار پسر نره غولش و عروس ها و نونه هایی که هر کدام برای شهری بس بودند و در آخر عمو منصور خوب و نازنینم با دو پسر عزیز در دانه اش و همچنین خانواده تقریبا شلوغ خودم با سه دختر و یک پسر و دو داماد.. اووووف چه کر بلا غوغایی بود بماند....

از

راهروی کوچک خانه گذشتم و با صدای بلند خانجون را که گاهی بر حسب عادت مادری صدامی کردم صدا زدم: سلام مادری... خانجونم کجا....

که با دیدنش با آن قامتی که به مرور زمان کمی خمیده شده بود و در حال اقامه ی نماز دهانم بسته شد.

لبخندی به قد و قامت و صورت پر چین و شکن مهربانش زدم و روی مبل قدیمی اما تمیز نزدیک در به انتظار پایان نمازش نشستم.. نگاهم و چرخه اطراف دادم.. وسایل خانه با اینکه نو

ومدرن نبود ولی از تمیزی برق میزد واین از خانجونی که تو دنیا به هیچی اندازه ی تمیزی بها  
 نمیداد امری بعید نبود... نگاه سرگردانم توی اتاق روی عکس نسبتا بزرگ عمورضا که روی طاقچه  
 بالای پیش بخاری قاب گرفته شده بود خیره ماند..همیشه بادیدن عکس زیبای عمورضا ناخود آگاه  
 لبخندی روی لبم مینشست واین افسوس روی دلم می ماند که چرا من هم مانند بقیه نمیتوانستم  
 خاطره ای هرچند کوتاه از مهربانی های او که زبان زد خاص و عام بود بهره ای ببرم..

چهار ماهه بودم که عمورضا بر اثر سانحه تصادف فوت کرده بود و همیشه بادیدن چهره ی  
 زیبا و دلنشینش با آن لبخند گیرا که بی شباهت به لبخندهای داداش شهاب نبود احساس عمیقی  
 از دوست داشتن نسبت بهش تودلم جوشیدن میگرفت...

عمورضا را درست به اندازه آقا جون دوست داشتم واین برای منی که هیچ خاطره ای  
 از او نداشتم ولی اینطور بهش احساس خاصی داشتم کمی عجیب و ناباور بود..

نگاهم روی عکس عمو که لبخند به لب نگاهم میکرد خیره مانده بود که با صدای خانجون  
 به خودم اومدم: جونم مادری.. کارم داشتی عزیز دل مادری..

لبخندی زدم واز جا بلند شدم وکنارش روی زمین زانو زدم: سلام خانجونم.. قبول باشه..  
 نگاهش با دستانش کمی بالا رفت: قبول حق مادری..

نگاهی به چشمان قهوه ای رنگ و مهربانش که زیر یک مشت چین و چروک پنهان  
 بود انداختم و گفتم: واسه منم دعا کردین..

چشمانش برای لحظه ای لبریز از اشک شد و دست پیرو مهربانش روی سرم نشست: مگه  
 میشه آدم عزیز دلش رو از یاد ببره...

سرم را روی سینه اش گذاشتم و بوی عطر و گلاب تنش را عمیق بویدم و گفتم: مادری..

سرم خم کرد و نگاهش روی صورتم نشست: جون مادری..

سر بلند کردم و زیر گلوش را بوسیدم: میخواستم بگم میدونی چقد دوست دارم...؟؟

دوست داشتم خودم وواسش لوس کنم ..از این کار لذت میبردم ..خم شدوبوسه ای روی شقیقه ام زد:بشین کنارم نمازم وبخونم بریم...

سری تکان دادم وخودم راعقب کشیدم..به دیوار پشت سرم تکیه زدم وبا نگاهی به خانجون که قامت میبست به فکر فرو رفتم..

خانجون را خیلی دوست داشتم درست مثل عزیزومادر خودم..در اصل خانجون به نوعی مادردومم بود..ازوقتی به یاد داشتم بیشتر اوقاتم را توی همین خانه وکنار خانجون میگذراندم تا حدی که گاهی صدای مامان درمی آمد ومیگفت:میشاجان مادر اگه وقت کردی ی توک پا بیا خونه ی خودمونم مهمونی..

با یادآوری خاطرات آن روزها ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست...کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدیم کاش..

همراه خانجون از ساختمان بیرون آمدیم..با دیدن آقاجون که تازه رسیده بود وطبق عادت همیشه کنار حوض مشغول وضو گرفتن بودلبخندی زدم..سرش می رفت نماز اول وقتش ترک نمیشد..

از همان وسط ایوان صداموبالابردم:سلام آقاجون...خسته نباشین..

سرش کمی چرخیدطرفم وبادیدنم لبخندی رولبش نشست:سلام نازدونه دختر..درمونده نباشی بابا..

وبا دیدن خانجون که با قدم های آرام قدم زنان به طرفمان می آمد از روی پا بلندشدوهمان طور که با لذت به چهره پیر خانجون نگاه میکرددست راستش را روی دست چپ کشید:سلام خانجون..احوال شما..؟؟

با این حرف و ضویش را تمام کرد و به طرف خانجون آمد و برای کمک او را از زیر بغل گرفت.. خانجون کنار آقاجون پاسست کرد و با مهربانی به چهره ی خسته و گرم ازده ی پدر چشم دوخت: زنده باشی پسرم..

با صدای مامان که از جلوی درب ورودی صدایم میکرد قدم تند کردم که اشاره ای به داخل کرد: تلفن با توکار داره..

متعجب نگاهش کردم که خودش را از جلوی در کمی عقب کشید: خودشو معرفی نکرد.. فقط گفت دوستته..

وارد ساختمان شدم و یک راست به طرف تلفن رفتم.. سرو صدای پسرها از بالا می آمد با کمی کنجکاوی گوشه را کنار گوشم گرفتم: بله...؟؟؟

پس از لحظه ای سکوت صدای پرازنا زوکش داری به گوشم خورد: سلام...م...

ابروهایم را کمی درهم کشیدم و با صدایی که کنجکاوی به خوبی در آن مشخص بود گفتم: سلام... شما...؟؟؟

خندید: نشناختی...؟؟؟

جواب دادم: شرمنده.. به جا نیاوردم..

این بار صدایش با خنده کمی اوج گرفت: بهت نمیاد تا این حد کند ذهن باشی..

لحظه ای مکث کردم و برای شناختن صدایی که برایم کمی آشنا می زد فکر کردم و گفتم: ببخشید حضور ذهن ندارم..

با خنده گفت: لفظ قلمت تو حلقم.. واقعا دیگه کاملا ناامیدم کردی.. گفتم شاید همین اندازه که تو این چندروزه مدام فکرم دنبال تو بوده توام ی کم اون فکر خوشگلنتو داده باشی به من.. ولی میبینم همش خیال خامه.. شیدام

دیوونه..

باشنیدن نامش جیغ خفیفی کشیدم وانگشت اشاره ام رابه دندان گرفتم:وای شیدایی  
تویی..باور کن نشناختمت اصلا..ببخشین تورو خدا..

خندید:خب اینو که خودمم فهمیدم....بیخیال..دیگه چه خبرا. خوبی..؟؟خیلی منتظر  
تماست موندم این چندروزه وقتی دیدم نه بابا از توآبی گرم نمیشه خودم دست به کارشدم..  
خندیدم وروی صندلی کنارتلفن نشستم وهمان طور که سیم گوشی رادوردستم تاب  
میدادم گفتم:ببخشین نه اینکه نخواستم..به خدافرصت نشد..

توجه خبر..خوبی..مامان خوبه..؟؟

جواب داد:مرسی مامانم خوبه..سلام داره..

خندیدوادامه داد:البته غیراز مامانم راننده مونم سلام مخصوص دارن خدمتتون..

باحرفش بلند خندیدم:خیلی بدی شیدا..چرا بهم نگفتی قضیه چیه..نمیدونی با دیدن  
پسرخالت وگندی که زدم چقدخجالت کشیدم..

صداش که میگفت:(اره فهمیدم به خاطر توام توی راه از مامان کلی دعوا شنیدم وایمانم  
کلی خندید..)درمیان سروصدایی که پسرها راه انداخته بودندوازپله ها سرازیر بودند گم شد...

حسام با دیدن من تلفن به دست درحالی که لبخند گنده ای روز لبش بود سری تکان  
دادواشاره ای به گوشی زد:حواست باشه زیاد داغش کنی از این جاهات(به گوشه‌هایم اشاره  
کرد)بخارمیزنه بیرون

خندیدم ودرجواب خنده ی شیدا گفتم:میگم نکنه حرفامونو شنیده باشه..

باخنده جواب داد:از سیر تاپیازشو..

از حرف شیدا گونه هام داغ شد و محکم لب گزیدم: تورو خدا!!

خندید: به جان خودت

-وای حتما خیلی ناراحت شدن ..نه..؟؟

-نه بابا ایمان خیلی ماه تر از این حرفهاست... فقط وقتی رسیدیم خونه ی کم درموردت

کنجکاوی کرد..همین..

پرسیم: در مورد من..واسه چی..؟؟

-اا میشا..همه ی حرفامون که شد ایمان..بی خیال از خودت بگو..چه خبر..چه کارا کردی

این چندروزه...؟؟

سری تکان دادم:هیچی فقط به تلافی ی هفته ی پرکاری که داشتیم چندروز فقط خوابیدم

که دوباره از امشب رفت و آمدها شروع میشه..

پرسید:واسه چی..؟؟

خندیدم:واسه پاگشای عروس خانوم که دیروز از سفر ماه عسلشون برگشتن..امشب خونه

ی عمواینا دعوتیم..

پرسید:همتون..؟؟

سرم را تکان دادم:توفامیل ما رسمه وقتی قرار جایی بریم معمولا اکیپی میریم و مثل قوم

تاتار نازل میشیم روسراون خانواده بی نوا..

خندید و با حسرت گفت:خوش به حالت میشا که انقده دوروبرت شلوغه..من ی موقع ها از

زور بی کسی وبی هم صحبتی مثل دیوونه ها میشم..گفتم برات که..من غیر از مامان وایمان کس

دیگه ای رو اینجا و توایران ندارم..

گفتم:باور کن همیشه ام خوب نیست..ی موقع ها واسه ی لحظه تنهایی و سکوت که

توخونه ی ما حکم کیمیاروداره بال بال میزنم..

خندید: ای وای سرمون رفت به حرف زدن یادم رفت واسه چی زنگ زدم.. مکثی کردوگفت: زنگ زدم واسه جمعه دعوت بگیرم ازت خونون..

پرسیدم: مرسی.. چه خبره مگه خونتون..؟؟

خندید: راستش ... تولدمه..

گفتم: اووه جدی.. تولدت مبارک.. حالا چندساله میشی..؟

خندید: بیست..

بلندخندیدموگفتم: پس دیگه باید به حالت گریست..

گفت: نخیر.. این مال اون موقع ها بود که دختر و پسر هنوز سراز تخم در نیومده میبستن به ریش هم نه مثل حالا که..

م

یون حرفش اومدم: همین دیگه میگم باید به حالت گریست.. مگه نمیدونی تو تورم شدید شوهریم..

قهقهه زد: بمیری میشا.. حالا دعوتمو قبول میکنی یانه..

مکث کوتاهی کردم وبه مامان که مشغول پهن کردن سفره بود گفتم: راستش باید ببینم مامانم چی میگه..

صدای پوزخند بلندش تو گوشم نشست: شبهام لاستیکی میشی..؟؟!! لوس نشو میشا من واسه جمعه کلی برنامه ریختم.. دلم میخاد تور ابادوستام آشنا کنم.. نگو که نمیای..

با اینکه از دستش کمی دلخور شده بودم گفتم: حالا ببینم چی میشه.. سعی خودمو میکنم..



گفت: آگه تا این حد بچه ای که هیچ اراده ای از خودت نداری میخای من اجازتو ازممانت

بگیرم..

شیدا زیادی رک بود این زیاد خوشایندم نبود...

اخمی کردم: نه خودم میگم.. خبرت میکنم..

نفسش رابا بادم شدیدی بیرون داد: پس منتظر خبرتم.. کاری نداری..؟؟

- باشه.. خوشحال شدم..

- پس تابعد..

- خدا حافظ

گوشی راروی دستگاہ گذاشتم و برای کمک به مامان رفتم.. از کنار حسام که میگذشتم با دیدن نگاهم در حالیکه کنترل تلویزیون راتو دستش بالا و پایین میکرد پرسید: گوشات سالمه..

خندیدم: فضولیش به تو نیومده..

کنترل راروی میز گذاشت و از جا بلند شد: نه آخه ی کم واسه حس شنوایت نگران شدم گفتم نکنه این همه شرور شنیده کاربده دستت..

مقابلش به فاصله ی کمی ایستادم و سرم راجلو بردم و با صدای آرومی لب زدم: مگه این همه بقیه شرور رای تورا میشنون کار دادن دستشون..

لحظه ای همان طور ایستاد و خیره خیره نگاهم کرد.. دهانش لحظه ای برای زدن حرفی باز و بسته شد.. منتظر نگاهش کردم که بدون حرفی نگاه گرفت و از کنارم گذشت..

لبخندی به صورت شهاب که موشکافانه نگاه دوخته بود به ما زدم و برای کمک

وارد آشپزخانه شدم..

\*\*\*\*\*

مقابل آینه مشغول مرتب کردن شالم بودم که ضربه ای به درخورد و متعاقب آن صد

ای الناز آمد: عمو یادگار خوابی یا بیدار..

خندیم: در بازه خواهی...

در روی پاشنه چرخید و هیكل گرد و قلمبه ی الناز در حالی که لبخندی به وسعت تمام صورت داشت مقابل در ظاهر شد: اجازه هست..

از توی آینه نگاهش کردم و لبخند زدم: خواهش میکنم..

خندید و داخل شد.. قدمی جلو گذاشتم، دستش رافشردم و خم شدم و صورت تپلش را با آن پوست سفید و شفافش را محکم بوسیدم: چطوری خاله قزی..؟؟

به سختی روی تخت نشست: آگه این بزاره (با دست اشاره ای به شکمش زد) خوبم.. چند روزه بد اذیت میکنه..

لبخند به لب کنارش نشستم: الهی قربونش برم که از الان داره ذات اون پسریش ورو میکنه..

خندید: آره این طور که معلومه از اون شیطوناشم هست..

نگام کرد: خیلی بدی هرچی پایین منتظر موندم نیومدی مجبور شدم با این حاله این همه پله را بکوبم پیام بالا..

گفتم: داشتم لباس میپوشیدم پیام پایین..

گفت: پس زود.. الانه که داد مامان در آد..

هنوز حرفش تود هانش بود که صدای مامان که صدایمان میکرد بلند شد...

خندید: دیدی گفتم..

خندیدم واز کنارش بلندشدم. کیفم را از روی میز برداشتم که گفت: ی چند دقیقه بشین...

نشستم وبا کمی تعجب به چهره ی زیبایش نگاه کردم: الان گفتی زودباش...!!!

لبخندی زد: ی چند دقیقه به جایی بر نمیخوره..

مکثی کرد وادامه داد: میشا تو... تو... باخبری از خواستگاری عمو از تو ...

بدون اونکه بخام ابرو هام کمی به هم نزدیک شدندو با کمی تاخیر جواب دادم: نه..!!

سری تکان دادوگفت: عمو منصور تو رو واسه حمید خواستگاری کرده از آقاجون...

نگاه پراز سوالمو که دید گفت: شب عروسی الهام به خواست خود حمید...

نگامو دادم به دستام که بند کیفم ومحکم گرفته بود: اون وقت آقاجون چی گفته..؟؟

شانه ای بالا انداخت: نمیدونم اینطور که از مامان شنیدم فعلا حرفی نزده..

پرسیدم: این به اون معنا نیست که آقاجون موافقه..؟؟؟؟!!

دستش را لبه ی تخت گرفت وبه سختی از جا بلندشد: نمیدونم .... فکر نمیکنم .. مامان ازم

خواست بهت بگم که اگه ی موقع حرف افتاد اونجا گیج نشی..

کنارش ایستادم وبازوش را چسبیدم: حمید دوازده سال از من بزرگتره الناز..

نگاهم کرد: میدونم .. فک کنم همینم آقاجونو ی کم دچار تردید کرده والا میدونی که هیچ

رقمه نمیتونی عیب و ایرادی روش بزاری.. حمید از هر نظر ایده آله...

باصدای مامان قدم تند کرد طرف در: دیدی آخرش داد مامان خانوم دراومد..

با یک قدم بلند جلوش ایستادم وبه او که با چشمانی متعجب وگردشده نگاهم

میکرد گفتم: من به حمید علاقه ای ندارم...

مکثی به صدام دادم وادامه دادم:من هیچ شناختی ازش ندارم وهیچ علاقه ای نسبت بهش  
به خودم..من انقدی که با حسام راحتم با حمید بیگانه ام الناز...

لبخندی به روم زد:این یعنی اگه جای دوتا برادر باهم عوض بشه ممکنه تاثیریم تو نظر  
توام داشته باشه..

از حرف رک و پراز کنایه ی الناز صورتم گرگرفت:من همچی منظوری نداشتم..حسامم  
واسه من درست مثل شهابه...من نمیخوام ی موقع آقاجون...

میان حرفم آمدودر حالی که دستامو تو دستای داغ و تپلش میفشرد گفت:بی انصاف نباش  
میشا..کی آقاجون به جای ما تصمیم گرفته که این باردومش باشه...از طرف آقاجون خیالت  
راحت..فقط ی چیزی ازت میپرسم دوست دارم راست وحسینی جواب بشنوم...

منتظر نگاهش کردم که پرسید:جواب سوالمو ندادی..اگه حسام به جای حمید بود بازم  
جوابت همین بود...؟؟؟

نگاه از چهره ی مشتاقش گرفتم وگفتم:من حسامو بی حساب دوست دارم...به قدری که  
اگه ی روز نبینمش دلم براش تنگ بشه ولی نه از اون بابتی که تو فکرت رفته طرفش...  
خندید:حالا مطمئنی نظر این پسر عمو خاله هم همینه...

خندیدم:از این بابت خیالت جمع...تو فکر میکنی فکر این پسر به غیر از شیطنت وسربه  
سر گذاشتن به چیز دیگه ای هم بره...؟؟

صدای مامان اینبار بلندتر از قبل واز پای پله ها بلندشد..بدون اینکه منتظر حرفی از طرف  
الناز بمانم ازدر بیرون زدم واز پله ها سرازیرشدم وبا نگاهی به مامان که با توپ پرکنار پله ها  
ایستاده بود گفتم:وای اومدیم مامان چقد صدامیکنین...

ابروهای کمانی وباریکش با حرص بالا رفت:یعنی روتو برم دختر...!!!بدم نیست ی نگاه به  
ساعت بندازی..دوساعته دارم صداتون میکنم..نصفه شب شد کی دیگه میخاین راه بیفتین...؟؟؟

کنارش ایستادم وبوسه ای سرسری روی گونه اش زدم: حرص نخور قربونت برم اومدیم

دیگه.....

شهاب با نگاهی به ساعتش زنگ دررافشردوبه مامان که از لحظه ای که راه افتاده بودیم  
وتا به الان زبان به کام نگرفته بودوی ریز غر زده بودنگاهی انداخت وسری تکان داد...

در بدون سوال وجوابی باز شد..پشت سر الناز وشهاب که دوشادوش هم حرکت میکردند  
واردشدم..احساس بدی داشتم وهمش برمیگشت به حرفای الناز که مرا دچار استرس وهیجان  
کرده بود وحس میکردم اصلا قادر به رویارویی با حمید نیستم..دستم روی سینه ام نشست  
ونفسم را به شدت بیرون دادم..کاش الناز چیزی نمیگفت..لااقل امشب رو نمیگفت..با قدم های  
آرام وس

لانه سلانه به طرف ساختمان میرفتم که شهاب قدم آهسته کردوايستاد وبا نگاهی به  
پشت سرش ومن گفت:تو حالت خوبه...؟؟!!

نگاهش کردم که پرسید:چته..چرا انقده تو خودتی..؟

لبخند کم رنگی به لب آوردم:خوبم..

مقابلم ایستاد..سرش کمی به راست متمایل شد وخیره به چشمام پرسید:مطمئن...؟؟!!

نگاهش کردم وبا مکث کوتاهی گفتم:کاش امشب نمی اومدیم...

همان طور که نگاهش به صورتم بود چشمانش را کمی ریز کرد:چرا...؟؟

مستاصل سر چرخاندم:دلیم نمیخواود با حمیدرودررو بشم...

چشمانش پرازسوال شدوبا تعجب بیشتری نگام کرد...

درمانده گفتم: اگه امشب عمو دوباره حرف من و حمیدرو انداخت چی...؟؟

با مکث نسبتا کوتاهی پرسید: واسه چی باید عمو حرف تو و حمیدو بندازه وسط...؟؟!!!

لبم را محکم به دندان گرفتم: الناز امشب گفت عمو در مورد من با آقاجون حرف زده..

به عینه دیدم برای یک لحظه رنگ از رخس پرید.. لحظه ای هاج و واج نگاهم کرد و کلافه دستی روی صورتش کشید.. نیم چرخه زد و درحالی که نیم رخ جذابش به طرفم بود نگاهش را به استخر بزرگ و پراز آب خانه داد و پس از لختی سکوت پرسید: آقاجون چی جواب داده..؟؟

کنارش ایستادم و نگاهم را به عکس ماهی که درون آب افتاده بود و با موج آرام آب این طرف و آن طرف میرفت گفتم: فعلا که جوابی نداده..

نگاهش به طرفم چرخید اما حرفی نزد..

گفتم: شهاب... اگه آقاجون..

که با صدای در حرفم تو دهانم ماسید.. نگاه هردویمان به طرف درب ورودی ساختمان چرخید.. خاله بود که مثل همیشه شیک و آراسته درحالی که لبخند زیبایی روی لبش خودنمایی میکرد از پله ها پایین آمد..

با اینکه از مامان بزرگتر بود ولی خیلی جوان تر از مامان میزد.. از وقتی به یاد داشتم همیشه او را این طور آراسته و شیک دیده بودم و همه ی اینها شاید برمیگشت به رفاه و آسایشی که عمو برای خانواده ای که عاشقانه میپرستیدشان مهیا کرده بود..

وضع مالی خوب عمو چیز خاصی نبود که برکسی پوشیده بماند.. عمو صاحب کارخانه ی بزرگ رنگ های صنعتی بود که درآمد زیاد و سرسام آوری داشت...

با دیدن خاله قدمی جلو گذاشتم: سلام خاله جون..

آغوش گرمش بامهربانی به رویم گشوده شد.. محکم بغلم کرد و محکم تر بوسه ای از گونه ام گرفت: سلام خوشگل خاله..

ودر جواب سلام آرام شهاب لبخند عمیقی به لب آورد: سلام خاله جون.. پس چرا اینجا ایستادین نمایین داخل..؟؟

-شاید منتظرن پاگشا بشن...

صدای شادوسر حال حسام بود که از پله ها پایین می آمد.. شهاب با دیدن حسام جلورفت و با هم دست دادند: آگه حاضر بشن تورو جلو پامون زمین بزنی.. چرا که نه..

خندید و با نگاهی به من گفت: چون شهاب ی نگاه به این پیشی ملوسه بنداز.. چون میده واسه این کار ..

خاله خندید: زشته مامان.. آدم احترام دختر خالشو میزاره ..

در جواب حرف خاله به حسام نگاه کردم و گفتم: مشکل ما اینجاست که اون آدمه رو نمیبینیم خاله...

خاله خندید و حسام بی خیال دستانش را داخل جیب جین تنگش فرو برد: مشخصه دیدن ما چشم بصیرت میخاد که شما الحمدالله ندارین...

خواستم جوابشو بدم که خاله دستم را گرفت: بسه دیگه.. بیا بریم تو شروع نکنین هنوز بهم نرسیده..

با این حرف دستم را گرفت و دنبال خودش کشید.. سر چرخاندم و به حسام و شهابی که میخندیدن نگاهی انداختم و گفتم: فعلا یکی طلبت تا به موقعش خدمتت برسم..

سرش را کج کرد: بیش از این چوب کاری نکنین دختر عموجان.. ما همین طوریشم کتک خوردنمون ملسه...

با این حرف رو چرخوند و مشغول صحبت با شهاب شد.. وارد راهروی ساختمان که شدیم خاله دستم را گرفت و مقابلم ایستاد: ی لحظه صبر کن خاله باهات کار دارم..

با حرف خاله قلبم فرو ریخت.. میتونستم حدس بزنم چی میخواد بگه..

به چشمان درشت وقه‌وای رنگ خاله خیره موندم که با مکث کوتاهی در حالی که سعی میکرد مستقیم به چشمام نگاه نکنه گفت: راستش نمیدونم چطوری بگم.. میدونم که الانم وقت مناسبی نیست واسه این حرفا ولی.. میخوام قبل از اینکه بریم داخل و پیش بقیه درموردی موضوعی باهات حرف بزنم.. امروز هرطور بود از آقات اجازه گرفتم تا (نگاهم کرد) تا باهات درمورد حمیدم حرف بزنم..

تکیه ام را به دیوار پشت سرم دادم و در حالیکه اصلا حال خوشی نداشتم خیره موندم به دهان خاله..

چه وقتی روهم واسه حرف وصحبت انتخاب کرده بود...

خاله دستم رامیان دستانش گرفت و محکم فشرد: دروغ نمیگم اگه بگم همیشه با این حال وزندگیم بازم به مامانت با داشتن دخترای گلی چون تو حسادت کردم.. آرزوم بود داشتنی دختر گل و خوشگلی چون تو.. ولی نمیدونم مصلحت خدا بود یا چی هیچ وقت نشد و خدام نخواست.. بعد حسام دیگه نتونستم مادر بشم و آرزوی داشتنی دختر موندرودلم..

تورواز بچیگیت خیلی دوست داشتم.. تو برام سوای دیگربچه های خواهرم بودی.. تورو دوس داشتم و دارم و مهرت تو دلم همیشه بوده.. باور کن هیچ فرقی با حمید و حسامم برام نداشتمی و نداری.. تورو همیشه مثل دختر نداشتمی خودم دوست داشتم.. از خدا که پنهون نیست از توجه پنهون آرزوم بود حالا که کرم نکرد و یکی مثل تو، تو دامنم نداشت لااقل آ

رزوبه دلم نذاره و بشی عروس خودم.. دروغ چرا من توراز بچگی نشون کرده ی حسامم کردم تورو واسه اون میخواستم ولی الان حمیدم تورو میخواد...

با آقا جون و مامانت حرف زدم.. حرفی نزدن.. نمیدونم جوابشون چیه ولی هرچی هست انقده واست ارزش قائل بودن که اجازه بدن نظرت و بخوام.. ببین میشا جان من نمیخوام و ادارت



کنم به این کار برو فکر کن .. حمید منو که میشناسی به خدا از برگ گلم پاک تره.. حالا که خدا خواسته و چشمش دنبالته سعی کن دست رد به سینه اش نزنی..

با التماس به چشای اشکیم خیره شد: قول بده در موردش فکر میکنی..

دستن را از میان دستش بیرون کشیدم و گفتم: خاله من..

دستش جلو آمد و روی لبم نشست: هییییس الان نه خاله.. خواهش کردم..

صدای خاله میان سروصدای حسام و شهاب که وارد ساختمان شدند گم شد هر دو با دیدن

ما در آن وضع پاسست کردند و نگاهشان با کمی تعجب رویمان چرخید خورد..

نگاه خیسیم را به سختی از آن دو گرفتم و در حالی که بغض بزرگی راه بسته بود نفسم را به

تندی از کنارشان گذشتم....

حال بدم ناگفتنی بود پس به جای سالن راه آشپزخانه رادریش گرفتم.. جایی که خاله

ورود هر کسی را به اونجا قدغن کرده بود...

با ورودم به آشپزخانه انسیه خانم در حالی که مشغول رسیدگی به غذاهای روی اجاق بود

بادیدم لبخندی زد و پرسید: چیزی احتیاج دارین میشا خانوم...!!!

به زور لبخندی زدم و به ناچار گفتم: به لیوان آب.. لطفا..

ابروهایش با ناباوری کمی بالا رفت و پس از مکث کوتاهی سری تکان داد و از پارچ آب روی

میز لیوانی برایم ریخت و به دستم داد: حالتون خوبه...؟؟

سرم را تکان دادم و بغضی که راه گلویم را بسته بود همراه با لیوان آب پایین دادم..

خودم هم معنی این بغض بی دلیل که توی گلویم چنبره زده بود را نمیدانستم.. با اینکه

خیالم از طرفم خودم راحت بود ولی تمام نگرانیم از طرف آقا جونوی بود که میترسیدم بدون در نظر

گرفتن نظرو خواستم جواب مثبتی به عمو دهم..

با خروج انسیه خانم از آشپزخانه پشت میز نشستیم و نگاهم به لیوان داخل دستم خیره مانده بود که درب آشپزخانه باز شد والهام والناز وارد شدند..الهام بادیدنم در آن حال گفت:تو اینجایی دوساعته همه جارو دنبالتیم..

از دیدنش خوشحال شدم..بلندشدم صورتش را بوسیدم که گفت:چی پاتو از گلیمت دراز تر کردی..وارد حریم خصوصی خالت شدی...!!!

الناز خندید:آخه داره حق آب و گل پیدا میکنه آسه آسه اینجا...

اخمی کردم و گفتم:من عذرم موجهه..شما واسه چی سنت شکنی کردین...؟؟

مقابلم پشت میز نشستن والناز ناخنکی به ظرف سالاد روی میز زد:خاله چی بیخ گوشت پیج میکره...؟؟

خندیدم:تو،تو هیچ حالی حس فضولیتو کنترل نکن خواهی..

الهام خندید:ی موقع ها فکر میکنم چهارطرف سرش چشم داره از بس حواسش به همه چی وهمه جاهست..

نگاهم را به میزمقابلم دادم وهمان طور که بادست خط های فرضی ای روی میز میکشیدم گفتم:ازم خواست در مورد حمید فکر کنم..

نگاهی باهم ردوبدل کردند والهام پرسید:خب..تو چی گفتی...؟؟

شانه ای بالا انداختم:اصلا اجازه نداد حرف بزنم..میگه اول فکر کن بد جواب بده..

الهام لحظه ای متفکرانه نگاهم کرد:اگه بخایم سن وسال واون تفاوت سنی رو فاکتور بگیریم پسر بدی نیست..

الناز هم با تکان سر حرفهای اورا تایید کرد..

پرسیدم:پس این وسط علاقه چی میشه...؟؟

الناز خندید: اونوبزار در کوزه و آبشو بخور..

اخممو که دید با خنده گفت: به قول خانجون علاقه ام بعد از ی مدت خودبه خود به وجود

میاد..

گفتم: ولی به نظر من اون علاقه نیست.. عاده.. ی گربه روهم اگه ی چند وقت بیاری پیش

خودت یواش یواش بهم انس میگیرین..

الهام دستش راجلو آورد و از روی میز دستم را گرفت: کسی قرار نیست تورو زورت کنه

خواهر من.. تو قراره خوب فکراتوبکنی بعد جواب بدی.. پس الکی نشین اینجا و عزا بگیر.. الانم

بلندشین بریم بیرون زشته.. بقیه پیش خودشون خیالات میبافن بهم..

نگاهش کردم: کاش میشد برم.. دلم نمیخواد باهش رودررو بشم..

الناز آتیش سوزوند اون وسط: اووه کجای کاری.. خبرنداری چشای پسر عموبه در خشک

شد که کی بشه ملک قلبشون از در دخول کنند..

با وحشت به الناز که میخندید نگاهم کردم که الهام با خنده گفت: بیخودی ته دلشو خالی

نکن النازی.. این از کجا بدونه داری باهش شوخی میکنی..

با این حرف رو کردیم: تو که حمیدومیشناسی خیلی آفاترومتین تراز این حرفاست که

بخواد آتوبده دست دیگران...

از روی صندلی بلند شد: من رفتم پاشین تابیشتر از این جلب توجه نکردین..

با این حرف از درب آشپزخانه گذشت و بیرون رفت..

الناز از اون طرف میز نگاهم کرد و دلخندی زد: میدونی چیه.. خوب که فکر میکنم حق وبه

حمیدو بقیه میدم.. خیلویه آدم بتونه از این چشمای سبز و صورت عروسکی بگذره..

خندیدم: اخ الانم فصل هندونه... بازار هندونه فروشام حسابی داغه داغ..

دستم را گرفت و از پشت میز بلندم کرد: من واسه هرکی ام بازار داغی کنم واسه آجی گلم نمیکنم... به قول معرف آن چه عیانست چه حاجت به بیان است...

لباسم را عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم.. توی راه پله ها باشهاب که باچهره ای کاملا خسته و خواب آلود بالا می آمد و در رو شدم .. لبخندی به رویش زدم که پرسید: کجا می ری...؟؟  
جواب دادم: با مامان کاردارم...

از کنارش گذشتم و دوپله پایین رفتم که صدایم کرد: میشا..

ایستادم و نگاهم به طرفش چرخیدم.. سرم را کمی بالا گرفتم و نگاهش کردم: جونم..

نگاهش کمی بدون حرفی روی صورتم کش آمد و بعد با گفتن (هیچی..) رو برگرداند و از پله ها بالا رفت که پرسیدم: شهاب...!!! خوبی تو...؟؟!!

بدون نگاه مقابل در اتاقش پاسست کرد و با گفتن (مهم نیست) وارد اتاقش شد و در را بست...

لحظه ای به همان حال ماندم و با تعجب به دربسته ی اتاقش خیره ماندم.. شانه ای بالا انداختم و از پله ها سرازیر شدم...

وارد آشپزخانه شدم و به مامانی که مقابل یکی از کابینت هانشسته بود و تاگردن سرداخلش برده بود و معلوم نبود چکار میکرد گفتم: چکار دارین میکنین اون تو...؟؟!!

سرش را بیرون آورد و نگاهش از روی شانه کمی به طرفم چرخید: تو هنوز نخوابیدی...؟؟

صندلی از پشت میز بیرون کشیدم و روی آن نشستم: خوابم نمیاد..

حرفی نزد و دوباره مشغول شد.. نگاهم دور آشپزخانه که از تمیزی برق میزد چرخید خورد و دوباره روی مامان نشست... دل به دریا زدم و گفتم: مامان....

مامان که خوب مرا میشناخت بدون نگاه جوابم رداد: چی میخوای نصفه شبی میشا...؟؟!!

خندیدم: جمعه تولد یکی از دوستانمه.. میخواستم ببینم اجازه دارم برم..؟

دستانش رابه زانوگرفت وبه سختی ودرحالی که محکم لب به دندان گرفته بوداز جا بلندشد:روزخدا رو ازت گرفتن دختر...

نگاهش کردم وخندیدم..دریخچال را باز کردودوباره تا گردن داخلش رفت:حالا این دوستت کی هست که خاطرش روانقده میخوای که بالاش از خواب نازت زدی...!!

میدونستم اگه درموردشیدا ومهمونیش حرفی بزئم محال ممکن بود اجازه بده..نمیدونم چرا وواسه چی شیدا از همون برخورداول توذهن ویاد خانواده ی من نقش خوب ومثبتی به جا گذاشت..نمیدونم شایدم به خاطر طرز پوشش وآرایش عجیب وغریبش بود که از غذا خانواده ی من به شدت روی اون حساسیت نشون میدادن..هنوز غرولندهای مامان وبقیه اون شب پاتختی وقتی اومدیم خونه خوب تو ذهنمه...برای خودم هم این همه اشتیاق به رفتن ودم خورشدن با شیدایی که از هر نظر بامن فرسنگ هافرق داشت کمی عجیب ودوراز باوربود..

با صدای مامان که میگفت:وا میشا..خواست کجاست...!!

به خودم اومدم ودرجواب مامان طوری که زیاد دروغ هم نگفته باشم گفتم: یکی از بچه های دانشگاهست..شما نمیشناسین..دختر خوبیه..از همه دعوت کرده ازمنم خواست که برم..

التماسی به چشمم دادم:اجازه میدین...؟؟؟

نگام کردوپرسید:لیلام هست...؟؟

میدونستم اگه بگم نه مامان محال بود اجازه بده تنهایی برم به ناچار گفتم:آره لیلام میاد..

ازدروغی که گفتم کمی خجالت کشیدم..نگاهم را از چهره ی متفکر مامان گرفتم وبه دستانم که روی میز درون هم قلاب شده بوددادم وبه قول الناز خودم رابه موش مردگی زدم:اگه اجازه ندین نمیرم..هرچی شما بگین..

ولی تودلم خدا خدامیکردم که مامان اجازه بده...

آدم ی وقتایی میمونه صلاح کارش چیه والا سرچیزهای بی خود که باعث میشه زندگیشم تحت الشعاع قرار بگیره زیاد اصرار نمیکنه...

مامان بانگه گذرای همان طور که از آشپزخانه خارج میشد گفت: حالا تاجمه ببینیم چی پیش میاد...

واین یعنی آره... مامان همیشه خدا اینطوری بود.. هیچ وقت ی جواب درست و حسابی به آدم نمیداد و همیشه حرفاش تولفافه بود..

پریدم وبا خوشحالی مامان را از پشت بغل کردم و کنار گوشش را محکم بوسیدم: وای مامان مرسی مرسی..

میدونستم قبول میکنین..

لبخندش رابه زور جمع کرد و دستم را از دور گردنش باز: گردنمو شکستی دختر..

خندیدم و بوسه ای از گونه ی نرمش گرفتم و از پله ها بالا دویدم.. فکرشم نمیکردم مامان به این راحتی اجازه بده....

با خوشحالی خودم را روی تخت انداختم و فکرم رفت طرف مهمونی شیدا.. نمیدونستم قراره تو اون مهمونی چه اتفاقی بیفته و با چه کسانی آشنا بشم ولی با همه ی این حرفها به نظرم رفتن به اون مهمونی برام خالی از لطف نبود..

تو حال و هوای خودم بودم که با صدای زنگ تلفن کنار تختم تقریبا از جا پریدم و بدون فکرو با اولین زنگ گوشی را برداشتم و با صدای که کمی ترسیده و لرزش داشت جواب دادم: بله..؟؟!!  
لحظه ای سکوت و بعد صدای فوت آرامی که تو گوشی پیچید.. ابروهایم ناخواسته کمی گره خورد و گفتم: الو...!! بفرمایید..؟؟!!

و در جوابم همان صدا تکرار شد گوشی را به گوشم چسباندم: لالی به حمد خدا.. یا تازه تلفن خریدی..؟؟

صدا خندید: ای درد بگیری با این جواب دادنت..

با صدای لیلا هم خنده ام گرفت وهم لجم..گفتم:دردو که الایی تو بگیری که نصفه شبی  
هوس مسخره بازی نزنه به سرت..ی نگاه به ساعت مینداختی لااقل..

خندید:ساعت وبی خیال اصل حالت چطوره..؟؟گفتم شاید توام مثل من بی خوابی گفتم ی  
کم بخندیم..

گفتم:اگه میزاشتی الان خواب هفت پادشاهمم دیده بودم..

گفت:آره جون خودت..احتمالا یکیش ام با اسب سفید نبود..

با شیطنت گفتم:از کجام معلوم که نیومده..؟

با صدای جیغش گوشه را کمی کنار کشیدم:میشا..بخدا دستم بهت برسه یعنی کشتمت...

خندیدم:اووه..صداتو بیار پایین نصفه شبی..چه خبره..

گفت:زود..تند..سریع ببینم..دوروزه به حال خودت گذاشتما..تعریف کن ببینم چه گندی

زدی..

تکیه امو به دیواره ی تختم دادم:گند رو توزدی با اون سق سیاهت..که مرده شور میخوام

ی بار ببردش..

جیغش به هوا رفت:حرف میزنی یا پیام بکوبم اون سرت..

نگاهم روی قاب عکس کوچک خانوادگی مان که روی میز کنار تخت بود خیره ماند:واسم

خواستگار اومده..

هیجان زده گفت:بمیری اینو که خودمم فهمیدم..بقیه اش..

گفتم:حمید..پسر عموم..میشناسیش که..؟؟

گفت:نه...!!!!!!برادر حسام..؟

سرتکان دادم:اوهوم..همون شب عروسی با آقاجونم حرف زده..

پرسید: خب.. بقیه اش..

گفتم: هیچی دیگه.. از بخت بد من امشب خاله بد گذاشت تو منگنه ام.. باید نهایت تایکی دوهفته ی دیگه جواب بدم..

مکت کوتاهی کرد و گفت: من حمیدو ندیدم ولی اگه مثل حسام باشه که ماهه..

گفتم: نه.. شاید یکم از نظر فیزیکی شبیه باشند ولی از نظر اخلاق و منش خلاف هم اند.. حسام شوخ و بذله گوئه حمید خشک و جدی..

غیر از اینام.. دوازده سیزده سال از من بزرگتره..

با کمی مکت پرسید: نظر خودت چیه..؟؟

بی درنگ جواب دادم: نه...

پرسید: واقعا.. یعنی نمیخوای در موردش فک کنی...؟؟!!

جواب دادم: نیازی به فکر کردن نیست... ببین لیلا درسته حمید پسر عمومه ولی من اصلا و ابدا هیچ شناختی ازش ندارم.. حمید همش دوساله برگشته ایران.. تو طول این دوسالم شاید همش ده بارم باهم رودررو نشدیم.. زیاد تو جمع مانیست برعکس حسام که همش اینجاست.. همه ی این برخورد ها هم به چهار تا کلمه حرف که خلاصه شده تو سلام و احوال پرسی و خدا حافظی.. حالا تو بگو چطور میتونم به کسی که هیچ شناختی ازش ندارم فکر کنم..

پرسید: شغلش چیه..؟

گفتم: مدیریت خونده و توکار خونه خود عمو مشغوله..

آهی کشید و گفت: چی بگم خودت عاقلی و بالغ.. بگذریم زنگ زدم واسه فردا.. میرم ثبت نام

و انتخاب واحد توجی میای..؟

-زود نیست..



-کجای کاری .. تازه دیرم شده.. کمتر از سه هفته به شروع کلاس ها و درس ها مونده..

-باشه.. چه ساعتی..؟؟

-نه خوبه..؟

جواب دادم: آره.. لیلیا...؟؟

خندید: این یعنی آماده شو واسه سواری دادن .. بنال ببینم..

خندیدم: راستش من امشب مجبور شدم ی دروغ بگم..

گفت: با این اوصاف الان باید دماغت چسبیده باشه به طاق..

دستی به دماغ زدم و با خنده گفتم: نه سر جاشه.. راستش امروز شیدا زنگ زد واسه پس

فردا دعوتم کرد خونشون..

سکوت کردم و منتظر حرفی از جانب لیلیا که بادیکن سکوتش گفتم: الو لیلیا گوشت با منه...

صدای آرامش اومد: خونشون واسه چی..؟؟!!

گفتم: تولدشه.. اصرار داشت برم..

گفت: خب.. حالا دروغی که گفتی واسه چیه..؟

لب گزیدم: من..... من به مامان گفتم توام دعوتی.. ناراحت نشی لیلیا.. بخدا مجبور شدم...

سکوتش به نظرم ی کم طولانی اومد.. نالیدم: لیلیا..؟؟

جواب داد اما با تویی پر: لیلیا وزهرمار... من چکار کنم تورو میشا..؟؟ چقد بگم نره ولی تو باز

بگی بدوش.....!! پس اگه اینطوره و تو خودتو زدی به کوری و کوری بزار رک و راست حالت کنم چی

به چیه... میشا... شیدا آتیشه بفهم... باید ازش دوری کرد.. میفهمی والا میسوزوندت و خاکسترت

میکنه..

گفتم: چی باعث شده که تا این حد به نظرت منفور بیاد.. چکار کرده.. اونو بگو.. چرا همه چیو

میپچیونی...؟؟

با دلخوری گفت: من واضح تر از این بلد نیستم حرف بزنی.. مقصر من نیستم که گیرنده های

تو ضعیفه..

گفتم: من تا چیزی رو با چشمای خودم نبینم باورش نمیکنم..

جواب داد: خیلی خب.. پس با این حساب فعلا بشین کنار گود... فقط امیدوارم وقتی به

خودت بیای که نبینم باهاش هم پاشدی و وارد گودی.. اون موقع ست که برات واقعا متاسف

میشم... ساعت نه دم خونتونم... خداحافظ...

صدای بوق اشغال که توی گوشی پیچید با حرص گوشی راروی دستگاہ کوبیدم... نگاهی به

ساعت انداختم کمی از دونیمه شب میگذشت.. کلید برق رازدم و روی تخت درازشدم و به حرفهای

لیلا فکر کردم...

دروغ چرا... نمیخواستم به حرفهای لیلا اعتماد کنم.. باور اینکه شیدا دختر نرمالی نیست

برایم کمی غیر قابل باور بود...

انقدر فکرم درگیر بود که با حرص بالش را از زیر سرم کشیدم و روی صورتم فشار دادم

و چشمانم را بستم....

مقابل درایستاد و ترمزدستی را کشید... نگاهش کردم.. اخمهایش برخلاف همیشه درهم

بود و نگاهش به روبه رو... تو طول این دوسه ساعتی که باهم بودیم به زور و اجبار من و با چندتا آره

و نه کردن اون حرف خاصی بینمون نبود... و این یعنی لیلا به شدت از دستم دلگیر و ناراحت بود

و این برای منی که لیلا راهمیشه طور دیگری دیده بودم کمی گران می آمد..

دستم را دراز کرده و روی دستش که روی دنده بود گذاشتم.. دستش را با دلخوری از زیر دستم

کشید: داره دیرم میشه...

و این یعنی برو پایین..! صداش کردم: لیلا...؟؟!!!!

نیم نگاهی به طرفم انداخت که خودم را به آن راه زدم: چیزی شده... کاری کردم که ازم دلخوری...؟؟؟

نیشخندی زد که گفتم: اگه درموردشیداست..

میان حرفم آمد: ببین می‌شا کارای تودیگه اصلا به من مربوط نیست.. اصلانم خوشم نمیاد دم به دقه صحبت این دختره رو میندازی وسط... حالا لطف کن زودتر پیاده شو باید برم دیرمه...

با دلخوری نگاهش کردم و از ماشین پیاده شدم و اوهم بدون نگاه یا حرف اضافه ای دنده را عوض کرد و پایش را روی گاز فشردورفت... به نظرم رفتار امروزش بیش از اندازه بی ادبی و گستاخانه بود.. لیلیا حق نداشت اینطوری وبه این طریق بخواد نظرش را بهم تحمیل کند.. از رفتارش انقدر لجم گرفت که تصمیم گرفتم تا خودش نخواهد قدمی برای دوستی دوباره مان بردارم و سرم میرفت حرفم نمیرفت و می ماندم...

وارد خانه شدم و با سلامی سرسری به مامان و خانجون که کنار پاشویه حوض مشغول بودند پله ها را بالا دویدم وبه نگاه متعجب و پراز سوال آن دو توجه ای نکردم...

وارد ساختمان شدم و پله ها را بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و با حرص در را محکم بهم کوبیدم...

قطره اشکی را که سمجانه گوشه ی چشمم جمع شده بود را با سرانگشت گرفتم وزیر لب غریدم: به درک... و کیفم را روی تخت انداختم...

کمی طول اتاق را بالا و پایین کردم وبه خودم و لیلیا بدوبیراه گفتم.. دیگه به خودم که نمیتونستم دروغ بگم.. رفتار لیلیا زیادی برایم گران تمام شده بود....

حق نداشت دوستی چندین ساله مان را این طور دستخوش قرار بده.. لیلیا میتونست برام جای خودش راداشته باشه و شیداهم جای خودش.. مگه جاشو تنگ میکرد...

رفتار امروز لیلیا مرا که با فکر به حرفای دیشبش کمی دچار تردید شده بودم و بین رفتن و نرفتن دودل مانده بودم جری ترکرد.. تحمل هر چیزی را داشتم غیر از تحقیر و ندیده گرفته شدن...

به طرف تلفن رفتم و شماره شیدارا که روی برگه ای نوشته بودم وزیر تلفن گذاشته بودم را برداشتم و مشغول شماره گیری شدم.. نفسم را حبس کردم و گوشی را کنار گوشم چسباندم... داشتم فکر میکردم که اگه شیدا یا مامانش گوشی را برداره چی بگم که با شنیدن صدای پسر جوانی از آن طرف خط چنان جا خوردم که لحظه فکرو زبانم قفل کرد و در جواب الو گفتن او که حدس میزدم همان ایمان پسر خاله اش باشد سکوت کردم و پس از چندبار الو گفتن او به زحمت سینه ای صاف کردم و با صدایی که به شدت لرزش داشت سلام کردم...

از شنیدن صدام جاخورد و با مکث کوتاهی جواب داد: سلام... شما..؟؟!!

آب دهانم رابه زور پایین دادم و گفتم: ببخشین.. شیدا جان هستن..؟

صدایش پراز تردید شد: بله.. شما..؟

گفتم: من..... من دوست شیدام..

خندید: خب این دوست شیدام حتما اسمی ام داره دیگه.. نه خانوم..؟؟

از لحن شوخ لبخند کم رنگی روی لبم نشست: بله.. بگین میشا هستم...

از سکوت ناگهانی به عینه متوجه شدم که جا خوردم و حسابی ام شناخت چون مکثی کرد و بعد از آنکه سینه ای صاف کرد: آ..بله.. خوب هستین میشا خانوم... ببخشین به جا نیوردم..

گفتم: خواهش میکنم.. میتونم با شیدا صحبت کنم...؟؟

جواب داد: البته.. ولی نه الان...

متعجب پرسیدم: میشه پرسم چرا..؟؟

باخنده گفت: آخه الان ساعت آب گرمشه... ..

آنقدر بامزه گفت که بی اراده خندیدم: پس با این حساب من بعدا زنگ میزنم..

گفت: خواهش میکنم.. امری هست من در خدمتم..

گفتم: اختیار دارین.. اگه لطف کنین بهشون اطلاع بدین واسه مراسم فردا مزاحم میشم

ممنون میشم...

با لحن شادی گفت: به به افتخار میدن خانوم.. بی صبرانه منتظریم...

لبخندی زدم: ممنون.. لطف دارین.. خدانگهدار..

صدای آرومش گوشم رانوازش داد: به امید دیدار....

گوشی را که گذاشتم چند لحظه ای به همان حال ماندم.. صداش مدام تو گوشم زنگ میخورد (بی صبرانه منتظریم) نمیدونم چرا دلم نمیخواست این حرف را که شاید بی منظور هم بیان شده بود پای یک تعارف ساده بگذارم... بدون اینکه هیچ اراده ای روی رفتارم داشته باشم برای چند لحظه چشمانم رابستم وسیعی کردم چهره ی اون شبش را که زیاد هم بهش دقیق نشده بودم به یاد بیارم که با تمام تلاشم زیاد موفق به این کار نشدم.. چیزی به جز یک صورت محوبا یک جفت چشم زیبا به رنگ زرد که بهتر از دیگر اجزای صورتش توی ذهنم نقش گرفته بود چیز زیادی به یاد نیاوردم..

چشمانم را باز کردم و لبخندی روی لبم نشست و از ذهنم گذشت: فقط میدونم صداشم مثل صورتش فوق العاده ست...

از فکری که از ذهنم گذشت لبم را محکم گزیدم... وای اگه آقا جونم میفهمید.....

مقابل آینه ایستادم و شال آبی رنگ نازکم را روی سرم مرتب کردم و نگاهی به خودم داخل

آینه انداختم... به نظرم خوب و مرتب می آمدم. کت و شلوار مشکی خوش دوختی که به تن داشتم با شال آبی خوش رنگم هارمونی جالبی داشت و به رنگ سفید صورتم هم خیلی می آمد...

صورتم با آرایش ملایمی که به نظرم خیلی هم به چشمگیر نبود کمی رنگ گرفته بود

وزیباتر از همیشه میزد...

لبخندی به خودم زدم و کادوی شیدا رو که ادکلن خوش بویی بود را از روی میز برداشتم  
و داخل کیفم گذاشتم و با نگاهی دیگه به خودم داخل آینه از اتاق بیرون آمدم سروصدای بقیه از  
پایین می آمد.

پایین پله ها رسیده بودم ..الناز روی کاناپه مقابل تلویزیون لم داده بود که به محض دیدنم  
سوت آرامی زد: اوووو کی میره این همه راهو... چه خانوم به خودشونم رسیدن...

خندیدم و گفتم: یعنی باور کنم یه رژ صورتی کم رنگ و یه ریمل این همه تابلو و تو

دیده...!!!

الهام کنار درب آشپزخانه به چارچوب در تکیه داد: به تنهایی معلومه که نه..ولی با این

تیپ و لباس...

با حرف الهام نیم چرخ زدم: خوب شدم...؟؟

الناز خم شد و به میز چوبی مقابلش ضربه ای زد: عالی....

مامان با ظرف میوه از آشپزخانه خارج شد و با دیدن من که آماده رفتن کنار آنها ایستاده

بودم پرسید: با لیلایی دیگه...؟؟

از سوال مامان جا خوردم و با کمی لکنت جواب دادم: نه..یعنی آره..لیلا از اون طرف میاد...

چون مسیرش نزدیک تر بود لزومی ندیدم این همه راهو بکوبه و بیاد دنبال من..

درب ساختمان باز شد و شهاب با عجله داخل شد و با سلامی سرسری پله هارا تقریبا بالا

دوید...مامان درحالی که نگاهش بدرقه راه شهاب بود ظرف داخل دستش را روی میز گذاشت

و خطاب بهم گفت: یعنی اجازه بدم این همه راهو تنها بری..مگه عاقلم کمه دختر...

گفتم: پیاده که نمیخوام برم مامان من..با آژانس میرم..

صدای مامان با صدای شهاب که با بسته ای در دست مشغول صحبت با تلفن همراهش بود

واز پله ها پایین می آمد گم شد: هرچی..صلاح نیست و نمیدوتم اجازه بدم اینطوری بری..گفتی

بالیلایی خیالم ی کم جمع بود..

با حرص گفتم: مثلاً اگه قرار بود اتفاق بیفته لایلا بود نمی افتاد.. حرفا میزنین شما هم...

شهاب که تلفنش تمام شده و متوجه جروب بحث ماشده بود مقابل درایستاد و پرسید: چی

شده...؟؟؟

با اینکه مخاطبش من بودم و نگاهش روی من بود مامان جواب داد: میخاد کله شق بازی

در بیاره و از این سرشهر ی ی کله و تنهایی بکوبه بره اون ورشهر...

باتندی گفتم: اخی نه اینکه خیلی تحفه ام.. مامان خانوم ترس برش داشته پامو بزارم از این

در بیرون دیگه برگشتی تو کار نباشه...

شهاب با کمی تغییر نگاهم کرد: درست حرف بزن میشا.. این چه طرز صحبت با بزرگتره...

نگاهم را با حرص گرفتم و لبه ی مبل نشستم: مگه تقصیر منه.. تقصیر این مامان خانومه که

همش دنبال ی بهانه ست که ایراد بگیره..

با حرف من مامان روترش کرد: من دنبال بهانه ام... دستت درد نکنه حالا که اینطور شد اصلا

بیخود میکنی پاتواز این در بزاری بیرون... حالام بلند میشی میری تو اتاقت لباس تو عوض

میکنی.. زود...

با حرف مامان صدای اعتراض الهام والناز باهم بلند شد: اااا.. مامان...!!!!؟

بدون اینکه منتظر حرفی از طرف مامان بمونم، در حال که بغض بزرگی راه گلویم رابسته

بود و پرده ای از اشک چشمانم راتار کرده بود بلند شدم و به سرعت و در حالی که با حرص پاهایم

را روی پله هامی کویدم بالا رفتم و وارد اتاقم شدم ...

چی فکر میکردم و چی شد...

درب اتاق را به شدت و با تمام حرصی که داشتم روی هم کوبیدم و باگریه خودم را روی

تخت انداختم... دلم از رفتار خود خواهانه ی مامان به قدری گرفته بود که دلم میخواست اتاق

و تمام وسایلیش را روی سرم خراب کنم...

چند لحظه ای به همان حال ماندم که درب اتاق بانیم تقه ای ازهم باز شد و صدای الهام به گوشم خورد: آخی.. قهر کردی خواهری...؟؟

خندید: پاشو داره دیرت میشه.. مگه نمیخواستی بری...؟؟

با سر انگشت نم اشکهایم را گرفتم و روی تخت نشستم: دیگه نه..

مقابلم لبه ی تخت نشست و با خنده به صورت بغض کرده ام نگاه کرد: لوس نشو.. پاشو

شهاب پایین منتظره ها... دیرش میشه...

گفتم: بگو بره.. من دیگه هیچ جا نمیرم...

خندید: به نظرم جدیدای کم لوس شدیا...

مامان که چیزی نگفت که این همه بهت بر بخوره...!!!

بلند شد و دستم را کشید: بلند شو.. الانه که داد داداش جون در آد.. کارداره ها.. قرار شد اول

سر راه تو رو برسونه بعد بره دنبال کارش... د بلند شو دیگه دختر خوب دستم دراومد...

با ناراحتی نگاهش کردم که برای لحظه ای چشمانش را باز و بسته کرد... با اینکه خیلی بهم

برخورده بود و آگاه به خاطر شیدا و اصرار زیادش نبود قطعا قید همه چی رو میزدم و حالا حالاها از

اتاقم بیرون نمی آمدم ولی چه کنم که شیدا و مهمونیش برام زیاد اهمیت داشت...

همراه هم از اتاق بیرون آمدم... به جز الناز که مشغول پوست گرفتن میوه بود، کس

دیگری داخل حال نبود.. با دیدنم لبخندی زد: خوش بگذره آجی کوچیکه...

لبخند کم رنگی به روش زدم و با خدا حافظی نیم بندی از ساختمان خارج شدم...



شهاب توی حیاط مشغول صحبت با تلفن همراهش بود.. با دیدنم گوشی را از کنار گوشش کمی کنار کشید و گفت: تو برو تو ماشین الان میام...

سلانه سلانه به طرف در رفتم و در را باز کردم که با دیدن حسام و ماشینش که مقابل درب خانه پارک بود تعجب کردم و به او که به بدنه ی ماشین مدل بالایش تکیه زده بود و دستها را روی سینه درون هم قلاب و نگاهش به درب خانه بود با مکث کوتاهی که تنها دلیلش دیدن او اینجا و به این صورت بود گفتم: سلام...!!! تو چرا اینجا ای...؟! چرا نیومدی تو...؟؟!!!

لبخندی به روم زد: مگه فرقیم داره...؟؟

ابرو هام با تعجب بالا رفت: وا...!! تو حالت خوبه حسام...؟؟!

خندید: به لطف شما..

این بار چشمانم گرد شد و پرسیدم: جدی جدی خوبی حسام...!!!

با خنده ماشینش را دور زد و همان طور که روی صندلی راننده مینشست جواب داد: چیه قرار مداوام کنی که این همه حالم برات مهم شده که هی میپرسی...؟؟

کنارش ایستادم.. سری تکان دادم و گفتم: نه خب.. ی کم عجیب غریب شدی.. تا حالا

اینطوری ندیده بودمت این همه مودب...!!!

خندید و نگاهم کرد: چطوری مثلا...؟؟

شانه ای بالا انداختم که پرسید: جایی میری...؟

سرم را پایین آوردم: آره.. راننده شخصیم شماین..

با خنده به صندلی عقب اشاره ای زد: افتخار میدین بانو...

برگشتم و نگاهش کردم: وجدانا امروز سرت به جایی نخورده احیانا...!!!

خندید: ببین خود تم تنت بد میخاره ها.. بزار تو لاک خودمون بمونیم و دهنمونو وانکن دختر

عمو...

پشت سرش روی صندلی نشستم و از او که آینه ی جلورا روی صورتم تنظیم

میکرد پرسیدم: چیه چند روزه نیستی.. این طرفا آفتابی نشدی...!!

از توی آینه نگام کرد و با لحن شوخی گفت: زندگی.. گرفتاری... امونمونو بریده وقت نمیزاره

دیگه..

خندیدم و به شهاب که با عجله از خانه خارج می شد نگاه کردم.. درب جلورا باز کرد و روی

صندلی نشست: شرمنده دیر شد...

حسام نگاهش کرد: اختیار دارین قربان... ما که وقتمونو از سرراه آوردیم که اینطور حروم

شما کنیم.. شما خودتو ناراحت نکن..

شهاب خندید: اول باید سرراه میشا روبرسونیم..

حسام سوییچ را چرخاند: ما که نوکر خانه زاد هستیم اونم به روی چشم... حالا باید کجا برم

سرکار خانوم...

باخنده کاغذی را که آدرس شیدا راروی آن نوشته بودم را از داخل کیفم در آوردم و به

طرفش گرفتم.. دستش را دراز کرد و کاغذ را گرفت و با نگاهی به آدرسی که روی کاغذ نوشته شده

بود سوت بلندی کشید: به به میبینم با بزرگان می پری دختر عمو...

با این حرف کاغذ را به طرف شهاب گرفت.. شهاب با نگاهی به آدرس کمی چرخید طرفم

و پرسید: از بچه های دانشگاه...؟؟

سرم را پایین آوردم: اوهوم..

سری تکان داد و حرفی نزد و حسام با نگاه کوتاهی به من از داخل آینه دست پیش برد

و دکمه ی پخش را زد و مشغول رانندگی شد... نگاهی به چشمان جدیش که به جلو دوخته شده بود

انداختم... چقد با حسام همیشه فرق داشت...

درحالی که به رفتار عجیب و غریب او فکر میکردم، گوشم را به آهنگ ملایمی که با صدای  
گرم خواننده دم گرفته بود و فضای ماشین را عوض کرده بود دادم....

تورا خواب دیدم بیا زودباش

صداتوشنیدم بیا زودباش

منو انتظارت داره میکشه

ببین میزو چیدم بیا زود باش

پراز انتظارم منو گوش کن

چراغ غرورت را خاموش کن

ما از هم گذشتیم و داغون شدیم

فراموش کردم، فراموش کن

شب چشم به راهی وبی طاقتی

به اندازه سال هر ساعتی

بیازودباش مثل اون روزها

برات گل گرفتم گل صورتی

نزار انتظارم نفس گیرشه

بیا خواب من با تو تع

بیر شه

نگاه کن گلم، ماه کامل شده

چقد حرف دارم نزار دیر شه

درا را بستم بیا زود باش

چقد بی تو خستم بیا زود باش

همون عطری که دوس داری زدم بیا زود باش

به عشقت نشستم بیا زود باش..

همان طور که گوشم به آهنگ زیبایی که در حال پخش بود، برای لحظه ای نگاهم با نگاهش و آن چشمان به رنگ شبش داخل آئینه تلاقی کرد و برای آنی دلم لرزید...سریع نگاه گرفتم و درحالی که قلبم به شدت به قفسه ی سینه ام میکوبید نگاهم را از پنجره ی باز اتومبیل به بیرون دادم...

\*\*\*\*\*

یه خاطره از فردا | مریم سلطانی

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

حسام مقابل ساختمان بزرگ و شیک ننگه داشت و با نگاه کوتاهی به کاغذ داخل دستش گفت: فکر کنم همین جاست...

شهاب از روی صندلی جلو کمی به طرفم چرخید: تاکی هستی...؟؟

دسته ی در را گرفتم: نمیدونم.. چطور..؟؟

گفت: خواستی بیای زنگ بزنی بیام دنبالت.. تنهاراه نیفتی بیای..

سرم را تکان دادم و از ماشین پیاده شدم که حسام با خنده سرش را از پنجره طرف خودش بیرون آورد: هووی میشا مگیما خیلی مواظب باش.. این طرفا ها پوزیاد دارها...

خندیدم: مرسی افتادی به زحمت..

با ادا ابرویی برام بالا انداخت: برو بزنگ ببینیم حالا درست اومدیم یا نه...

سر تکان دادم و با دوقدم بلند مقابل درب خانه ایستادم و زنگ واحد پنج را فشردم.. لحظه ای نگذشته بود و نگاهم به حسام و شهاب بود که صدای زنی از پشت آیفون به گوشم خورد.. سرم را جلو بردم و سینه ای صاف کردم: ببخشین منزل خانم شمس..

همان صدا جواب داد: بله..

گفتم: عذر میخوام خانوم مهمون شیدا خانوم هستم..

صدالحن مهربانی به خودش گرفت: بله خانوم... خیلی خوش آمدین بفرمایین..

و در با صدای چریکی باز شد..

با خنده دستی برایشان تکان دادم و در را فشردم و داخل شدم.

حیاط کوچک و سنگ فرش خانه را به آرامی طی کردم و مقابل آسانسور ایستادم.. نفسی تازه کردم و با فشردن دکمه ی طبقه سوم داخل شدم.. با ورودم به طبقه سوم صدای ساز و آواز به

خوبی قابل شنیدن بود.. با قدمهای نسبتا بلندی در حالی که صدای تپش قلبم را به خوبی میشنیدم مقابل آپارتمان ایستادم و زنگ در را فشردم..

لحظه ی نگذشته بود که در روی پاشنه چرخید و قیافه ی ناز و دوست داشتنی شیدا مقابلم ظاهر شد.. با دیدنم جیغ آرامی کشید و دستانم را گرفت و در آغوشم کشید: وای میشه... باورم نمیشه مرسی که اومدی...

خندیدم و خودم را از آغوش معطر و خوش بوی بیرون کشیدم: دیر که نکردم...؟؟  
دستم را گرفت و در را پشت سرم بست: مهمم اینه که اومدی..

نگاهش کردم.. لباس دکلمته ی زیبا و بسیار خوش دوختی به رنگ شکلاتی به تن داشت که عجیب به رنگ سفید بدنش می آمد.. مثل همیشه چهره اش با آرایشی زیبا و ماهرانه دلربا و جذاب شده بود.. موهای بلندش را پوش داده و چشمان زیبا و عسلی رنگش با آن همه آرایش خمار و فتنه انگیز شده بود و عجیب دلبری میکرد...

خندیدم و گفتم: واسه کی این همه خودتو خفه کردی...

بلند خندید و با شیطنت گفت: مهمونای من همه خاصن امشب... چشمکی زد: از اون جگراش... بده من اون کیف و شالتو..

نیم نگاهی به سالنی که از اینجا چیز زیادی ازش مشخص نبود انداختم و با دیدن چند پسر جوانی که در حال بگو و بخند بودند پرسیدم: شیدا مهمونیت مختلطه...؟؟!!

خندید و کیفم را گرفت: نمیخواهی بگی اگه میدونستی نمی اومدی...؟؟

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که باخنده چشمکی زد و گفت: به جان تو همشون برادر دوستام ان..

اخمی کردم: باید میگفتی شیدا.. من اینطوری نمیتونم.. خجالت میکشم..

با شنیدن صدای مامانش هردو به عقب چرخیدیم: تو اینجایی شیدا...!!

با دیدن فلورا که طرز پوشش و لباسش دسته کمی از دخترش نداشت لبخندی به لب  
آوردم: سلام خاله..

لبخند زیبایی به لب آورد دستم رافشرد: سلام عزیزم.. خیلی خوش اومدی..

رو کرد به شیدا: چرا مهمون عزیزمونو اینجا این طور سرپانگه داشتی...!!؟؟

شیدا باخنده نگاهم کرد: مامان میشا خجالت میکشه بیاد تو..

فلورا با تعجب نگاهم کرد.. گفتم: من نمیدونستم مهمونی اینطوریه...

خندید و دستش را پشت کمرم گذاشت و فشرد: خجالت نداره که گلم.. همه ی بچه های که

اینجا میبینی درست مثل بچه های خودمند.. پاک و محجوبن.. بهتره توام خجالت و کم رویی را

بزاری کنار و بریم داخل و بیشتر از این بچه ها را منتظر نزاریم..

با این حرف دست دراز کرد طرفم: شالتو بده به من...

ناخودآگاه شالم را محکم چسبیدم: نه خاله اینطوری راحت ترم..

هر دو نگاهای باهم ردوبدل کردند و خاله سری تکان داد: خیلی خب.. اصرار نمیکنم هر طور

راحتی...

با فشاری که به پشتم آورد مرا وادار به رفتن کرد... دروغ چرا از دیدن آن همه دختر و پسر

جوان با آن سروتیب های جورواجور و اجق و جق لحظه ای از اینکه دعوت شیدا را قبول کرده و آمده

بودم پشیمان شدم.. برای اولین بار بود که قدم داخل چنین مهمانی هایی می گذاشتم و دلم مثل

سیروسر که جوشیدن گرفته بود.. از طرفی نگران خانواده ام بودم که اگر مرا در چنین جایی

میدیدند چه برخوردی میکردند.. تصورش هم حتی برایم سخت بود..

با ورودمان به سالن نیمه تاریک که فقط قسمتی از آن با چراغ ها و گوی های رنگی گردان

روشن شده بود.. با دیدن آن همه پسر و دختر که مشغول سروصدا و خنده و پایکوبی بودند لحظه ای

برجای ماندم.. گروه ارکستر که شامل چند پسر جوان با سرووضع های آنچنانی بودند گوشه ای از

سالن در حال هنرنمایی بودند به طوری که صدابه صدا نمیرسید..

نگاه متعجب و سرگردانم توی سالن و روی آدم های عجیب و غریبش میچرخید که صدای شیدارا با آن همه سروصدا که کنار گوشم تقریبا دادمیزد شنیدم: میخوای بریم با بچه ها آشنات کنم...؟؟

نگاهش کردم و من هم درست مثل خودش صدامو بالا بردم و جواب دادم: فعلا دلم میخواد برم ی گوشه بشینم...

خندیدودستم را گرفت و بردگوشه ای دورتر از هیاهوی بچه ها نشاند: اینجا دنج ترین جای سالن و بهترین جا واسه نشستن و دیدزنده...

با این حرف از کنارم بلندشد: من الان برمیگردم..

پرسان نگاهش کردم که بدون جواب لبخندی به رویم زد و از کنارم گذشت.. نگاهم چند قدمی بدرقه ی راهش شد و دوباره روی گروهی از بچه ها که با نوای آهنگ به جای رقص تقریبا هواپایین میپیریدند چرخید...

دخترها با سرولباس های ناجور و صورت های غرق آرایش و پسرها با موها و آرایش های اجق و جقی که برای خود درست کرده بودند آن وسط برای خود بزمی داشتند دیدنی...

نگاهم از روی عده ای که وسط سالن مشغول هنرنمایی بودند رد شد و اطراف سالن به گردش درآمد که انتهای سالن درست روی دوجفت گوی زرد رنگ که نگاهم می کرد متوقف شد.. ایمان بود که انتهای سالن روی مبل تک نفره ای نشسته بود که با دیدن نگاهم سرش را به نشانه ی آشنایی برایم تکان داد و لبخند محسوسی کنارلبش نشست.. نمیدانم چرا با دیدن نگاهش و حرکتش ناخودآگاه دلم فرو ریخت و لرزش خفیفی دست و پایم را گرفت..

پاسخش رابه همان طریق خودش دادم و نگاه گرفتم و به شیدایی که لبخند به لب درحالی که باسینی کوچکی که حاوی دولیوان نوشیدنی بود در دست داشت نگاه کردم...

لبخندی به رویش زدم: راضی به زحمت نبودم..



خندیدوسینی راروی میز گذاشت و کنارم نشست و پاهای خوش ترکیب و کشیده اش

راروی هم انداخت: تو که قرار نیست تا آخر مهمونی همین جا بشینی...؟؟!!

خم شدم ولیوانم راز روی میز برداشتم: چرا نگفتی مهمونیتون اینطوریه...؟؟

باخنده گفت: چون اگه میگفتم نمی اومدی..

لیوانش را به دست گرفت: ی کم از این پیله ای که دور خودت پیچیدی بیا بیرون.. تابع

باش.. دنیا وزمونش خیلی وقته عوض شده میشا خانوم..

با این حرف به لیوانم اشاره ای زد: بخور میخوام ببرمت با دوستام آشنات کنم..

سرم راتکان دادم: نه شیدا.. اصلا آمادگیشو ندارم..

خندید: نترس بابا نمیخوان ی لقمه چیت کنند.. پاشو بچه ها منتظرند کلی پیششون واست

آفه اومدم..

به ناچار بلندشدم وبا کمی دلهره واضطرابی که خودمم علتش ونمیدونستم کنارشیدا به

راه افتادم وبه طرف عده ای از دخترها که گوشه ای از سالن دورهم جمع شده بودند و با صدای بلندی مشغول بگو وبخند بودند رفتیم.. از همان فاصله نگاهی به آنها انداختم.. دخترهایی به سن

وسال خودمان با سروتپیی که بی شباهت به شیدانبود.. دخترها با دیدن ما ساکت شدند و نگاهشان روی هردوی ما ومخصوصا من مانوری رفت که همین باعث شد بیشتر از قبل معذب بشم وی طورایی دست وپام وگم کنم.. شیدا لبخند جذابی به لب آورد و کنار آنها ایستاد وبا نگاه کوتاهی به من روبه آنها گفت: دخترا معرفی میکنم دوستم میشا...

با این حرف خندید: وجدانا خوشگل تر و عروسکی تر از این دیدین...

یکی از دخترها درحالی که نگاهش بدجور روی صورتم قفل شده بود جواب داد: خوشگل

نیست زیادی ملوسه...

خندید و دستش راجلو آورد: من ژینام خوشبختم..

لبخند خجولی زدم و دستش رافشردم: خوشبختم..

شیدا کنارم ایستاد و دستش را روی شانه ام گذاشت و با دست دیگرش به دخترها اشاره ای کرد: هستی.. النا.. ندا.. مهنا.. شیرین.. و ایشونم که معرف حضور بودند ژینا خانوم گل ما...

همان طور که شیدا یکی یکی آن هارا معرفی میکردم دستشان را میفشردم و سری به رسم آشنایی تکان میدادم... تو برخورد اول که دخترهای بدی به نظر نمی آمدند و همین باعث میشد که احساس بدی به آنها نداشته باشم.. از میان دخترها به نظرم هستی که چهره ی زیبا و معصومانه ای داشت بیش از همه به دلم نشست... زیباییش کنار آن معصومیت چشمها به نظرم واقعن ستودنی بود...

ژینا که از همان اول نسبت به بقیه رفتار صمیمانه تری داشت صندلی کنارش را تعارفم زد و گفت: آگه زیاد وایسی پاهای خوشگلت واریسی میشه..

خندیدم و با نگاهی به شیدا روی صندلی که تعارفم شده بودنشستم که باشنیدن صدای پسر جوانی نگاه همگی مان به عقب چرخید: به به میبینم جمعتون جمه و گلتون کمه...

خندید و دستش را به طرف شیدایی که سراپا ایستاده بود دراز کرد..

شیدا دستش رافشرد و توی آغوشش فرورفت و زیر چانه اش را بوسید: میزاشتی لااقل نصف شب می اومدی افشین خان...

پسری که شیدا افشین خطابش کرده بود نگاه چندش آوری به چشمان شیدا که هنوز دست در دست او داشت انداخت و سرش را کمی جلو آورد: تو قول بده خوب پذیرایی میشم خودم در بست نوکر تم هستم...

شیدا خندید و موشتی حواله بازوی افشین کرد: چون به جونت کنن بی جنبه ای...

افشین با خنده دست شیداراها کرد و پس از حال و احوالی با بچه ها با نگاهی به من روبه شیدا گفت: معرفی نمیکنی...؟؟

شیدا با لبخند نگاهم کرد: میشا دوستم..

دست افشین به طرفم دراز شد: از آشنایی باشما خوشبختم خانوم...

من که از همون اول از سروتیپ و اخلاق زیادی لوسش خوشم نیامده بود با لحن  
سرسنگینی سرم خم کرد و جواب دادم: ممنون...

ژینا با دیدن حال افشین که دماغ دست عقب کشید گفت: تقصیری نداره زیاده  
پاستوریزس تو به دل نگیر...

افشین باخنده سری تکان داد: نه اینکه نوبه باغ بهاره...

با این حرف شانه ای بالا انداخت و گفت: میرم بچه هارا خبر کنم. با ای حرف به طرف  
دیگر سالن رفت...

در حالی که اخم گنده ای میان ابروانم افتاده بود از روی شانه نگاهی به او انداختم  
..از توهینی که مقابل جمع بهم کرد ناراحت شدم.. صدای آرام ژینا را کنار گوشم شنیدم: خودتو  
ناراحت نکن.. سعی کن خیلی بهش محل ندی.. به قول شیدا زیاده بی جنبه ست.. زود پسر خاله  
میشه..

نگاهم را که دید لبخندی زد و گفت: عاشقه شیدا است ولی شیدا زیاد بهش پانمیده.. اینم  
از حرصش دق دلش رو سربقیه خالی میکنه.. به قول معروف گاهی سگی میشه و بد پاچه  
میگیره.. ولی در کل پسر بدی نیست..

با ورود افشین و چند پسر دیگر که ایمان هم یکی از آنها بود به قدری معذب و دستپاچه  
شدم که فکر میکنم همه به خوبی از این موضوع و حالم باخبر شدند.. به طوری که رفتار دوستانه  
و به ظاهر بی ریای آنها هم چیزی از اضطراب و تشویش درونی ام کم نکرد.. به ظاهر کنارشان  
نشسته بودم و به صحبت ها و حرف هایشان گوش میدادم و میخندیدم ولی در درونم چه آشوبی بود  
خدا عالم بود...

فقط خدا خدا میکردم هر چه زودتر این مهمانی تمام می شد و من از این جهنمی که با تمام  
وجود درونش دست و پا میزدم خلاص می شدم...

از نگاه سنگین به ظاهر برادر دوستان شیدا در حال ذوب شدن بودم ولی با این حال چاره ای به جز ماندن و شنیدن نداشتم..

از همان جا بود که فهمیدم فرهنگ خانوادگی که من در آن بزرگ و پرورش پیدا کرده بودم با فرهنگ کسانی که به عنوان دوست کنارم بودند چقدر فرق داشت..

بین من شیدا و دوستانش به اندازه یک اقیانوس فاصله بود.. ولی نمیدانم چرا با اینکه میدانستم باز هم راغب به این دوستی بودم.. دوستی ای که شاید چیزی جز یک سراب نبود

\*\*\*\*\*

یکی دوساعتی از شب گذشته بود که بلاخره مهمانی تمام شد و من هم توانستم بعد از چندساعتی که برایم بسی شکنجه آور بود نفسی تازه کنم...

موقع خداحافظی دخترا، وقتی دست تک تک آن ها را برای خداحافظی فشردم، ژینا که با چند ساعت باهم بودن حالا کاملا صمیمی شده بود دستم را با مهربانی فشرد: از آشنایی باهات خوشحال شدم.. دوست داریم بعد از این تو جمع مون بیشتر ببینیمت.. سعی کن وقتت رو باهامون تنظیم کنی...

با اینکه میدونستم دیگه هیچ وقت چنین کاری را تکرار نمیکنم دستش را فشردم و به شوخی گفتم: به ی شرط...

پرسان نگاهم کرد.. گفتم: به شرطی که تو محفلاتون از این داداش دوستاتون خبری نباشه..

خندید و سرش را جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد: اینا رومیاریم واسه دودره کردنشون.. بعدم فکرش بکن بدون این دلبرا میشه کلا...!!؟؟

با دیدن نگاهم با صدای بلندی خندید: تو رو خدا لااقل جلو اینا این قیافه ی پشت کوهی را به خودت نگیر.. آتو میدی دستشون..

دستی روی شانه ام زد و با گفتن (خوش گذشت) خداحافظی کرد و رفت....

برای پیدا کردن شیدا نگاهم چرخ می‌چرخد داخل سالن زد ولی از شیدا خبری نبود..مقابل در کیفم  
 راروی دوشم انداختم که باشنیدن صدایی از پشت سر نگاهم به عقب چرخید: دارین تشریف  
 میبرین...؟؟

ایمان بود که شیک و مرتب در حالی که لبخند جذابی به لب داشت به فاصله کمی از من  
 ایستاده بود...

در طول آن چند ساعت که از حضورم در اینجا میگذشت به جز نگاه های گاه و بی گاه و بی  
 اراده ای که باهم برخورد داشتند حرفی مابینمان نبود..

با دیدن رنگ نگاه استثناییش از آن فاصله نزدیک ناخود آگاه دلم لرزید و در حالی که نگاه  
 سرکشم رابه سختی می‌گرفتم لبه ی شالم رابه بازی گرفتم و با صدایی که به سختی شنیده می شد  
 گفتم: با اجازه تون...

لبخندش عمق بیشتری پیدا کرد: خواهش میکنم.. خوشحال میشدیم بیشتر در خدمتتون  
 باشیم..

سری تکان دادم: لطف دارین شما.. فقط آگه شیدارو خبر کنین ممنون میشم..

سر تکان داد و با گفتن (الساعه) از پله های مارییچ کنار سالن به آرامی بالا رفت و بعد از  
 گذشتن دقایقی به همراه شیدا پایین آمد.. شیدا همان طور که به طرفم می آمد گفت: کجا به این  
 زودی...!!؟

گفتم: زود کدومه.. الانم به اندازه کافی دیرمه..

اخمی کرد: دلم میخواست ی کم بیشتر میموندی..

لبخندی زد: مرسی.. لطف کنی ی آژانس خبر کنی ممنون میشم..

با زدن این حرف ایمان قدمی جلو گذاشت: آگه اجازه بدین من می رسونمتون..

بدون نگاه سری تکان دادم: ممنونم.. مزاحم نمیشم..

نگاهم و دادم به شیدا: شیدا!!؟؟

منظورمو گرفت و گفت: من که دوس دارم بمونی ولی اگه میخوای بریم ترجیح میدم به جای  
آژانس ایمان تورو برسونه..

خواستم اعتراضی کنم که ایمان باخنده گفت: تا راننده هست چرا آژانس خانوم...

متوجه کنایه ای که به شوخی به آن شب و حرفای اون شیم زدشدم.. لبم گزیدم و به  
شیدای خندان نگاه کردم که گفت: ایمان تورو میرسونه..

با حرف شیدا، ایمان درراباز کرد: پایین منتظرم..

وازپله ها سرازیر شد..

گفتم: کاش اجازه میدادین با آژانس برم.. باور کن اینطوری راحت تر بودم..

دستش را پشتم فشار داد و همان طور که مرا به طرف درهدایت میکرد گفت: بیا برو که اصلا  
از تعارف خوشم نمیاد...

سری تکان دادم: از قول من از مامان خداحافظی کن..

گفت: حتما... ببخش که نتونست بیاد واسه خداحافظی.. میگرش دوباره عود کرده مجبور شد  
بره تواتاقش..

پرسیدم: حالشون خیلی بده..؟؟

جواب داد: نه زیاد.. ولی باید استراحت کنه که دوباره روبراه شه.. بهتره بری دیگه تا داد  
راندمونودرنیاوردی..

خندیدم: مرسی... خیلی خوش گذشت..

صورتتم را بوسید: بازم بهم سر بزن...

چشمامو بستم: حتما... خدا حافظ..

مقابل درایمان به بدنه ی ماشینش تکیه زده بود که بادیدنم با زدن لبخندی پشت رل نشست و خم شد و در جلور ابرایم باز کرد که با عذرخواهی کوتاهی به جای صندلی جلو روی صندلی عقب جای گرفتم و گفتم: ببخشین.. حسابی افتادین به زحمت..

کمی به طرفم چرخید و از بین صندلی های جلو نگاهم کرد: مثل اینکه واقعا باورتون شده من رانندما!! بفرمایین جلو لطفا ..

سری تکان دادم و گفتم: اختیار دارین.. جسارت نکردم .

گفت: پس بلندشین بیاین جلو...

لب گزیدم و گفتم: این طوری راحت ترم..

خندید: آخه اینطوریم من ناراحتم.. جدی جدی حس میکنم راننده شخصیم..

نگاهم رو که دید لبخندی زد: بفرمایین جلو..

با اینکه دلم نمیخواست به ناچار پذیرفتم و با حالتی بسیار معذب روی صندلی جلو نشستم.. درحالی که از اضطراب دستانم را درون هم فشار میدادم، نگاهم را از پنجره اتوموبیل به بیرون دادم.. ایمان با عوض کردن دنده حرکت کرد.. کاش قبول نمیکردم و یا لااقل به حسام یا شهاب زنگ میزدم..

سکوت چند دقیقه ای مان را صدای آرام اوشکست: میشه خواهش کنم راحت باشین..

نگاهم که به طرفش چرخید لبخند کم رنگی به لب آورد: انگشتای دستت شکست انقده توهم فشارش دادی..

از لحن خودمانی ودقت زیادش کمی جا خوردم و بلافاصله انگشتانم را که به سختی درون هم قلاب شده بود از هم باز کردم و در جواب سوالش که پرسید: معذبی...؟؟!!

سری تکان دادم: نه...

نگاهم را دوباره به بیرون دادم.. که نگاه کوتاهش چرخید طرفم و دوباره به طرف جلو برگشت.. رفتارم تا بلوتر از این حرف ها بود که بخوام حاشا کنم.. تمام تلاشم برای خونسرد بودن بی فایده بود.. برای اولین بار بود که سوار ماشین غریبه ای میشدم و با او همراه وهم کلام.

سکوت سختی داخل ماشین را پر کرده بود وهمین فضا را برایم بیش از پیش خفقان آور میکرد.. دلم میخواست هرطور بود این جوسنگین شکسته میشد حالا به هر بهانه ای بود که با سوال ایمان فضا شکسته شد.. نگاهم به بیرون بود که پرسید: اجازه هست روشنش کنم...؟؟؟.

نگاهش کردم.. اشاره ای به پخش کرد: شاید اینطوری ی کم جو عوض بشه ..

سری تکان دادم.. کلید پخش را فشرد و صدایش بین آهنگ ملایمی که فضای ماشین را پر میکرد گم شد: شما همیشه انقده ساکتین...؟؟!!!

خواستم جواب بدم که نگاهم لحظه ای توی نگاه رنگیش گم شد و دوباره وبی اراده دلم ریخت... نمیدونم این چه حس و حالی بود که از وقتی دیده بودمش دچارش می شدم و با دیدن یک نگاه رنگی اینچنین رخ میباختم و دست و پایم را گم میکردم در صورتی که اصلا دختر دست و پا چلفتی و ندید بدیدی نبودم...

نگاهم را گرفتم و به جلودادم: چطور مگه...؟؟

شانه ای بالا انداخت: آچه هرچه دیدم امروز شما بیشتر شنونده بودین تا گوینده.. یا شایدم... ساکت شد و نگاهم کرد..

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم: لطفا حرفتونو تموم کنین...

خندید: مهم نیست.. مهم اینه که اون فضائه عوض شد..

دنده را عوض کردم: می تونم راحت باشم...

نگاهش کردم.. گفت: اصولا آدم راحتیم و توقیدوبند لفظ قلم حرف زدن و بالا و پایین کردن

کلمات نیستم..



خندید: زود خودمونی میشم..

با صدای آرامی گفتم: هرطور راحتین..

سری تکان داد: به نظرم اینطوری بهتره... باشیدا تو دانشگاه آشنا شدی..؟؟

موهام و که باد به بازی گرفته بود به سختی زیر شالم فرو بردم: نه.. آشناییمون توی مهمونی

اون شب بود..

خندید: همون شبی که منوبه جای رانندشون اشتباه گرفتی..؟

با یادآوری خاطره اون شب شرمسار گفتم: قصدم جسارت نبود ی شوخی بوداز طرف

شیدا..

نگاهم کرد و بالبخندی گفت: منظورم از زدن اون حرف این نبود که باعث بشه ازم معذرت

بخوای.. به نظرم اصلا بر خورد بدی نبود.. یعنی واسه من که نبود و خوبیش این بود که باشما آشنا

شدم..

نیمچه لبخندی زدم و زیر لب تشکری کردم.. دستانش دور فرمان قفل شد و کمی توجاش

جابه جا شد.. پرسید: دانشجویین..؟؟

سرم را تکان دادم که دوباره پرسید: چه رشته ای..؟؟

گفتم: حسابداری..

ابرویی بالا انداخت: پس حسابی سرتون تو حساب کتابه.. اون وقت سال چندم..؟

جواب دادم: دوم..

چشماس به طرفم چرخید: موفق باشی..

تشکر کردم و نگاهم را از پنجره باز ماشین به بیرون دادم.. چرا با هر نگاهش ی چیزی اون ته های دلم و قلقلک می داد وی احساس شیرین و قشنگی زیر پوستم دویدن می گرفت..؟؟!! احساسی که هیچ وقت و باهیچ نگاهی چنین حسی را نتوانسته بودم تجربه کنم..

صداش باعث شد دوباره نگاهم به طرفش بچرخه: خستتون کردم..؟

سرتکان دادم: نه..

فرمان را چرخاند و داخل خیابانی پیچید: درست میرم دیگه..؟؟

گفتم: بله این خیابون را بریم بپیچین دست چپ رسیدیم..

سرش را تکان داد و حرفی نزد.. مابقی راه تو سکوت طی شد و فقط آهنگ ملایم و بی کلامی که در حال پخش بود سکوت داخل ماشین را می شکست...

با آدرسی که دادم درست مقابل کوچه پارک کرد و در حالی که ترمزدستی را محکم میکشید کمی متمایل بهم نشست.. تشکر کردم و مشغول باز کردن کمر بندم بودم که صدام کرد: میشا ...

همان طور که دستم به دکمه ی کمر بند بود نگاهم بالا آمد و با کمی تعجب روی صورتش نشست.. انتظار این همه صمیمیت و خودمانی شدن را نداشتم.. با صدای که کاملا لرزش داشت جواب دادم: بله...!!!

مکث کوتاهی کرد و همان طور که به چشمانم خیره بود پرسید: من میتونم امیدوار باشم بازم ببینمت..

ابروهایم ناخواسته جمع شد و لحنم کمی تغییر کرد: برای چی..؟؟!!

دست راستش را پشت صندلی اش انداخت و تکیه اش را به در ماشین داد: فقط من باب آشنایی بیشتر...

پرسیدم: که چی بشه..؟؟

لبخندی زد: شاید تونستیم به نتایج خوب خوبی برسیم..

چند لحظه همان طور خیره خیره نگاهش کردم وبا خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده

شدم..پسره ی پرو چه زودم پسر خاله شد!!!

هنوز قدم از قدمی برنداشته بودم که صدایم کرد:میشا..

درحالی که اخم کوچکی مابین ابروانم بود سر چرخاندم وازروی شانه نگاهش کردم..کمی

به طرفم خم شد:قصدم جسارت نبود..

سری تکان دادم:مهم نیست..

لبخندش عمیق ترشد:تورو نمیدونم ولی خواستم بگم از آشناییت خیلی خیلی

خوشحالم...مواظب خودت باش.

انگشت اشاره اش را کنار سرش برد:فعلا..

نمیدونم نگاهش چه حسی را بهم القا میکرد که موندن بیشتر از این رو جایز ندونستم وبا

خداحافظی نیم بندی درحالی که پاهایم از درون به شدت میلرزید به طرف خانه گام برداشتم واین

درحالی بود که سنگینی نگاهش رابه خوبی روی خودم احساس می کردم...

\*\*\*

نشسته بودم وبه حرکت عجولانه ی مامان وبقیه نگاه می کردم..تشویش واضطراب به

خوبی از قیافه هاشون هویدا بود وتنها کسی که این وسط عین خیالش نبود من بودم..قرار بر این

بود امشب خاله واهل منزلش برای گرفتن جواب قطعی بیان..گویی که درطول این دوهفته برای

هزارمین بار جواب شنیده بودند چه از زبان مامان و آقاجون وچه از زبان خودم که یک ساعت تمام

پای تلفن درحال متقاعد کردن خاله که به نظرم اصراروپافشاری بی خودی نشان می دادم

بودم..ولی همه اش بی فایده بود وامشب قرار بود با آمدن حضوریشان انشالله که قضیه ختم ب

خیر شود..روی مبل نشسته بودم وبه مامان که برای چندمین بارمشغول گردگیری میزومبل ها بود

نگاه میکردم که گوشی همراهم زنگ خورد.. با دیدن اسم شیدا ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست..

درست یک هفته از مهمانی شیدا می گذشت و توطول این یک هفته تقریبا هرروز باهم تماس تلفنی داشتیم و از حال و روز هم خبری میگرفتیم.. شیدارا دوست داشتم و از دوستی با او که دخترشاد و سرزنده ای بود لذت میبردم.. فقط تنها چیزی که این وسط با دوستی با شیدا دیگه مثل قبل نبود و کمی اذیتم میکرد رفتار دور از انتظار لیلیا بود که درست از وقتی که از قضیه دوستی من و شیدا باخبر شده بود دلخور و ی طورایی رابطه اش را باهام قطع کرده بود و این برای منی که توی این سالهای اخیر اورابه عنوان بهترین دوست در کنار خودم داشتم کمی سخت و غیر قابل تحمل بود...

از جایم بلندشدم و همان طور که به طرف درب ورودی ساختمان میرفتم گوشی را جواب دادم: به به سلام شیدا خانوم.. این طرفا..!!؟؟

خندید: سلام از ما.. خواستم بپرسم باد کلاه منو اون طرفا نیورده..؟؟

از ساختمان خارج شدم و روی نرده های سنگی ایوان یک وری نشستم و درحالی که نگاهم دور اطراف حیاط با صفایمان چرخ میخورد، پرسیدم: چطوری ... چه خبرا..؟؟

با خنده گفت: خبرا که پیش شماست عروس خانوم.. بلاخره بله را دادی یانه..

نگاهم روی حوض آب و حرکت آرام آب که با وزش نسیم کمی لرزش داشت و حرکت میکرد خیره ماند: من که جوابم خیلی وقته دادم.. اونا زیر بار نمیرن.. امشب میان به خیال خودشون شایدی بتونن راضیم کنند..

پرسید: یعنی ممکنه نظرت عوض بشه..؟؟

جواب دادم: اصلا..

نفسش را با بازدم شدیدی بیرون داد: تا قسمت چی باشه.. زنگ زدم ببینم فردا میبینمت دانشگاه یانه..

گفتم: کلاسام از هفته ی دیگه شروع میشه..

ناراحت شد: چه بد.. گفتم بعد ی هفته میبینمت..

خندیدم: توفیرش فقط چند روزه..

گفت: اون که آره.. جمعه چی می تونی بیای.. ما معمولا جمعه هارو با بچه ها میزنیم

بیرون.. کوهی.. دربندی.. درکه ای.. میای..؟؟

با اینکه بدم نمی اومد ی روز رو با اون و بچه ها بگذرونم ولی میدونستم مامان به هیچ وجه

اجازه ی چنین کاری رو نمیده.. اونم جمعه که همه ی اعضای فامیل دور هم جمعند..

گفتم: خیلی دلم میخواد ولی نمیتونم جمعه ها خونمون شلوغه..

این بهترین بهانه بود.. نمیخواستم بفهمه و ملعبه ی دستش بشم که با اینکه بزرگ شدم

ولی یه طورایی هنوز اختیار دارم مامانه و اجازه ی هر کاری دست اون..

با ناراحتی گفت: ولی من از طرف تو به بچه ها قول دادم.. با ایمان و بقیه هماهنگ کردم..

با شنیدن نام ایمان چیزی ته دلم فرو ریخت.. دروغ چرا تو طول این هفته با خودم خیلی

درگیری داشتم.. تمام فکرو ذهنم حول این پسر میگذشت و لحظه ای نبود که چهره و حرفاش

جلوی چشمم رژه نگیره.. هر کاری میکردم که فکرم کمتر بره دنبالش نمی شد که نمی شد..

میدونستم و یقین داشتم که با دیدنش انقلاب جدیدی تو وجودم برپاشده و اعمال و رفتارم

دست خودم نبود..

با صدای (الو) گفتن شیدا به خودم اومدم و گفتم: شرمنده شیدا جان.. باشه ی وقت دیگه باور

کن الان نمیتونم.. صدای زنگ در نگاهم را به طرف در چرخاند.. با عجله گفتم: شیدا فکر کنم

مهمونامون اومدن..

با ناراحتی گفت: خیلی خب.. مزاحم نمیشم.. بعدا بهت زنگ میزنم.. سعی کن برنامتو ردیف

کنی..

شهاب برای باز کردن دررفت و باگشودن در خاله به همراه عمو و حمیدی که دسته گل بزرگی در دست داشت وارد شدند...

هول و دستپاچه جواب دادم: حالا ببینم چی میشه.. فعلا خدا حافظ..

گوشی راقطع کردم و در حالی که کاملا گیج میزدم به خاله و بقیه که از پله ها بالا می آمدند سلام دادم...

با ورود خاله به ایوان در حالی که جواب سلامم را باخوش رویی میداد مامان و آقاجون و بقیه برای استقبال از مهمانان بیرون آمدند و مشغول حال و احوال شدند...

کنار مامان معذب در حالی که سر به زیر داشتم ایستاده بودم که با دیدن دسته گل زیبایی که مقابلم گرفته شد سرونگاهم بالا آمد و درون نگاه مهربان و پرتمنای حمید نشست.. همان طور خیره مانده بودم که لبخندی لبهایش را از هم باز کرد و گفت: نمیخواین بگیرینش.. دستم خشک شد دختر عمو...

با نگاهی به مامان که لبخند به لب داشت و نگاهش به حمید بود و انگار کیلو کیلو قند تودلش آب میکردند دست پیش بردم و با تشکر کوتاهی دسته گل هداییش را گرفتم..

با تعارف مامان و آقاجون مهمان ها وارد ساختمان شدند و همان جا داخل هال نشستند و تعارف مامان را برای ورود به پذیرایی رد کردند...

وارد آشپزخانه شدم و دسته گلی را که دستم بود را همان جا روی میز گذاشتم و خودم پشت میز نشستم..

سروصدای بقیه به وضوح از بیرون می آمد..

الهام به همراه النازی که این روزها حسابی سنگین شده بود و به نظرم شکمش به طرز فجیعی بزرگ شده بود داخل آشپزخانه شدند.. الناز با همان شکم گرد و قلمبه با نگاه کوتاهی به من یک راست به طرف سماور رفت و در حالی که استکان های پایه دار استیل مامان را که فقط برای مهمانی های خاص از آن استفاده میکرد درون سینی میچید گفت: تو چرا نشستی..؟؟!! پاشود یگه..

نگاهش کردم: پاشم چکار..؟؟

الهام دسته گل روی میز را برداشت و داخل گلدان بلوری گذاشت: وای! عروس خانوما شب عروسیشون چکار میکنند..

اشاره ای به سینی چای زد..

اخمی کردم و از پشت میز بلند شدم: بگما من چایی نمیبرم..

الناز از روی شانه نگاهی عاقل اندر سفیه ای به طرفم انداخت: خجالت نکش میخوای من ببرم با این حال و روزم..

شانه ای بالا انداختم: همون که گفتم نمیبرم...

صدای مامان از بیرون بلند شد که صدایمان می کرد.. الهام به طرف الناز رفت: بده من ببرم..

الناز سینی را کمی عقب کشید: میشا...!!! زشته لج نکن..

بدون جواب نگاهش کردم که الهام سینی را گرفت: بده به من الناز.. مگه نمیدونی مرغش ی پا داره..

با این حرف زودتر از ما سینی به دست بیرون رفت و به دنبالش من و النازی که با صدای آرامی کنارم در حال غرزدن بود..

خاله با دیدنم لبخند دندان نمایی زد: بیا اینجا پیش خودم خاله...

با نگاهی به مامان که با حرکت آرام سر موافقت کرد کنار خاله که کنارش برآیم جا باز کرده بودنشستم ... بامهربانی دستم را گرفت: خوبی عزیزم..

لبخندی زدم: مرسی..

الناز روی مبل کناری من به سختی نشست: خاله پس کو این ته تغاریت..؟؟!

خاله خندید: گفتیم نیاد بهتره.. میاد شلوغ بازی در میاره نمیزاره ماهم به کارمون برسیم..

الهام خندید: وای خاله هر که ندونه فکر میکنه الان دارین درمورد ی پسر بچه ی سه  
چهارساله حرف میزنین...

عمو در حالی که چایش را مزه مزه میکرد گفت: از شیطنت کم از ی پسر بچه سه چهارساله  
نداره.. کودک درونش زیادی اهل شیطنته.. ولی جدا از شوخی خونه نبود با همراهش تماس گرفتیم  
خاموش بود.

مامان گفت: سایه اش خیلی سنگین شده.. چند وقتیه دیگه سرنمیزنه وی حالی نمپرسه  
ازمون...

خاله خندید: وای خواهر خودمونم این روزا یاد نمی بینیمش.

الناز لبخندی زد: نه اینکه تا چند وقت پیش سروته ش رو میزدیم اینجا ولو بود حالا  
نیومدنش و ندیدنش ی کم برامون عجیبه...

خاله سری تکان داد: چی بگم والا.. بیشتر وقتش بیرونه وبا دوستاش سرگرم.. ولی دیدمش  
چشم حتما میگم ی سری بهتون بزنه..

عمو فنجان خالیش را روی میز گذاشت وبا تک سرفه ای سینه ای صاف کرد: خوب داداش  
ما در خدمتیم.. به قول معروف بهتره بریم سر اصل مطلب..

آقاجون با حرف عمو کمی تو جاش جابه جا شد: اجازه مام دست شماست خان  
داداش.. امر بفرمایین..

عمو با نگاه کوتاهی به من گفت: وای غرض از مزاحمت.. اومدیم این نازدونه دختر و امشب  
مال خودمون کنیم.. با هر شرط و شروطی هم که باشه موافق و چشم بسته قبوله.. حالا چی میگی..

آقاجون سری تکان داد: وای چی بگم خان داداش.. ما که حسابی شرمنده شما هستیم.. وای  
بخدا دیگه روم نمیشه بگم ولی خودتون که جواب میشا رامی دونید..

عمو گفت: میشا جان جای خود جواب شما وزن داداش چیه..



آقاجون با نگاه کوتاهی به مامان جواب داد: کی بهتر از حمید جان.. ولی با این حال بازم نظر دخترم شرطه..

عمو نگاهم کرد: خب عمو حالا که ریش و قیچی دست توئه ی چیزی بگو.. دلیل بیار برام عمو جان..

با حرف عمو تمام نگاه ها به طرفم چرخید.. سرم را به زیر انداختم و در حالی که انگشتان دستم رابه بازی گرفته بودم با صدایی که کمی لرزش داشت و اعصاب نداشته ام رابیشتر بهم میریخت گفتم: دلیل خاصی ندارم عمو جان.. فعلا قصد ازدواج ندارم...

عمو گفت: آگه تا هر وقت که تو بخوای و آمادگیش رو پیدا کنی صبر کنیم چی.. خوبه عمو...؟؟

نگاهم که بالا آمد درست در نگاه نگران حمید که مقابلم نشسته بودن نشست.. سرم رابه زیر انداختم و گفتم: دوست ندارم امیدواهی بدم عمو.. امیدوارم که حالم و درک کنین..

صدای آرام و محجوب حمید بلند شد که

خطاب به آقاجون گفت: جسارته عمو جان.. اجازه هست من چند دقیقه با دختر عمو خصوصی صحبت کنم...

نگاهم متعجب اول رو صورت حمید و بعد آقاجون خیره ماند.. نگاه آقاجون کمی روی صورتش کش آمد: از نظر من مانعی نداره..

حمید نگاهم کرد: اجازه میدین میشا خانوم...

به ناچار سری تکان دادم و بلندشدم و به طرف در ورودی ساختمان رفتم و چند دقیقه ی بعد هر دو توی ایوان رودر روی هم ایستاده بودیم.....

کلافگی از حالات و رفتارش می بارید.. لحظه ای ایستاد و نگاهم کرد و بعد با قدم کوتاه کنار نرده های سنگی ایوان ایستاد و تکیه اش را به یکی از ستون های بزرگ ایوان داد و با نگاهی به حیاط خانه در آن وقت سال با آن باغچه های بزرگ و آن درختان و شاخه های بزرگ و کهنسال انگور که آقاجون همه را با دقت و ظرافت تالار بسته و تا توسط حیاط امتداد پیدا کرده بود و بسیار زیبا

ودل نشین بود سینه ای صاف کرد وبا صدای آرامی گفت: توخیالم خیلی وقت ها چنین برخوردی را پیش بینی کرده بودم و برای چنین شبی هزار جور برنامه و حرف خاص داشتم ولی الان.....

نگاهم کردوپس از مکث کوتاهی ادامه داد: روز اولی که بعد از چندسال دیدمت ی طورایی برام شیرین ودوست داشتنی اومدی.. به نظرم همه چیزت با دخترهای که تا اون موقع دیده بودم ومی شناختم فرق می کرد...

شیطنت وشادابیت برام عجیب ودوست داشتنی بود... نفس عمیقی کشید: وقتی به خودم اومدم که تمام فکرو ذهنم شده بودی تو... بدجوری بهت دل داده بودم ودلبسته شده بودم.. باور کن تمامش بی اراده بود.. بدون اونکه بخوام..

با اینکه به خیلی چیزها معترف بودم.. از جمله تفاوت سنی مابین خودمون.. ولی چه کنم که عشق وعلاقه از انسان ی آدم خودخواه وکروکور میسازه....

دلیل اینکه این حرفا رو الان واینجا دارم میگم اینه که بگم دوست داشتن تفاوت سنی زیاد وعقل ومنطق حالیش نیست...

ساکت شدوبعداز لختی سکوت گفت: فقط بگو چرا نه...؟؟

نمیخام واست بلوف پیام که ال میکنم وبل میکنم ولی میخوام باور کنی انقده دوست دارم که بتونم واسه خوشبخت شدنت دست به هر کاری بزنم...

منتظر نگاهم کرد.. دستی به روسریم زدم وموهای خیالیم را تودادم وگفتم: من حرف خاصی برای گفتن ندارم.. گفتم اونچه که باید میگفتم و..

تکیه اش را از ستون گچی گرفت وقدمی به طرفم برداشت: دلالت چیه...

سرم را پایین انداختم: دلایلم همون حرفایی که خودتون زدین ومهم تراز اون دوست داشتنه که...

نگاهش کردم: من شمارو فقط وفقط به عنوان ی پسرعمو دوست دارم ودلم میخواد برام همیشه همون پسر عمو بمونین...

نگاهش را به چشمانم داد: پای کس دیگه ای درمیونه..؟؟

نمیدونم چرا باحرف حمید ناخواسته دوگوی زردرنگ جلوی چشمم شکل گرفت...

سرم را پایین انداختم: نه.. چرا همیشه بعد از شنیدن ی نه باید این سوال پرسیده بشه..

مستاصل شانه ای بالا انداخت: حالا باید چکار کنم...؟؟

گفتم: برام همون پسر عمو بمون...

نگاهم کرد: خودت میدونی چقد فراموش کردنته سخته..؟؟

بازدمش را به شدت بیرون داد: من آدم خودخواهی نیستم.. به نظر وعقیدتون احترام

میزارم.. قول نمیدم بتونم فراموش کنم ولی تمام سعیم را میکنم..

قدمی به طرف درب ساختمان برداشت: آقا حمید..

برگشت و نگاهم کرد که گفتم: ببخشید که اینو میگم ولی دلم نمیخواد ی موقع به خاطر

حرف من فاصله بیفته بین خانواده ها...

لبخند غمگینی زد: هیچ وقت چنین چیزی اتفاق نمی افته.. نگران نباشین..

با ورودمان به ساختمان تمام نگاه ها به طرفمان چرخید..

خجالت زده سرم را به زیر انداختم و وارد آشپزخانه شدم که عمو خطاب به حمید

پرسید: چی شد پسر شیری یا روباه..؟؟

حمید سینه ای صاف کرد: والا چی بگم مثل اینکه قسمت نیست..

پشت میز نشستم و سرم را که کمی درد گرفته بود در دستانم فشردم و چشمانم را برای

لحظه ای بستم.. دوس نداشتم به آخر کار فکر کنم ولی امید داشتم با حرف من کدورتی بین خانواده

ها نیفته و باعث جدایی بین آنها نباشم..

چند لحظه ای به همان حال ماندم که باصدای خاله چشمانم را باز کردم و به سرعت از پشت میز بلندشدم..خاله کنارم ایستاد و با نگاه مهربانی به صورتم دستم را گرفت:چرا اینجا نشستی..؟؟

سرم را پایین انداختم:خاله من...

دستش را روی لبم گذاشت:هییشش هیچی نگو..بیا بریم بیرون..

باورودم به حال نگاهم روی اولین کسی که نشست شهاب بود که بازدن لبخند کم رنگی سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با گوشی همراهش شد...

خاله مرا کنار خودش روی مبل نشاند..برایم میوه گذاشت و روبه مامان گفت:خواهر نمیخواهی بهمون شام بدی..بوی غذات هوش از سرمون برد..

با نگاه قدرشناسانه ای به خاله نگاهم را گرفتم و به مامان دادم..لبخند ساختگی که به لب داشت به خوبی وصف حالش بود..دلخوری مامان از جواب (نه)من بیشتر از خاله بود..مامان با گفتن(دخترا بیاین کمک)نگاهی به الناز والهام کرد..

با این حرف وارد آشپزخانه شد و به دنبالش هم الهام و الناز..

خاله برایم سیبوی پوست گرفت و برش های کوچکی زد و داخل پیش دستی گذاشت و به دستم داد و با صدای آرامی گفت:نمیخوام پیش خودت فکر و خیال بیافی که با ی کلمه حرف شاید جایگاهت پیشم عوض شده..نه تو همون عزیز منی که بودی..

از حرفش خوشحال شدم..خم شدم و صورتمش را بوسیدم:من لیاقتونو نداشتم..

اخمی کرد و ضربه ای به پشتم زد:دیگه این حرفو نزن..

حمید که به فاصله ی یکی دوصندلی ازمانشسته بود با نگاهی به خاله از جا بلندشد:مامان  
ی لحظه میان... ی

خاله سرش راتکان دادواز جابلندشد وبه طرف حمیدی که آن طرف هال کنارپله ها  
ایستاده بودر

فت..ناخواسته تمام حواسم پیش آنها ماند..حمید درست پشت به من داشت وخاله  
روبرویم...

نمیدانم چه گفت که خاله با نگاهی به من سرش راتکان داد ولبی زدوبرای کمک به  
آشپزخانه رفت..

با نگاهی به جمع آقایان که مشغول صحبت بودند بلندشدم وبرای کمک واردآشپزخانه  
شدم..

مامان والهام مشغول کشیدن غذاهابودند والناز که حال وروز درستی نداشت مشغول  
آماده کردن سس برای سالادبودوخاله هم که کاری نداشت ایستاده بودوبه ظاهر نظارت  
میکرد..مامان بادیدنم باسراشاره ای به ظرف های روی میزکرد:سفره روبنداز وظرف هاروببر تا ما  
غذارابکشیم..

سری تکان دادم وبا برداشتن سفره از آشپزخانه خارج شدم..مشغول پهن کردن سفره  
بودم که آقاجون خطاب به خاله که بایک بغل ظرف از آشپزخانه بیرون می آمد گفت:بهتره ی زنگ  
به حسام بزنین بیاد..

خاله نگاهم کرد:خاله زحمتشو بکش...

چشمی گفتم وبه طرف تلفن رفتم..گوشی رابرداشتم وشماره ی حسام راگرفتم که صدای  
اپراتور توی گوشم پیچید:دستگاه مشترک موردنظر خاموش می باشد...

دکمه ی قطع تماس رازدم وروبه خاله که مشغول چیدن بشقاب ها بود گفتم: خاموشه

..خاله..

سربلند کرد: چی بگم.. حتما سرش ی جایی گرمه گوشیش و خاموش کرد.. مهم نیست خاله..

ظرف چند دقیقه سفره ای انداخته شد و دیس های خوش عطر و بوی پلو که با زعفران و زرشک و خلال تزیین شده بود و ظرفهای بزرگ مرغ که مامان با سلیقه ی تمام سرخ کرده و تزیین کرده بود توی سفره چیده شد و با تعارف مامان و آقاجون و تشکر زیاد خاله و بقیه همه سر سفره حاضر شدند.. کنار شهاب نشستیم و با نگاه کوتاهی به چهره ی ساکت و کمی گرفته اش، سرم را کمی خم کردم و با صدای آرومی پرسیدم: خوبی خان داداش...؟؟!!

نگاهش کمی بالا آمد و درست روی چشمانم نشست: خوبم...

خندیدم: مطمئن...؟؟

بدون حرف فقط نگاهم کرد.. قاشقم را پر کردم و گفتم: تو و پسر عموت این روزا بد مشکوک

میزنینا.. اتفاقی افتاده...؟؟!!

نگاهش را گرفت: نه.. چه اتفاقی...؟؟

شانه ای بالا انداختم: چی بگم.. منم دارم از تو میپرسم که چی شده..

گفت: چیزی نشده.. غذا تو بخور...

آن شب با اینکه شب پراسترسی برایم بود ولی در آخر با خاطره ای خوش تمام شد..

اصلا فکرشم نمی کردم بعد از اون همه اصرار و پافشاری خانواده عمو با رویی باز از این مسئله استقبال کنند و کینه و ناراحتی پیش نیاید و برخورد خوبی نشان دهند... آن شب عمو جان قبل از رفتن با خوشرویی تمام همه را برای آخر هفته به باغ زیبا و باصفایش که اطراف لواسان بود دعوت کرد و باعث خوشحالی همه شد...

\*\*\*\*\*

توی اتاقم نشسته بودم و درست نمیدانم به چه فکر میکردم.. مدام ذهنم از این شاخه به آن شاخه پریدن می گرفت و تمرکز درستی روی آن چه که از ذهنم میگذشت نداشتم..

دلَم بدجوری گرفته بود و تنهاییم هم مزید بر علت بود.. مامان از صبح بیرون رفته بود و تنها مانده بودم.. کنار پنجره ی اتاق ایستادم و نگاهی به حیاط انداختم و با دیدن حوض پراز آب یادم به آن روز وحسام و پرت شدنش توی آب افتاد.. لبخندی روی لبم نشست و احساس کردم چقدر دلَم برای دیدنش دلتنگ شده.. از اون روز که منو تا خونه شیدا رسوند دو هفته ای میگذشت و دیگه ندیده بودمش...

گوشی ام را از روی میز برداشتم و لبه ی تخت نشستم و برایش پیامی زدم: سلام.. معلوم هست کجایی.. چرا نیستی..؟؟!!

پیام را سند کردم و منتظر نگاهم را به گوشی داخل دستم دادم که به فاصله یکی دودقیقه پیامش رسید:

سلام.. چیه دلت واسم تنگ شده..؟؟

لبخندی زدم و نوشتم: واسه خودت که نه.. نیستی کسی نیست سرگرممون کنه.. کجایی..؟؟  
پیامش بلافاصله رسید:

نگاه ساکت باران به روی صورت دزدانه میلغزد

ولی یاران نمیدانند که من دریایی از دردم

به ظاهر گرچه میخندم، ولی اندر سکوتی تلخ میگیریم..

هستیم زیر سایتون بانو...

بدون اینکه دستم برای زدن پیامی برود چند لحظه همون طور خیره به پیامش موندم

و چندین و چند بار خواندم وزیر لب زمزمه کردم ولی چیزی ازش نفهمیدم...

نمیدونم منظورش از دادن این پیام چی بود...

دلَم بدجور هوای حرف زدنش و کرده بود.. دست پیش بردم و شمارش رو گرفتم ولی  
درکمال تعجب تلفنش خاموش بود...

گیج تر از قبل چند ثانیه ای به گوشی داخل دستم نگاه کردم که صدای جیغش بلند بود..

شانه ای بالا انداختم و گوشی را روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم..

مدتی را بی هدف توی هال و آشپزخانه و اتاق ها سرک کشیدم.. دیگه داشت از تنهایی

حوصله ام لبریز میشد..

با نگاهی به ساعت که کمی ازده گذشته بود تصمیم گرفتم سری به خانجون بزنم ..از

ساختمان خارج شدم و به طرف ساختمان خانجون راه افتادم که درخانه باز شد و مامان با زنبیل

پری که دردست داشت خسته و عرق ریزان با کلی خرید واردخانه شد و با دیدن من درحالی که

گوشه ی چادرش را به سختی به دندان گرفته بود گفت: بیا مادر کمک که از کت و کول افتادم..

به طرفش قدم تند کردم و زنبیل و یکی دوتا از پاکت خریدهایش را گرفتم: کجا بودین از

صبح تا حالا...

زیردرخت بزرگ و کهنسال انجیر لبه ی تخت نشست و بعد از اینکه نفسی تازه کرد جواب

داد: مگه نمیبینی.. وای خدا نفسم برید.. واسه چهار تا قلم جنس از صبح تا حالا موندم معطل... کسی

زنگ نزد...؟؟

با گفتن: نه... مقداری از خریدهای مامان را داخل ساختمان بردم.. توی آشپزخانه مشغول

جابه جایی وسایل بودم که مامان داخل شد.. از پارچ روی میز لیوانی آب خنک ریخت و آن را

لاجرعه سرکشید: وای جگرم خنک شد.. مردم از گرما...

نگاهش کردم گفت: با اینکه چندروزم داره از مهر میگذره اما انگار هوا یکم خیال خنک

شدن نداره... چایی نداریم...؟؟

لبخندی به روش زدم و کنار سماور ایستادم که ناگهانی وبی مقدمه پرسید: از لیلا چه

خبر...؟؟



با تعجب نگاهش کردم: چطور ی دفعه یادتون به لیلا افتاد...!!؟؟

پشت میز نشست: اتفاقی افتاده.. دلخوری پیش اومده بینتون...؟؟؟

نگاهم را گرفتم و همان طور که مشغول ریختن چای بودم گفتم: نه.. چیزی نشده.. چطور..؟؟

جواب داد: چی بگم والا.. میبینم چندوقته ازش خبری نیست.. توهم مثل اون موقع ها از هرچهار تا کلمه که پنج تا ش لیلا بود حرفی نمیزنی گفتم شاید خدایی نکرده کدورتی پیش اومده بینتون..

فنجان خوش عطر و بوی چای را مقابلش روی میز گذاشتم: چیزی نشده.. بی خودنگرانین..

نگاهم کرد و با لختی سکوت گفت: لیلا دختر خیلی خوبیه و همچنین دوست بسیار خوبی برای تو.. مواظب باش واسه هیچ و بچ دوست خوبی مثل اونو از دست ندی..

خودم هم به خوبی به این امرواقف بودم ولی چه کنم که لیلا آن لیلای سابق نبود.. با اینکه اون روز به خودم قول دادم تا وقتی که نخواد قدمی به طرفش بردارم ولی عهد شکنی کردم و چندباری بهش پیام دادم و زنگ زدم ولی همش بی جواب موند...

مامان چایش را تمام کرد و با گفتن: (میرم ی سر به خانجون بزنم) از پشت میز بلند شد و بعد از رفتن اون من ماندم وی مشت خاطره خوب و دلنشین از لیلا... وای که چقد دلم تنگش بود کاش این همه بد نمی شد.....

من می توانم جای سیگار نقاشی بکشم، با دوغ مست کنم، با وسایل خانه تمام شب را تانگو برقصم و به جای تو بالشتک دوران کودکی ام را در آغوش بگیرم...

از پله ها که سرازیر شدم همه را کنار سفره صبحانه دورهم دیدم.. لبخندی زدم و با صدای بلندی سلام کردم.. مامان و آقاجون و خانجون مثل همیشه با مهربانی تمام جواب سلامم را دادند و شهاب با ی نیم نگاه تنها به تکان سری اکتفا کرد...

با سروصدا مابین شهاب و خانجون نشستم و مثل همیشه با دیدن چهره دوست داشتنی  
و نورانی خانجون گل از گلم شکفت.. خم شدم و صورتش را با سروصدا محکم بوسیدم: مخلص  
خانجون گلم.. چطوری عزیز دل میشا...؟؟

خانجون جرعه ای از چایش را به سختی پایین داد و با اون نگاه مهربونش که هلاکش بودم  
نگاهم کرد: وقتی تو رو اینطور شاد و شنگول میبینم خوبم نباشم سر حال می آم...  
فنجانی چایی که مامان به طرفم گرفته بود را گرفتم و گفتم: همینکه که میگن دل به دل راه  
داره دیگه...  
مامان سبد نان را جلویم گذاشت: صبحانت و بخورد یرت نشه..

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و همان طور لقمه ای که گرفته بودم را به طرف دهانم  
میبردم سری تکان دادم: هنوز ی ساعتی زمان دارم...

آقا جون چایش را تمام کرد و فنجانش را داخل نعلبکی گذاشت و رو کرد به شهاب که سر به  
زیر و آرام مشغول خوردن صبحانه اش بود: کارای دفتر چطور پیش میره بابا...؟؟

شهاب که با حرف آقا جون انگار از عالم هیروت بیرون آمده بود پرسید: چیزی گفتین  
آقا جون...؟؟

آقا جون نگاه عاقل اندر سفیه ای حواله اش کرد و نفسش را بیرون داد: چند وقته حواست  
اصلا به اطرافت نیست.. چیزی شده بابا...؟؟

شهاب خجالت زده سرش را تکان داد: نه آقا جون.. ببخشین..

خندیدم.. نگاهش کردم و با شیطنت گفتم: من فکر کنم ی خبرایی هست..

با خنده به شهاب که با تعجب نگاهم میکرد گفتم: چند وقته این گل پسر تون زیادی از  
حد آروم و سربه زیر شده.. فکر کنم اون زیر میرا باید ی دلی از کف رفته باشه که بدجور سربه زیره  
و دنبال دل از کف رفته ش اون پایین مایینا..

با حرف من مامان و آقا چون خندیدند و چهره ی زیبا و دوست داشتنی شهابم در جا گل انداخت و در جواب سوال آقا چون که پرسید: راست میگه میشا شهاب..؟؟

جواب داد: نه آقا چون.. مگه شما اینو نمیشناسین رویا پردازیش خیلی توپه..

خندیدم و به شوخی گفتم: اای جان.. اسمش رویاست..؟؟!!

با حرف من با اخم برگشت طرفم: تو مگه کلاس نداری.. دپاشو دیگه..

از جذابیت بیش از حد چهره اش دلم ضعف رفت.. خندیدم و خم شدم و ناغافل صورت

زیبایش رامحکم بوسیدم: الهی که قربونت برم بچه زدن داره آخه..

شهاب با اخم در حالی که چهره اش کاملا به قرمزی میزد کنارم زدوگفت: بعضی وقتها واقعا

بدمیشی میشا..

خندیدم و به خانجون نگاه کردم که با تاسف سری تکان داد: زشته مادر من.. ی کم حیا

کن.. آدم که از سروکول جوون مردم بالا نمیره که..

ابرو هام ناخواسته بالا رفت: وای خانجون... غریبه که نیست داداشمه...

خانجون زیر لب استغفراللهی گفت و مامان و آقا چون خندیدند...

با خنده از کنار شهاب بلند شدم و کنارش ایستادم و باشیطنت چنگ زدم به موهای سیاه

و خوش حالتش و آنها را بهم ریختم و گفتم: تا جوونتون از دست نرفته ی فکری به حال وجوونیش

بکنین..

سروچشمان جدی شهاب به طرفم چرخید که با خنده دستانم را بالا آوردم و قدمی عقب

گذاشتم: من دیگه داره یواش یواش دیرم میشه.. فعلا بای..

وبا برداشتن کیف و کلاسورم از ساختمان بیرون زدم..

مشغول پوشیدن کتونی هام بودم که درب ساختمان باز شد و شهاب بیرون آمد و با نگاهی به من که سرم را بالا آورده بودم و میخندیدم گفت: الان حقشه ی پس گردنی مهمونت کنم تادیکه تو باشی انقده چرت و پرت بهم نبافی..

خندیدم و کنارش از پله ها پایین اومدم: گردن ما برای شما از موهم باریک تره...

نگاهم کرد و خندید.. پرسیدم: میرسونیم..؟؟

نگاهی به ساعتش انداخت: اگه بجنبی آره...

ماشینش درست جلوی درب ورودی خانه پارک بود.. روی صندلی جلو نشستم و همان طور که مشغول بستن کمر بندم بودم به او که در حال دنده عوض کردن بود نگاهی انداختم و پرسیدم: تواز حسام خبرنداری...؟؟

لبخندی زد و فرمان ماشین را چرخاند و از کوچه داخل خیابان اصلی پیچید: چیه دلت تنگ شده چندوقته توست و کله ی هم نزدین..؟

خندیدم و خم شدم و کلید پخش ماشین را زدم: نه ی طورایی دلم بیشتر واسه خودش تنگ شده..

نگاه سریع شهاب لحظه ای به طرفم چرخید.. از طریقه نگاهش خنده ام گرفت و گفتم: غیرتی نشو واسه من.. از دو جانبه فامیله.. پس خواهی نخواهی ی سهمی واسه دلتنگی میبره.. نگفتی..؟؟

در حالی که جلویش را نگاه میکرد با صدای آرومی جواب داد: خبر چندانی ندارم.. یکی دوباری باهاش تلفنی حرف زدم که گفت دنبال کارای پایان نامه شه..

کمی چرخیدم و متمایل به او نشستم: شهاب..؟؟!!

سرش چرخید طرفم و نگاهم کرد. پرسیدم: مشکلی پیش اومده..؟

لحظه ای همان طور خیره ی چشمانم شد و بعد سری تکان داد که گفتم: ولی تو چند وقته دیگه اون شهاب همیشگی نیستی.. خیلی آروم و کم حرف شدی.. این آدمو نگران میکنه..

خندید و حرفی نزد.. دستم را روی دست راستش که روی دنده بود گذاشتم: شهاب.. ما با هم دوستیم مگه نه...؟

دستش را به آرامی از زیر دستم کشید و روی پایش گذاشت و با صدای آرامی که به نظرم کمی لرزش داشت جواب داد: من خوبم میشا.. دارم رانندگی میکنم.. بزار حواسم باشه انقدم سوال و جوابم نکن..

لحظه ای به صورتش که به طور غیر قابل باوری جدی شده بود نگاه کردم و سپس نگاه گرفتم و در حالی که فکرم عجیب درگیر اخلاق و رفتار شهاب شده بود نگاهم را از شیشه ماشین به جلو دادم...

شهاب مقابل دانشگاه توقف کرد و ترمز دستی را کشید و نگاهم کرد.. لبخندی به رویش زدم و کمر بندم را باز کردم و با برداشتن کیف و کلاسورم از روی پام خواستم پیاده بشم که صدام کرد: میشا...

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: خواستم بگم تو این دنیا بعد از مامان و آقا چون تنها فرد عزیز زندگیم تویی.. پس خیلی خیلی مواظب خودت باش...

لبخند عمیق شد و ابرو هام با شیطنت بالا رفت: تو کارتن پینوکیورودیدی..؟؟  
دستم را جلوی دماغم بردم و کشیدم جلو: همون که دروغ میگفت دماغش این هوا می اومد جلو..

خندید و بانگاه کوتاهی به اطراف دوباره نگاه کرد: چیزی به شروع کلاست نمونده ها...

تمام حس دوست داشتنم رو ریختم تو نگاه و زبونم: عااا شقتممم..

وبا زدن بوسه ی روی هوا درماشین راباز کردم وپیاده شدم ..دستی برایش که باهمان نگاه خیره بهم زل زده بودتکان دادم واز عرض خیابان گذشتم وبه طرف درب ورودی دانشگاه که عده ی زیادی باسروصدا وبگووبخند درحال ورود بودند رفتم....

تازه واردمحوطه دانشگاه شده بودم که یکی ازپشت جلوی چشمانم راگرفت..ازحرکتش خوشم آمد وبا خنده دستانم راروی دستانش گذاشتم وباکمی مکث وخوشحالی پرسیدم:واای لیلا..

دستش رازز جلوی چشمانم برداشت وصداش که باخم همراه بودازپشت سر به گوشم رسید:یعنی واقعا دیگه دارم به عقلت شک میکنم...

خندیدم وچرخیدم عقب:سلام ..ببخشید فکرکردم لیلاست..

اخمی به چشمان نازوعسلیش داد:فکرمیکردم بعدازاین همه وقت ی فرقی مابین من ولیلا هست...

دستش راگرفتم وباخنده بوسه ای روی گونه ی خوش تراشش زدم:ببخشید..قصدم ناراحت کردن تونبود..

گفت:خیلی خب بخشیدمت...کلاس داری..؟؟

سرم راتکان دادم:اوهوم توچی..؟

جواب داد:نه ی کاردفتری داشتم گفتم تااینجا اومدم توروهم ببینم..وقت داری باهم ی چیزی بخوریم..

نگاهی به ساعت انداختم:فقط ی ربع..

دستم راگرفت وبه طرف درب دانشگاه کشید:پس ی قهوه مهمون من...

همان طور که دنبالش کشیده می شدم گفتم:دیرم نشه..؟

سری تکان داد:نترس قول میدم سروقت به کلاستم برسی..

مقابل در ایستاد و همان طور که مشغول شماره گرفتن بود گفت: ی لحظه وایسا...

پرسیدم: به کی زنگ می زنی..؟

دستش کمی بالا آمد: الو ایمان... من و میشا جلوی دریم.. میای..؟؟

از شنیدن نام ایمان لرزش خفیفی وجودم را گرفت و دلم هری ریخت.. وای بازم این پسره.. فقط خدا میدونه توطول این یکی دو هفته چقد با خودم و وجدانم سروکله زده بودم تا تونسته بودم فکرش رو ی کم از ذهن و خیالم بیرون کنم ولی حالا باشنیدن دوباره اسمش انقلابی راکه با تمام وجود تو خودم سرکوب کرده بودم سربه شورش برداشته بود...

هنوز درست به خودم نیامده بودم که باشنیدن بوقی تقریبا از جا پریدم..

ایمان بود که جلوی دانشگاه با ی ژست خیلی قشنگ پشت رل نشسته بود. با کمی استرس و هیجان به شیدانگاه کردم: شیدا من کلاس دارم..

دستم را گرفت و به طرف ماشین کشید: منم قول دادم سروقت برسونمت.. اوکی..؟؟ حالا

سوار شو..

در عقب را برایم باز کرد.. با نگاهی به شیدادر حالی که اصلا حال خوشی نداشتم روی صندلی جای گرفتم و زیر لب سلام آرامی که خودم هم به زحمت شنیدم دادم..

ایمان در حالی که کمی به عقب متمایل شده بود با آن لبخند جذابش و باخوشرویی تمام

جواب سلامم را داد و پرسید: خوبین شما...؟؟

زیر لب تشکری کردم..

ایمان به شیدا که روی صندلی جلونشسته بود نگاه کرد: خب.. کجا برم..؟

شیدا کلید پخش راز د: ی جایی همین اطراف.. میشا کلاس داره.. باید زود برگردم..

ایمان دنده راعوض کرد و از آینه جلو نگاهی به من انداخت: کلاست خیلی مهمه..؟؟

نگاهم روی نگاهش نشست. سریع نگاه گرفتم وباصدای آرومی جواب دادم: مهم که آره.. ولی چون جلسه اوله ی کم تق ولقه..

خندید: پس اگه نری هم زیاد مهم نیست..

گفتم: ترجیح میدم تو تمام کلاسام حضور داشته باشم..

نگاهش باجسارت تمام لحظه خیره نگاهم شد وبازدن لبخندی گفت: پس بااین حساب ماهم قول میدیم زود برسونیمت.

با تشکر کوتاهی نگاهم را از پنجره بسته ی اتومبیل به بیرون دادم..

مقابل کافی شاپی نزدیک دانشگاه ایستادوگفت: هم جاش دنج وعالیه هم قهوه هاش حرف نداره..

باتعارف ایمان پیاده شدیم واز پله های کافی شاپ بالارفتیم.. ایمان کنار درب ورودی ایستادودر را برایمان باز کرد.. اول از همه شیداوبعد من وپشت سرم ایمان واردشد.. از همان لحظه ی اول از فضای زیبا ونیمه تاریک آن جا که با آهنگ بسیار ملایمی که در حال پخش بودو فضا را رویایی تر کرده بود خیلی خوشم آمد..

ایمان به میز سه نفره ای که گوشه ی سمت راست کافی شاپ بود اشاره ای زد...

هرسه به طرفی که ایمان اشاره کرده بود رفتیم وپشت آن نشستیم.. نمیدونم عمدا یا غیر عمد ایمان درست روی صندلی مقابلم نشست وهمین مرا بیش ازپیش معذب کردولی او خیلی راحت تروریلکس تراز این حرفها بود که به معذب بودن من اهمیتی بده..

به محض نشستن با نگاهی به من وشیدا گفت: همون کیک وقهوه دیگه..؟

شیدا به من نگاه کردکه سری به نشانه مثبت تکان دادم. کیفش راروی میز گذاشت وگفت: فقط سریع تر که بدقول نشیم.. وبا لبخند نگاهم کرد..



ایمان از پشت میز بلندش دوبه طرف باری که قسمت دیگر کافی بود رفت.. بانگاه رفتنش را دنبال کردم که پرسید: خب تعریف کن ..چه خبرا..؟  
 جواب دادم: خبر خاصی نیست توجه خبر..؟  
 گفت: دیروز خیلی منتظر تماست موندم..  
 لبخند زدم: نشد دیگه..

مشغول بازی با انگشتان دستش شد: به بچه ها گفته بودم میای.. وقتی دیدن همراهمون نیستی خیلی حالشون گرفته شد.. راستی ژینا سلام مخصوص رسوند..

تشکر کردم که ایمان باسینی در دست که حاوی سه فنجان تقریبا بزرگ قهوه و سه بشقاب کیک رولتی شکلی بود رسید.. پشت میز نشست و فنجان قهوه و بشقاب کیک ها را هر کدام جلوی رویمان گذاشت: بوش که هوش میبره از سر آدم... بخورین ببینین طعمشم به پای بوش میرسه یانه...

شیدا فنجانش را پیش کشید و به من هم تعارفی زد که شروع کنم.. ولی مگه میشد و میتونستم زیر نگاه مستقیم و جسوری که بهم دوخته شده بود و با سماجت تمام حرکاتم را زیر نظر داشت چیزی بخورم.. آدم دست و پا چلفتی نبودم ولی نمیدونم چرا همش میترسیدم جلوش کاری بکنم که بد جلوه کنه...

فنجان قهوه ام را برداشتم و با هر دو دست محکم بدنه اش را چسبیدم که لرزش دستانم بیش از این باعث آبروریزیم نباشه..

جرعه ای اول رو که خوردم از طعم لذیذ و خوش طعمش ابروهایم بی اراده بالا رفت و با نگاهی به شیدا که نگاهم میکرد گفتم: عالیه.

لبخندی زد: من و ایمان زیاد میایم اینجا.. بدون اغراق میگم حاضر نیستم قهوه های اینجارو با جای دیگه ای عوض کنم..

نگاهم چرخید طرف ایمانی که بادودست لبه ی فنجانش رابه آرامی گرفته بود واز بالای آن خیره نگاهم میکرد..با دیدن لبخندش چنان دستپاچه شدم که نزدیک بود تمام فنجان قهوه ام را روی لباسم برگردانم...

خدایا این نگاه چی داشت که تااین حدحال وروزم را بهم میریخت..

سکوت چند لحظه ای مان را صدای آهنگ زنگ گوشی شیدا شکست..

شیدا با دیدن شماره ی روی گوشی حک شده بود قهوه اش را با یک قورت بزرگ بالا دادو بلافاصله از پشت میز بلندشد: سوئیچ رو بده .. تو ماشین منتظر تون میمونم تا شما قهوه تونو تموم کنین بیاین..

با این حرف سوئیچی را که به طرفش گرفته شد راتوهوا قاپید وبا قدمهای تند درحالی که گوشی اش رو جواب میداد کافی شاپ رو ترک کرد..

با رفتن شیدا من که نشستن را بیش از این ، آن هم تنها وبا ایمان را جایز نمیدونستم

از پشت میز بلندشدم که نگاه متعجب ایمان بالا آمد: کجا...؟؟؟!!

هول و دستپاچه جواب دادم: کلاسم داره دیرمیشه.. بهتره بریم..

لبخندی زد: شما که هنوز سفارشت و تموم نکردی..

گفتم: ممنون..

با نگاه مستقیمی به چشمام وبا لحن آرامی گفت: بشین میشا...

تن صدایش بیشتر خواهشی بود تا دستوری وامری ومن نمیدانم چرا نشستم در حالی که دلم مثل سیروسر که جوشیدن گرفته بود.. همان طور که خیره چشمانم بود دستاشو روی میز درون هم قلاب کرد و خودش رو کمی کشید جلو وبا مکث کوتاهی گفت: تو بر خورد با دیگران همیشه همین طوری هستی...؟؟!!

با تعجب نگاهش کردم که بادست اشاره ای کرد: تا این اندازه معذب وسخت..

نگاهم را به فنجان نیمه پرم دادم وبا صدایی که لرزشش کلافه ام میکرد جواب دادم: نه باهمه..

پرسید: پس من یکی جزو همون استثناهام... نه..؟؟

سرم را به آرامی به نشانه ی نه تکان دادم..

نگاهش بدجور روی صورتم سنگینی میکرد: مثل تو کم دیدم... خیلی پاک وبکری واین تو این دوره وزمونه نوبره..

از تعریف صریحش کمی خجالت کشیدم وبا نگاهی به ساعت گفتم: چند دقیقه از وقت کلاسم داره میگذره..

با اشاره به فنجانم گفتم: قهوه توتوموم کن بریم...

صندلیم را عقب کشیدم واز پشت میز بلند شدم: ممنون دیگه میل ندارم..

جلوتر از او به طرف درب خروجی کافی شاپ حرکت کردم وایمان هم با فاصله ی کمی از پشت سرم آمد..

مقابل درکه رسیدم دستش را پیش آورد ودر برابریم باز کرد وبا صدای آرامی پشت گوشم گفتم: کاش این دقایق ولحظه ها بیش از این کش می اومد...

نگاهم که با کمی تعجب به عقب چرخید درست تودوگوی زرد رنگ که درفاصله چند سانتی ام بود فرورفت ومثل این چند بار اخیر چیزی درونم را قلقلک داد..

نگاهم را گرفتم وخودم را از در تقریبا بیرون انداختم وبا قدمهایی که بی شباهت به دونبود از پله ها پایین آمدم..

شیدا با دیدنم تلفنش را قطع کرد واز ماشین پیاده شد وبا لبخندی که به نظرم بی شباهت به تمسخر نبود گفتم: فکر میکردم عجله ی تو برای رسیدن به کلاست بیشتر از منه.. دیر کردین..؟

به جای جواب به ایمانی که در حال دورزدن ماشین بود نگاه کردم

..نمیدونستم چه جوابی باید بدم که ایمان درماشین راباز کرد ودرحال سوارشدن

گفت:تقصیر من شد مجبورشدن منتظر بمونن تا من برم حساب کنم وبرگردم..

ودوراز چشم شیدا چشمکی زد که باعث هول شدنم شد..

همزمان با شیدا روی صندلی عقب نشستم که گفت:زودتر راه بیفت تا بیشتر از این دیرش

نشده..

با این حرف به طرفم چرخید وکارتی از کیفش بیرون کشید:اینو ژینا داد بدم بهت..گفت

خوشحال میشه اگه بیای وتو مهمونی آخر هفتشون شرکت کنی..

کارت راگرفتم وبا نگاه کوتاهی به آن پرسیدم:به چه مناسبته..؟

گفت :داداشش فارغ التحصیل شده پزش رو اینا میدن..میای دیگه..؟

گفتم:قول نمیدم..ببینم چی پیش میاد..

نگاهم کرد:میشا توواقعا واسه هرکاری از بزرگترت اجازه می خوای..

با حرف شیدا ناخواسته نگاهم به طرف ایمان چرخید.حرفش اصلا به مذاقم خوش نیامد..

جواب دادم:تو مسائلی که فکر کنم نیازی به اجازه هست حتما اینکاررو میکنم..

شیدا با تمسخر خندید:پس هنوز زیادی بچه ای...

خواستم جواب بدم که ایمان درجوابش گفت:اتفاقا برعکس..این نشونه ی تربیت خوب

ایشونه..

این دومین بار بود که ظرف همین چند دقیقه این طور صریح ازم تعریف می کرد..

شیداشانه ای بالا انداخت و حرفی نزد..

نزدیک درب دانشگاه ماشین رانگه داشت و با نگاهی گفت: ببخشین بدقول شدیم..

کیفم را روی شانه انداختم و کلاسورم را به سینه چسباندم: شما باید ببخشین.. بهتون

زحمت دادم..

لبخندی به رویم زد: باعث افتخار بود..

دستم را از بین صندلی ها جلو بردم و دست شیدا را فشردم: خوشحال شدم دیدمت.

دستم را فشرد: شب بهت زنگ میزنم..

با دست دیگرم در را باز کردم: منتظرم.. و با خدا حافظی کوتاهی از ماشین پیاده شدم و با

شنیدن (به امید دیداری) از طرف ایمان و تکان دستی برایشان با قدم های سریع وارد دانشگاه

شدم..

از شروع کلاسم بیش از یک ربع می گذشت.. پله های بیرونی محوطه را دو تا یکی کردم

و وارد سالن دانشگاه شدم که با دیدن لیلا که جلوی یکی از بردها ایستاده بود نا خود آگاه قدم

هایم آهسته شد.. اصلا باورم نمیشد که دلم تا این حد برایش تنگ شده باشد.. به جای کلاس راهم

را به طرفش کج کردم.. به فاصله ی یکی دو قدمی اش که رسیدم ایستادم و سلام کردم..

لیلا که از شنیدن صدایم کاملا جا خورده بود به آرامی و با کمی تعجب به طرفم چرخید و با

دیدنم کمی خیره ام شد و کیفش را روی شانه اش کمی جابه جا کرد.. لبخندی به رویش زدم

و دستم را به طرفش دراز کردم: خوبی..؟

با نگاهی به دست دراز شده ام دستش با کمی مکث جلو آمد..

دستم را فشرد: خوبم..

خندیدم: دلم برات تنگ شده بود..

لبخندی به رویم زد ..

پرسیدم: قهری..؟

لبخندش عمیق تر شد: فک کنم تا چند دقیقه پیش بودم..

خندیدم: چرا کلاس نرفتی..؟

نگاهم کرد: نتونستم..

باتعجب نگاهش کردم که با کمی تردید گفت: وقتی رسیدم باشیدا رفتی..

گفتم: نمیخواستم.. اصرار کرد بریم ی چیزی بخوریم..

نگاهش پراز مهربانی شد: میشا.. اون پسره..!؟

گفتم: پسر خالسه.. اسمش ایمانه..

لحظه ای همان طور خیره نگاهم کرد که گفتم: به نظر که پسر بدی نمی یاد.

سرش را چرخاند و نفسش را با بازدم شدیدی بیرون داد: تو چطور میتونی انقده راحت

اعتماد کنی میشا.. بخدا از تو بعیده..

دلَم نمی خواست دوباره بحث کنم. دستم را باخنده دور کمرش حلقه کردم: کلاسمون دیر

شد خانم بزرگ..

سری تکان داد: بی فایده ست حتما اون کله باید به سنگی چیزی بخوره تا بفهمی چی

میگمت...

خندیدم و دستش را کشیدم و به طرف انتهای سالن دویدم... امروز یکی از بهترین روزهای

عمرم بود...

\*\*\*\*

وارد ساختمان شدم وبوی قیمة ای که فضای ساختمان را پر کرده بود بالذت به ریه کشیدم  
و همان طور که به طرف آشپزخانه میرفتم کیف و کلاسورم را روی یکی از مبل ها انداختم  
و گفتم: وای ماما چه بویی... دلم ضعف رفت..

با این حرف وارد آشپزخانه شدم و به جای ماما خانجون را توی آشپزخانه و کنار اجاق  
دیدم..

خندیدم: سلام خانجونم.. شما... اینجا...؟؟!!؟

جواب سلامم را مثل همیشه با خوشرویی داد: سلام به روی ماهت.. دیر کردی مادر..  
مقنعه ام را از سرم کشیدم و همان جا پشت میز نشستم: شما که خودتون با خبرین از وضع  
خیابونو اونم این وقت روز... ماما کو..؟

صندلی از پشت میز بیرون کشیدم و مقابلم نشستم: اول مژدگونیش و بده تا بهت بگم..

خندیدم: به شرطی که خبرتون ارزش مژدگونی رو داشته باشه..

خندید: آگه خبر خاله شدنت باشه چی...؟

جیغی کشیدم و با خوشحالی گفتم: وای خانجون راست میگین.. تو رو خدا.. کی..؟؟

گفت: صبح.. ی نیم ساعت بعد از رفتن شما شوهرش اومد دنبال مامانت و رفتن بیمارستان  
.. ی یک ساعت قبل هم زنگ زدند و خبر دادن به سلامتی فارغ شده..

با خوشحالی کف دودستم را روی هم گذاشتم و جلوی لبم گرفتم: وای خدا جونم ی نی نی  
کوچولو.. حالا کی میان..؟؟

از پشت میز بلند شد: امشب ومی موندن انشالا وبه امید خدا فردا مرخصند.. توام پاشو ی  
آبی بزن به دست و روت بیا نهار تو بدم بخور..

از پشت میز بلند شدم: صبر کنیم آقا جون وشهابم بیان..

همان طور که با کفگیر برنج های دم کشیده را زیرورو میکرد جواب داد: آقا جونت زودتر اومد غذاشو خورد و واسه مامان والنازم برد... شهابم زنگ زد گفت نمیاد واسه نهار..

با سروصدا وارد اتاقم شدم و درحالی که لبخند عمیقی روی لبم بود مشغول تعویض لباس شدم.. و در همان حال نگاهم از توی آینه ی بزرگ روی میزبه خودم افتاد و ناخودآگاه وبدون اراده فکرم رفت طرف صبح.. کافی شاپ وایمان و نگاهش و حرفاش..

سرانگشتان سردم روی گونه ی گرم و ملتهبم نشست..

بازم میگم نمیدونم چی تو وجودش بود که فکرم وذهنم واین طور به طرف خودش سوق می داد.. چرا دوست داشتم بعداز هربار دیدنش و بر خورد باهاش چندین وچندبار چهره و حرفها و اون نگاه رنگیش و پیش خودم تکرار و تکرار کنم و در آخرهم به جایی نرسم..

باخستگی خودم راروی صندلی کوتاه میز آرایشم انداختم و به خودم درآینه چشم دوختم... با چیزی که تو ذهنم جولان میداد لبم را به دندان گزیدم... چه بلایی داشت سرم می اومد..؟؟؟ چرا این طوری شده بودم..؟؟؟!!

ولی با همه ی این حرفا ی چیزی برام به خوبی آشکار بود.. نمیتونستم به خود خودم که دروغ بگم.. باید با کمال پررویی پیش خودم اقرار میکردم و مقرر می اومدم که آره، من ازش خوشم اومده و از فکر کردن بهش لذت میبرم... همین و بس..

با صدای خانجون که صدام میکرد به خودم آمدم و با نگاهی دیگه ای به خودم توآینه از جا بلند شدم و درحالی که خودم رابه خدا می سپردم از اتاق بیرون آمدم....

بی خوابی بدجور بهم فشار می آورد و از این دنده به اون دنده شدنم هیچ فایده ای نداشت.. امشب به طریقی خواب باهام بیگانه بود.. فکرم بدجور درگیر بود و درست نمیدونم به چی فکر میکردم فقط میدونستم ی گوشه ای از ذهنم بدون اونکه بخوام درگیر حس جدید و تازه ی است وبدون اجازه من در حال پروبال گرفتن...



خسته و کلافه بلند شدم و روی تخت نشستم..کلید چراغ خواب رازدم و با نگاهی به ساعت کوچک و چهار گوش روی میز که ساعت دورا نشان میداد آه از نهادم برآمد..

هنوز چند ساعتی تا صبح مانده بود..بلند شدم و پشت پنجره ی بسته اتاق ایستادم و به فضای تاریک پشت پنجره چشم دوختم.

حال خودم هم برایم غریب بود..چند لحظه ای به همان حال ماندم و بعد به طرف کتابخانه ی کوچک اتاقم رفتم و با نگاهی به کتابها دستم رفت طرف کتاب کوچک فروغ..

همیشه از خواندن شعرهای فروغ لذت میبردم و با خواندن بعضی از آنها احساس خاصی بهم دست میداد..لبه ی تخت نشستم و لای کتاب روباز کردم..همون شعری بود که خیلی دوست داشتم و حالا با خواندن هر جمله اش انگار بیش از پیش معنای اونو حس میکردم...

به آرامی و زیر لب شروع کردم زمزمه کردن:

امشب از آسمان دیده ی تو

روی شعرم ترانه می بارد

در سکوت سپید کاغذها

پنجه هایم جرقه می کارد

شعر دیوانه ی تب آلودم

شرمگین از میان خواهش ها

پیکرش را دوباره می سوزد

عطش جاودان آتش ها

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست...

روی تخت طاق باز دراز کشیدم وچشمان رابستم و کتاب باز فروغ را روی سینه ام

گذاشتم..شعرفروغ مدام توی سرم زنگ میخورد مخصوصا دوییت آخرش..

من داشتم دوس داشتن و تجربه میکردم بدون اونکه بدونم وبرایم مهم باشه چه پایانی

داره و آخرش به کجا ختم میشه..

نمیدونم تا کی وچه وقت به همون حال ماندم وفکر کردم که آروم آروم چشمم گرم شد

و خوابم برد...

\*\*\*\*\*

لباسم را عوض کردم واز اتاق بیرون آمدم..روی آخرین پله ایستاده بودم که درب

ساختمان باز شدو عمه فریبا درحالی که بسته ی بزرگ کادو پیچ شده ای در دست داشت وارد

ساختمان شد و پشت سرش هم سحروسمانه ...

از دیدنشون خوشحال شدم:سلام عمه جون..

عمه با دیدنم کادویش را روی میز گذاشت و آغوشش رابرایم باز کرد ودرحالی که مرا

محکم به خودش میفشرد بوسه ای از گونه ام گرفت:سلام عزیز دل عمه..خوبی خوشگلم..؟

عمه همیشه همین طوری بود محال ممکن بود با دیدنم به آسونی از کنارم بگذره

ومحبتش را نثارم نکنه..خندیدم:مرسی..شما خوبین..چه عجب این طرفا..!!؟

سرشانه ام زد وبا خنده گفت:زبون نریز..خدا رحم کرده هرروز خدا اینجا بودیم..!!

گفتم:مگه به این بهونه بیاین این طرفا..

سحرشانه ام را گرفت و به عقب کشید: هوی حواستو جمع کن خانوم.. چشم ندارم ببینم کسی غیر از خودم واسه مامانم نازوادا بیاد.. خندید: چطوری..؟؟

دستش را فشردم: حسود هرگز نیاسود.. خوبم تو خوبی..؟؟

سری تکان داد توپ توپ.. و چشمکی زد..

نگاهش کردم که گفت: حالا نمیراز فضولی میگم برات..

صورت سمانه و پسر کوچکش را بوسیدم و در میان صدای ساز و آواز و همه ی مهمانها تعارفشان کردم داخل...

الناز در حالی که نوزادش را در آغوش داشت و لبخند یک لحظه دوری نمی کرد از لبش در حال خوش و بش و تعارف به مهمان ها بود و الهام هم با کمک دخترها مشغول رسیدگی و پذیرایی مهمان ها...

لبخندی زدم و برای کمک به مامان وارد آشپزخانه شدم و با نگاهی به مامان که مشغول رسیدگی به غذاهای روی اجاق بود گفتم: کمک نمیخواین..؟؟

نگاهش با مهربانی لحظه ای به طرفم چرخید: چرا مامان بیا ی سینی چای بریز ببر اون طرف برای آقایون..

سری تکان دادم و کنار سماور ایستادم و همان طور که مشغول ریختن چای تازه دمش داخل فنجان ها بودم گفتم: امروز حسابی خسته شدین..

خندید و در قبالمه خورشت را گذاشت: تا باشه از این خستگی ها.. به جاش هر وقت ی نگاه به نوه ی خوشگلم بندازم تمام خستگیم دود میشه میره هوا..

خندیدم: برین خدا روشکر کنین که نوه تون به دخترتون کشیده اگه به باباش میرفت چی می شد...

مامان باخنده لبش رابه دندان گرفت: اا مادر نزن این حرفو ی موقع به گوش افشین میرسه ناراحت میشه..

باخنده سری تکان دادم: نترسین اون بنده خدا که همون شب اول جلوی همه اعتراف کرد..

مامان کنارم ایستاد و فنجان های نیمه پرچای را زیر شیر سماور گرفت و گفت: خوشگلی مرد واسه زن نون و آب نمیشه.. مرد باید حیا و مردونگی داشته باشه که شکر خدا جفت دامادهای من دارند.

همان طور که فنجان ها را یکی یکی به دستش میدادم باشیظنت گفتم: اون که درست ولی فکر کنین اگه اولی رو نداشته باشه آدم چطو رغبت کنه به این موجودی که موندم تو خلقتش نگاه کنه.. بعدم من به شخصه ترجیح میدم شوهرم اون موضوع دومی را نداشته باشه و به جاش ی صورت زیبا داشته باشه که رغبت کنم باهاش ی تک پا برم بیرون..

نمیدونم انگار خدا اون لحظه صدامو شنید و مرغ امینش و فرستاد که همه چیز یهو عوض شد...

مامان سینی پر از فنجان های چای را به دستم داد: سرد و گرمی روزگار نچشیدی تا ببینی پاش که بیفته هیچ کس بالای ی خوشگلی ی پاپاسی هم نمیده.. راست میگن قدیمی ها که خوشگلی و رو نون کن بنداز جلوی سگ محلم نمیده.. بیا اینارو ببر زودم بیا..

سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم و به طرف درب ورودی ساختمان رفتم که سحر صدایم کرد: کجا داری می ری..؟؟

اشاره ای به سینی چای زدم: دارم میبرم واسه آقایون اون طرف توام میای...

سری تکان داد: نه حوصلشونو ندارم..

گفتم: پس من برم تا سرد نشده.. میام.

سری تکان داد و در را برابیم باز کرد..

به جای استفاده از حیاط و پله های یوان را دورزدم.. سروصدا و همهمه ای که آقایون راه انداخته بودند تاجلوی در می آمد.. به سختی وبا آرنج در راباز کردم و داخل شدم.. با صدای بلند تلویزیون و سروصدایی که خودشان راه انداخته بودند صدابه صدا نمیرسید.. راه روی کوچک خانه را طی کردم و وارد حال شدم.. فقط خدا میدونه با حضور یکی دوساعته شان خانه را به چه روزی انداخته بودند.. دیگه هیچی توی حال سر جای خودش نبود.. مبل ها جابه جاشده بود و کوسن ها وبالش ها هر کدوم زیر دست یکی ولو بود واون وسط هم بریزوبپاشی بود دیدنی...

از پیش دستی و پوست میوه گرفته تالیوان و فنجان های خالی ونیمه پرچای... سهیل اولین کسی بود که با دیدنم جلو اومد و همان طور که فنجانی از توی سینی برمیداشت گفت: به دست گلت درد نکنه.. هلاکش بودم..

نگاهش کردم و پرسیدم: زلزله اومده..

خندید و با اشاره ای به خودم گفت:اره هفت ریشتریش...

اخمی کردم و گفتم: حقش بود بزارم به قول خودت هلاک شی تا اینطور نمک شناسی نکنی...

توجه ای به خنده اش نکردم و همان طور که زیر لب غر میزدم چای هارا هم تعارفشان کردم که نگاهم به حسامی که بی خیال جمع پرسروصدا گوشه ی دیگر حال نشسته و عمیق سردرگوشی داشت افتاد..

از آخرین باری که دیده بودمش حدود یک ماهی میگذشت.. به نظرم کمی تغییر کرده بود.. موهای کمی بلندش را که همیشه تابالای گردنش میرسید کوتاه کرده بود و مدل امروزی زده بود و با ته ریش کمی که گذاشته بود پوست گندمی صورتش تیره تر میزد و جذاب تر از همیشه بود..

با دیدنش احساس کردم به جای اینکه دلتنگش باشم

بیشتر دلخورم..

به آرامی به طرفش رفتم.. پشتش به من بود و هنوز متوجه ام نشده بود.. پشت سرش که رسیدم ایستادم و سینی را از روی شانه اش رد کردم: بفرمایین..

باشنیدن صدام سریع نگاهش به طرفم چرخید و بادیدنم چشمش برق خاصی زد: سلام..

نگاهم روی صورتش کمی کش آمد: سلام.. برنمیدارین..؟؟

واشاره ای به فنجان چای داخل سینی زدم.. همان طور که نگاهش روی من بود دست پیش برد و فنجانش را برداشت و پرسید: خوبی..؟

به جای جواب سری تکان دادم و روبرگرداندم بروم که صدام کرد: میشا...؟؟؟!!

لحنش حاکی از تعجب و ناباوری بود.. نگاهم از روی شانه چرخید طرفش.. فنجانش را روی میز گذاشت و بلندشد.. مقابلم ایستاد و بانگاهی که پراز علامت سوال بود پرسید: چیزی شده..؟؟؟!!  
سرتکان دادم: نه..

کلافه دستی روی موهای کوتاه و زیبایش کشید: پس این حرکات یعنی چی..؟؟

روی پاشنه ی پا چرخیدم و درست مقابلش و سینه به سینه اش ایستادم: متوجه منظورتون نمیشم پسر عمو...

میدونسم از اینکه اینطوری خطابش کنم چقد لجش میگیره.. بیش از هزار بار گفته بودو گوش منم برای لج در آوردنش بدهکار نبود..

نیشخندی زد و کلافه تر از قبل گفت: از چیزی ناراحتی درست بگو..

خیلی جدی گفتم: نیستم..

زل زد به چشمم و با مکث کوتاهی گفت: لااقل ی توضیح بده سرنخ ماجرا بیفته دستم..

گفتم: ماجرای نیست.. شماها این روزا زیادی سرتون شلوغه نمیخوام ی وقت مزاحم

وقتتون بشم..

نگاهش لحظه ای روی اجزای صورت‌م چرخ‌ی خورد و لب‌خند عمیقی به لب آورد: آهان پس بگو.. بحث دلتنگی و این حرفاست..

اخمی کردم و گفتم: بگو ی درصد.. فقط دوست ندارم وجودمو به کسی که خودم و خانواده‌م برایش اهمیتی نداره تحمیل کنم..

چهره اش جدی شد: غلط کرده هر کی این فکر کرده..

خوب واسه خودت میبری و میدوزی خانوم خانوما..

چشمام و تنگ کردم: جدا.. میشه این رفتن و پشت سر تو نم نگاه نکردن و معنی کنین؟؟

شانه ای بالا انداخت و دستانش را داخل جیبش فرو برد: این روزا ی کم درگیر بودم.. همین..

با این حرف خندید: به جون خودتم تو این مدت‌م دلم بیشتر از همه واسه تو تنگ بود.. اصلا خودشو کشتت توسینه ام برات..

به عادت همیشه دوضربه زدم رو دماغم که باخنده گفت: به بابام میگم بهش فحش دادی..

همین... باهمین چند کلمه تمام دلخوریام پرکشید و رفت..

همیشه همین طور بود.. هیچ وقت نمیتونستم بیش از چند دقیقه ازش دلخور بمونم.. حسام

رو از بچگی خیلی خیلی دوس داشتم و دلم برای قهر و کینه بیش از این طاقت نمی آورد.. اشاره ای به صندلی خالی کنارش زد: نمی شینی..؟؟

گفتم: باید برم کمک مامان..

خندید: آشتی دیگه..؟؟

گفتم: فقط کافیه ی باردیگه تلفنو روم خاموش کنی.. اون وقته که دیگه نه من نه تو.. واسه

همیشه باهات کات میکنم..

نگاهش را ازم گرفت: عمدی نبود شارژ تموم کردم..

با ناباوری نگاهش کردم که باخنده سری تکان داد: باور کن..

سرچرخاندم و رفتم: فعلا بنویس به حساب تا وقت

تلافی برسه..

از ساختمان خارج شدم و ایوان رادورزدم که با صدای ویبره ی گوشیم که پام ولرزوند  
ایستادم و گوشیم را از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم..

پوشه ی پیامی که آمده بود را باز کردم.. از طرف حسام بود:

آخر اگر پرستش اوشد گناه من

عذر یک گناه من، همه، چشمان مست اوست

تنها نه عشق و آرزوی من

او هستی من است که آینده دست اوست..

خندیدم و (دیوانه ای) حواله اش کردم و به طرف ساختمان قدم تند کردم...

\*\*\*\*\*

اون روز سه شنبه بود و هوا به شدت سرد و بارانی... سه شنبه ها را معمولا تنها بودم چون نه  
شیدا کلاس داشت و نه لیلا که به خاطر فشار درس ها و برداشتن واحد زیاد از خیر کلاس آمار  
گذشته بود...

خسته و کلافه از ساختمان دانشگاه بیرون زدم و با نگاهی به آسمان که با ابرهای تیره  
و بارانی پوشیده شده بود سالم را کمی بالا آوردم و دور گردم محکم کردم و از پله ها پایین آمدم و به



طرف درب خروجی دانشگاه به راه افتادم... به شدت سرد و گرسنه ام بود.. دلم میخواست هر چه زودتر خودم را به خانه می رساندم و بعد از خوردن ناهار ساعتی را استراحت میکردم..

حوصله اتوبوس و شلوغی آن رانداشتم و تصمیم گرفتم به جای اتوبوس از تاکسی استفاده کنم.. کمی پایین تر از دانشگاه کنار خیابان منتظر تاکسی ایستادم و خدا خدا میکردم توی این هوای سرد و بارانی زیاد معطل نمانم... نگاهم به انتهای خیابان بود که باشنیدن نامم نگاهم متعجب به عقب برگشت... ایمان بود که بافاصله یکی دو قدم منتظر ایستاده بود.. از دیدنش این وقت روز و آن هم اینجا تعجب کردم و در جواب سلامش پرسیدم: سلام.. اتفاقی افتاده..؟

لبخندگیرایی زد: نه چطور مگه..؟؟

لبه ی کاپشنم را بالا دادم: شیدا خوبه..؟؟

خندید: نگرانم کردم..

سری تکان دادم: شیدا سه شنبه ها کلاس نداره..

نگاه مستقیمش روی صورتم نشست: میدونم

پرسان نگاهش کردم که گفت: همیشه خواهش کنم بریم تو ماشین.. سرتا پامون خیس شد..

گفتم: باید برم خونه..

با دست اشاره ای به ماشین کرد: چند دقیقه بیشتر وقتتو نمیگیرم.. قول میدم سروقتم

برسونمت خونه.. قبول..؟

گفتم: دارین منو نگران میکنین..

به جای حرف خندید: سوار شو..

به طرف ماشین رفت..سوار شد واز داخل درب جلوی ماشین رابرایم باز کرد:بفرمایید...

با تشکری زیر لب کنارش روی صندلی جلو نشستم..دیگه مثل سابق بادیدنش معذب  
ودستپاچه نبودم ونسبت به قبل راحت تر بودم..دیدن هرروزه اش و بعدی از مسافت رابهاشون  
طی کردن برخوردار و حرف زدن باهاش روبرام راحت تر کرده بود...

ماشین راروشن کردودنده را جازد:اگه سردته بخاری روروشن کنم...

لبخندی زد:نه..لازم نیست ممنون..

نگاهم کرد :تعارف که نمیکنی..

سرم راتکان دادم:ببخشین من آدم زیاد پرتاقتی نیستم..

متوجه منظورم شد.لبخندی زد:میگم بهت..فقط قبلش بریم ی چیزی بخوریم تا سرفرصت  
عرض کنم خدمتتون...

نگاهش کردم:حالا همیشه همین جا بگین..

خندید:بهت نمی یاد دختر کم طاقتی باشی..

گفتم:اتفاقا برعکس درمورد چیزهایی که کنجاویم وتحریریک کنه اصلا شکیبای نیستم..

خندیدوبا یک دست ماشین راماهرانه کنار خیابان پارک کرد وبا اشاره ای به همان کافی  
شاپی که آن روز آمده بودیم گفت:من اینجا روخیلی دوست دارم..

درماشین رابازکردم وهمان طور که پیاده می شدم پرسیدم:زیاد میانین..؟

سرش راتکان داد:هروقت که وقت کنم حتما ی سر میزنم ..اوه چه بارونی گرفت بدو  
تابیشتر ازاین خیس نشدیم...

باران نسبت به چنددقیقه قبل شدت گرفته بود وظرف چنددقیقه تقریبا تمام لباس  
هایمان خیس آب شد..

در برابریم باز کرد و خودش را کمی عقب کشید: امروز یکی از اون روزهای خاص منه...

متوجه منظورش نشدم.. همان طور که نگاهش میکردم پرسیدم: واسه چی..؟

نگاهش رابه چشمانم داد و خندید و ناخود آگاه گرمای دلپذیری زیر پوستم دوید.. نگاهم را گرفتم و داخل شدم و نگاهم چرخید طرف همان میزی که قبلا پشت آن نشسته بودیم.. به نظرم واقعا دنج ترین جای آنجا بود..

بدون آنکه منتظر نظرش بمانم به طرفش رفتم و پشت آن نشستم.. ایمن هم در حالی که لبخند زیبایی به لب داشت مقابلم نشست: خوشحالم که نظرامون یکیه..

پاهشوی کم از هم باز کرد و دستانش را روی میز درون هم حلقه کرد: خب.. چی میخوری..؟

سری تکان دادم: تو این هوای سرد معمولا ی نوشیدنی گرم میچسبه..

جواب داد: موافقم شدید.. چای.. قهوه.. نسکافه.. کدوم..؟

دستام و روی میز گذاشتم: اگه زحمتی نیست چای رو ترجیح میدم...

از پشت میز بلند شد: این حرفا کدومه.. الان برمیگردم..

لحظه ای از پشت نگاهش کردم.. تیپ و قیافه ی جذابی داشت.. با اینکه زیاد بلند قامت نبود و تقریبا قدمتوسطی داشت ولی از حق نگذریم جذاب و خوش قیافه بود.. چهره اش در کنار پوست گندمی و چشمانی که به نظرم کاملا استثنایی بود و موهای خرمایی تیره اش همه زیبا و دل ربا بود.. در نگاه اول به طور عجیبی جلب توجه میکرد.. با نگاهی به ساعتی که کمی از چهار میگذشت کمی در جایم جابه جاشدم.. نمیدونستم چه دلیل برای دیر کردن به مامان می آوردم.. با صدای قدم های که به طرفم می آمد نگاهم به طرفش چرخید و در جواب لبخندش لبخند کم رنگی به لب آوردم و تشکر کردم.. مقابلم نشست و فنجان بزرگ چایم را جلوی رویم گذاشت و پیش دستی که حاوی چندرولت بزرگ و به ظاهر خوشمزه بود را وسط میز گذاشت و کاپشن چرم خوش دوختش را از تنش جدا کرد: بخور تا سرد نشده..

تشکر کردم و فنجانم را کمی جلو کشیدم و به او که فنجانش را مقابل لبش نگه داشته و نگاهش روی من بود نگاه کردم و گفتم: ببخشید ولی من زیاد وقت ندارم..

فنجانش را کمی پایین آورد و پرسید: نهایت تا کی باید خونه باشی..

نگاهی به ساعت انداختم: الانشم ی کم دیر شده و باید واسه دیر کردنم به خونه کلی جواب

پس بدم..

خندید: از صداقتت خیلی خوشم میاد..

نگاهش کردم جرعه ای از چایش را خورد و با کمی مکث گفت:

راستشو بگم نمیدونم چطوو از کجا شروع کنم.. به قولی زیاد اهل صغری کبری چیدن نیستم (حاشیه رفتن) ترجیح میدم به جای مقدمه چینی و این حرفا همون اول برم سر اصل مطلب..

ساکت شد و به من که زیاد از حرفاش سردر نمی آوردم نگاه کرد و اشاره ای به فنجان دست نخورده ام زد: سرد شد..

با حرفش دستپاچه فنجانم را برداشتم: من از حرفاتون زیاد سردر نمی یارم..

دستانش را دور فنجانش روی میز حلقه کرد و نگاهش را به فنجان نیمه پرش داد: نمی خوام واست جا نماز آب بکشم که طیب و طاهرم والم و بلم نه... قبل از آشنایی باتو خیلی ها را میشناختم و با خیلی هام دوست بودم و باهم بده بستون داشتیم.. ولی تا قبل از آشنایی باتو نه مفهوم دوست داشت و میدونستم و نه معنی دلتنگی رو میفهمیدم..

نگاهم کرد: متوجه منظورم که هستی..

به جای جواب با چشمانی متعجب نگاهش کردم.. دم عمیقی گرفت: من به اندازه ی موهای سرم دوست دختر داشتم و راه به راهم عوض کردم اما هنوز نشده دلم واسه یکیشون بلرزه یا حس کنم دوسش دارم و اینو ابراز کنم بهش حتی به دروغ.. ولی تو این مدت.. تو این چند ماه هم هر بار با دیدنت احساس کردم دوست دارم و هم با ندیدنت احساس کردم دلم برات تنگ شده.. این تمام اون حرفاییه که دلم می خواست بگم و بدونی... من اونقدر آدم بیکار و الافی نیستم که خودمو الاف

دختر خاله ام کنم واسه ی بردنش و آوردنش.. همه ی این رفت و آمدها و معطل موندن ها تنها ی بهونه داشته و داره اونم تویی..

ساکت شد و به من که احساس میکردم از صورتم بخار بیرون میزند و صدای کوبنده ی قلبم گوشهام و کر، نگاه کرد.. نه تو مخیله ام میگنجیدونه باورداشتم اون چه رو که شنیده بودم..  
نمیدونم چند لحظه به همون حال موندم که با صدای زنگ گوشی ام تقریبا از جا پریدم.. با دستهایی که شدیدا لرزش داشت گوشی را از جیب کاپشنم بیرون کشیدم و با دیدن شماره خانه که روی مانیتور افتاده بود به ایمان نگاه کردم: مامانمه.....

نگاهی به ساعت کرد و گفت: بگو تا نیم ساعت دیگه خونه ای..

گفتم: اگه پرسید کجایی..؟؟

خندید: میتونی راستشو بگی..

لب گزیدم: اون موقع دیگه فاتحه ام خوندست..

با این حرف دکمه ی گوشی را زدم: سلام مامان جان..

صدای دلواپس مامان تو گوشی پیچید: سلام مادر.. کجایی پس.. چرا دیر کردی..؟ من که مردم از دل نگرانی..

با نگاهی به ایمان که دستانش را زیر چانه زده بود و مرا نگاه میکرد آب دهانم راقورت دادم و در حالی که به غلط کردن افتاده بودم جواب دادم: ببخشین مامان.. مجبور شدم واسه خریدن ی کتاب تا انقلاب برم.. نشد که خبر بدم..

پرسید: حالا مگه مجبور بودی تو این هوا و بارون بزنی تا انقلاب بری.. مگه فردارو ازت گرفتن دختر..

با دست پیشانیم رافشردم: واجب بود که رفتم مامان جان.. حالا میام صحبت

میکنیم.. خب..؟؟

پرسید: کی میرسی..نگاهی به ساعت انداختم: تا نیم ساعت دیگه خونه ام...

گفت: هواسرده مادر نمیخواد با اتوبوس بیای.. ی در بست بگیر تا خونه..

لب گزیدم.. دروغ نگفته بودم که گفتم..

گفتم: قربونت برم.. چشم کاری ندارین..؟

جواب داد: نه مامان.. مواظب خودت باش.. زود بیا..

وگوشی راقطع کرد..

نفسم را با شدت بیرون دادم و با برداشتن کیف و کلاسورم گفتم: ببخشین من حسابی دیرم

شده باید برم...

صندلی را عقب کشیدم و از پشت میز بلندشدم که گفت: ولی هنوز جواب منو ندادی..

به جای حرف فقط نگاهش کردم.. دستانش را از زیر چانه برداشت و بادست اشاره ای به

صندلی ام کرد: بشین میشا...

ومن نشستم.. واقعا چرا نشستم..؟؟ نگاهم به فنجان دست نخورده ام و سرد شده ام بود که

خودش را از آن طرف میز کمی جلو کشید و با صدای آرامی گفت: ی چیزی میپرسم میخوام

راستشو بشنوم...

نگاهش کردم که پرسید: شده تو این مدت به منم فکر کنی..؟؟

از سوالی که ناگهانی پرسید چشمانم گرد شد و قلبم بی اراده فروریخت.. به هیچ وجه انتظار

چنین پرسشی رانداشتم..

نمیدونم چرا به جای جواب مثل عقب مونده ها فقط بروبر نگاهش کردم و با اینکار اونو

سردوق آوردم و دستم انگار حسابی برایش روشد.. نگاه مشتاقش روی صورتم چرخ خورد و لبخند

عمیقی روی لبش نشست: پس شده..؟،

دستپاچه سرم راتکان دادم: من اصلا متوجه منظور تون نمیشم و دلیل این حرفها وسوال  
و جوابهارو هم نمیدونم چیه..

در جوابم فقط خندید.. حس کردم زیادی بهم برخورد.. شاید انتظار اینکه اینطور راحت  
دستم برایش باز بشه و مچم را بگیره نداشتم.. از پشت میز بلندشدم و با صدایی که لرزشش دیوانه  
ام میکرد گفتم: ببین آقا درسته که مقیدم و پایبند به خیلی چیزها ولی اون قدرم چشم و گوش  
بسته نیستم که بخوام با چهارتا کلمه حرف و نگاه خودم و ببازم.. فکر کنم اشتباه  
گرفتم.. خداروزیتونو جای دیگه حواله کنه..

کیفم را روی دوشم انداختم: از پذیراییتونم ممنونم..

هنوز قدم از قدمی برنداشته بودم که با صداش درجا میخکوب شدم: میشا...؟؟!!  
ایستادم اما نگاهم نچرخید طرفش.. مقابلم ایستاد.. سنگینی نگاهش رابه خوبی روی خودم  
و صورتم حس میکردم: قصدم جسارت و توهین

نبود.. باور کن..

نفسی گرفت و گفت: تو برام با دیگران و بقیه فرق داری.. من اگه قصدم سرگرمی بود خیلی  
راحت تر از این حرفها میتونستم خودمو بهت نزدیک کنم و با چهارتا کلمه حرف رام خودم.. فقط  
با چندتا تماس و سرراحت سبز شدن و کنه شدن.. گیر آوردن شمارتم کار سختی نیست  
و نبوده.. گویی که الانم دارم.. و به گوشیش اشاره ای کرد. ولی با تمام این حرفا اون چیزی که مانع  
شد شخصیت خودت بود که هیچ وقت اجازه ی چنین کاری رو بهم نداد که بخوام پامواز گلیمم  
دراز تر کنم.. حالام تا تونخوای قول میدم هیچ مزاحمتی واست نداشته باشم.. فقط..

ساکت شد.. مکثش که ی کم طولانی شد نگاهم بالا آمد.. گفت: اجازه بده از هم شناخت پیدا

کنیم..

با صدایی که کمی بغض داشت گفتم: لزومی نمیبینم..

نگاهش رنگ خواهش گرفت: ی دوستی پاک.. قول شرف میدم.. قبول..

از کنارش گذشتم: دیرم شده..

کاپشنش را از روی صندلی کشید و با صدای خشنودی گفت: می رسونمت...

\*\*\*\*\*

سکوت ماشین را آهنگ ملایمی که در حال پخش بود می شکست.. هر دو سکوت اختیار کرده بودیم.. نگاهم از پنجره بخار گرفته ماشین به بیرون بود و هر از گاهی سنگینی نگاه کوتاهش را روی خودم احساس میکردم و همچنان در افکار خودم غرق بودم که با صدای ترمز ماشین به خودم آمدم.. کمی پایین تراز کوچه نگه داشته بود..

از اینکه همیشه حواسش بود و مراعات حالم را میکرد خوشم می آمد.. تشکر کردم و دستگیره در را گرفتم که گفت: حرفای من جواب نداشت میشا خانوم...؟؟ من هنوز منتظر ما...

نگاهش کردم که پرسید: بهم اطمینان نداری..؟

چشمانم را چرخاندم و نگاهم را از شیشه جلو به بیرون دادم: انتظار ندارین وقتی هیچ شناختی ندارم از تون اطمینان کنم...

خم شد و کمی متمایل به من نشست و در حالی که خیره چشمانم و صورتم بود گفت: خب تا اطمینان نباشه چطور میخواین شناخت پیدا کنین..؟

این وسط ی فرصت میخوایم هر دو مون تا این اطمینان و شناختی که میگیم پیدا بشه..

سکوتم و که دید لبخندی زد و دستش را داخل جیب کاپشنش فرو برد و تلفن همراهش را بیرون آورد و شماره ای را گرفت.. صدای زنگ گوشیم از داخل جیب لباسم بلند شد.. دستم که داخل جیبم رفت گفت: این شماره ی منه... میتونی تو گوشیت سیو کنی..

نگاهم با ناباوری به گوشی داخل دستم بود که پرسید: میتونم بهت زنگ بزنم..؟



سکوت کردم..عجیب با خودم درگیر بودم..عقلم ی چیزی میگفت ودلم چیز دیگری  
میخواست..میدونستم وباورداشتم به علاقه ای که تودرونم نسبت بهش شکل گرفته بود..دوش  
داشتم ولی از پیشنهادش میترسیدم ..ازوابستگی که به دنبال داشت واتفاق هایی که خواه ناخواه  
این وسط اتفاق می افتاد...

سکوتم را که دید بالحن شوخی گفت:قدیمیا اعتقادشون براینه که سکوت علامت  
رضاست..درست میگن..؟؟

دیگه بیشتر از این موندن جایز نبود..باحرفاش واقعا داشتم وسوسه میشدم..کیف  
وکلاسورم راازروی پایم برداشتم ودستگیره درراگرفتم وبه سرعت پیاده شدم وبا قدمهایی که بی  
شباهت به دونبود به طرف خانه دویدم...

\*\*\*\*\*

نگاهم روی برگه ام بودکه آرنج لیلا محکم توی پهلویم نشست به طوری که جیغم  
درآمدو خودکارم از لای دندان هایم روی برگه ی جلوم افتاد..با حرص نگاهش کردم ولب زد:مرض  
داری...چته..؟؟

چشماس از شیطنت برق میزد..با ابرو اشاره ای به سمت درکرد..با اخم مسیر نگاهش را  
گرفتم..

خدای من.....!!!!!!

سرم سریع چرخید سمت لیلا که موزیانه میخندید..پرسیدم:این...این اینجا چکار  
میکنه..!!!!

خندید:احتمالا بوتو کشیده تا رسیده به اینجا..

اخم کردم:هرهرهر..دیوونه..

نگاهم که به نگاهش افتاد لبخند کم رنگی روی لبش نشست و سرش به نشانه ی سلامی کمی خم شد.. رفت وردیف آخر روی صندلی نشست..

از دیدنش اون هم اینجا واقعا تعجب کرده بودم ولی ی جورایی از جسارت و پافشاریش هم خوشم آمد.. از اونا بود که اگه اراده میکرد پشتکار خوبی داشت..

ندایکی از دوستان صمیمی ام تودانشگاه بودو بچه شهرستان وبیشتر مواقع تودانشگاه همراه همیشگی من ولیلا.. که دوصندلی جلوتر از ما نشسته بود با دیدن ایمان درحالی که ی لبخند مسخره ام رولبش بود برگشت و نگاهم کرد و بازدن چشمکی دوباره سرچرخانه طرف برد کلاس...

از بس اومده ورفته بوددیگه لیلا وندام همه چی رو میدونستندو آگاه بودند به همه چی.. اوایل لیلا به شدت از درپندواندروزو نصیحت دراومدوبعد یواش یواش کارای ما شدبراش ی سوژه واسه خنده ومسخره بازی هاش...

حضورش تو کلاس بدجور حواسم راپرت می کرد.. دوهفته بود آسایش رابهم حروم کرده بود ووقت وبی وقت مثل اجل معلق سرراهم سبز می شد.. دیوونه نه کم محلی حالیش بود نه اخم وتخم.. تا میرفتم حرفیم بز نم لیلا چهار تا لیچار بارم میکرد که چشمت کور دندت نرم.. چقدر گفتم نرو پس بکش تاجونت درآد...

حق داشت اگه اون روز هوس رفتن به مهمونی شیدا به سرم نمیزد حالا این مصیبت و بدبختی رانداشتم..

سرم را برگرداندم و نگاهش کردم.. داشت نگاهم میکرد.. نگاهم راکه دید لبخندش عمیق ترشد.. حرصم گرفت.. صدای لیلا را کنار گوشم شنیدم: از اون کله خراست.. میخوای چکار کنی..؟

حواسم رادادم به جزوه ام وگفتم: مغزم دیگه کلا تعطیله.. خیلی سه پیچه..

خندید: ولی خودمونیم خوشگله ها..

نالیدم: خواهشا آتیش بیار معرکه نشو.. دوهفته ست خودم باخوادم انقده درگیری دارم...

نازی به چشاش دادوبا طعنه گفت: نمیگفتیم از حال خرابت معلوم بود..

پاشواز زیر میز لگد کردم: لطفا خفه..الانه که داد استاد در آد...

بازومو از نیشگون کند: درک..خلایق هرچه لایق..

کلاس که تمام شد سریع هرچی جزوه و کتاب بود توکوله ام چپوندم واز کلاس زدم بیرون..حتی منتظر لیلا وندام نموندم..راستش نمیخواستم باهش روبه روبشم..یه جورایی میترسیدم..از خود خودم...دوهفته بود که خواب و خوراک بهم حروم شده بود..مدام چهره اش جلوی روم بود و حرفاش توسر و ذهنم رژه گرفته بودند..

از اون تیپ آدمایی بود که حتی با ی باردیدنش نمیتونستی چهره ش و فراموش کنی..

پله های سنگی دوتا یکی میکردم که صداشو که به نفس نفس افتاده بود درست از پشت

سر شنیدم

:صب کن میشا..کجا داری فرار میکنی ...

با این حرف بند کوله ام را گرفت و کشید. اخم کردم و توپیدم: ولم کن، چی میخوای..؟

نگاهش نرم شد و صداش آروم: وقتی خودت میدونی پرسیدنش چه معنی میده...

بدون نگاه کیفم را کشیدم: نه..نمیدونم..نمیخوام که بدونم..فقط لطف کن و مزاحم

نشو..لطفا...

با این حرف راه افتادم طرف درب دانشگاه..خودش را بهم رسوند و پیچید جلوم..به طوری

که اگه ترمز نکشیده بودم درست تو بغلش جاشده بودم: لطفا چند لحظه...خواهش میکنم..انقده

بدنباش میشا...

پوز خندی رو لبم نشست: بفرما تودم در بده...

خندید: از بس اسمت خوشگله دلم میخواد را به راه صدات کنم.. درست عین خودت..

اخمم و که دید چشماش پراز شیطنت شد: پس نه درست عین من...

هرکاری کردم نتونستم لبخندی که روی لبم نشست رو جمع کنم و همین شارژش کردوگفت: ببین اخم نکن خب. اصلا بهت نمياد حيف اين همه خوشگلي نيست..

گفتم: زبون نریز...

سری تکان داد: حرف بزنییم؟

مستاصل نگاهش کردم و سری و سری تکان دادم: بنال..

ی کم نگاهم کرد و گفت: نمیدونم چی بگم که...

حرصم گرفت و چشم پراز خشم شد که سریع دستش را بالا آورد: خب.. خب عصبانی نشو

تو...

مکشی کرد و گفت: بخدا چند وقته خواب و خوراک ندارم.. بی انصاف چطور حالت کنم

اینجام پیشت گیره (به قلبش اشاره ای کرد)

کوله ام راروی دوشم جابه جا کردم: به نظرم حتما تا زوده خودت و به ی دکتر نشون

بده... شایدی دواو درمون شدی..

هم قدم شد باهام: درمون دردم تویی..

نه انگار فایده نداشت.. برگشتم طرفش و درست سینه به سینه اش ایستادم و زل زدم توی

چشای خوش رنگش و تیر آخر رو رها کردم: ببین جناب ایمان خان.. آگه تا الان ملاحظه ات و کردم

و حرفی نزدم تنها و تنها به خاطر شیدا و دوستی با اون بوده ولی حالا که بدجور داری کنه بازی

درمیاری و سه پیچ شدی خوب گوشاتو باز کن تا بهت بگم حرف آخر رو....

مکشی کردم و بعد به آرامی گفتم: متاسفم برات چون بدزدی به کاهدون.. اینی که جلوت

روت ایستاده و توداری از دوست داشتن براش میگی نامزد کرده.. نامزد داره و از قضا نامزدشم خیلی

دوست داره.. پس با این حساب سرت بی کلاه میمونه راتو بکش برو...

به وضوح دیدم رنگ باخت ولی بازم کم نیاورد وگفت: این حيله ها خیلی وقته قدیمی شده.. ی راه دیگه پیدا کن واسه از سر باز کردن من...

خودم رو نباختم وگفتم: پس فردا راس ساعت هشت همین جا باش تا خودت باچشای خودت ببینی..

با این حرف رو چرخاندم و همان طور که میرفتم دستم را بالا آوردم: یادت نره . فردا راس ساعت هشت.. حتما بیا..

ی چند قدمی تا ایستگاه اتوبوس فاصله داشتم که لیلا و ندا نفس زنان رسیدند..

\*\*\*\*\*

بلندگفتم: مامان پس کی ناهار میخوریم.. گشمنه..

کفگیر به دست تو چهارچوب در ایستاد: چه خبر ته.. خونه رو گذاشتی روسرت صبر کن بچه ها بیان ..

هنوز دهانش از حرفش خالی نشده بود که صدای زنگ تو خونه پیچید: بیا اومدن.. برو در و باز کن..

به اجبار بلندشدم و همان طور که زیر لب غرمیزدم از ساختمان بیرون زدم: وای خدا انگار عهد دقیانسه.. ی در باز کن نزدن به این در تا مجبور نشی تو این سرما این همه پله و این حیاط دور و دراز و بکوبی تا برسی به در.. خدا رحم کرده علم این همه پیشرفت کرده و زمان تکنولوژی..

در حالی که ی اخم گنده بین ابرو هام افتاده بود در را باز کردم..

پشت در شهاب و حسام در حالی که یک وری روی موتوری که جدیدا خریده بود نشسته بودند.. هر دو بادیدنم لبخندی روی لبشون نشست و شهاب فشاری به در آورد و همان طور که داخل

میشد با نگاهی به چهره ی احموی من گفت: چه خبره ی کم آروم ترم میتونی سلام کنی گوشام  
کرشد...

فاصله ی ابرو هام کمتر شد: این همه قد دراز کردین هنوز نمیتونین صبح که از این در  
میخواین برین بیرون ی کلید بندازین تو جیبتون که تواین هوا وسرما آدمو نکشونین تا اینجا..  
حسام ابرویی بالا انداخت وبا لودگی گفت: اای جاان... حالا این چه ربطی به قد داشت ومن  
نگرفتم..

پشت چشم نازک کردم: یعنی میگن اونا که قد دارن عقل ندارن مصداق عینی شماست...

چشاش گشاد شد: تو حالت خوبه.. سرت جایی نخورده.. میخای بریم دکتر..

سرم را برگرداندم وهمان طور که پلیورم را بیشتر به دور خودم میپیچیدم از پله ها بالا  
رفتم.. از وقتی رسیده بودم اونقده فکروخیال کرده بودم که چیزی به خل شدنم نمانده بود..

میگن لعنت به دهانی که بی موقع بازشود.. حالا تا فردا صبح از کجا و چطوری میخواستم  
نامزد پیدا کنم ونمیدونستم.. کاش ی کم بیشتر بزبون به دهان گرفته بودم...

وارد آشپزخانه شدم وبه کمک مامان مشغول چیدن میز شدم.. پسرها با سروصدا وارد  
شدند وبا سلام وخسته نباشیدی به مامان پشت میز نشستند.. پشت میز مقابل حسام نشستم که  
سری به نشانه ی (چیه ای) تکان داد...

شانه ای بالا انداختم ومشغول خوردن شدم که یک آن با دیدن دیس غذای روی میز چیزی  
تو ذهنم جرقه زد... با نگاهی به آن دولبخند عمیقی زدم وگفتم: جناق بشکنیم...؟؟

هر دو دست از خوردن کشیدند ونگاهم کردند..

شهاب پوزخندی زد وجرعه ای از نوشابه اش را خورد: چی تو اون مخت میگذره.. اینو رو

کن..

خندیدم: هیچی.. ی شرط بندیه فقط..

سری تکان داد: من که نیستم.. میشناسمت کسی نیستی جایی بخوابی آب بیفته زیرت...  
خندیدم وبه حسام نگاه کردم..

زل زد به چشم: گویی که از اون چشای گربه ایت داره شرارت میباری.. ولی خب سرچی..؟؟  
بدون لحظه ای مکث گفتم: تا ی هفته با موتور منو برسونی سرکلاس ودرسم...

شهاب خندید: اووف پس بگو خانم هوس موتورسواری زده به سرش..

حسام نگاهم کرد: واگه اونوقت تو باختی چی..؟

متفکر پیشونیم و خاروندم: جهنم و ضرر.. ی بستنی چوبی مهمون من..

هرسه زدند زیر خنده ... حسام باخنده گفت: به پای وقت ضرر نکنی..

آرنجم را روی میز گذاشتم و جناق را گرفتم طرفش: ی رحمی ام به جیب دانشجویی ام بکن  
خب..

با خنده اون طرف جناق را گرفت: نه اینکه من نیستم..

وکشید طرف خودش و جناق شکست..

شهاب گفت: از حالا بگم بدبخت شدی رفت حسام جون... حالا تا چندروز باید جورکش این  
ورپریده باشی..

با این حرف از پشت میز بلند شد: حساب بردو باختم نکن ..چه ببری چه بازی یه هفته  
جورکشی..

حسام نگاهم کرد.. خنده ام راکه دید گفت: حالا میبینیم کی چند مرده حلاجیه.. بچرخ تا  
بچرخیم میشا خانوم...

از پشت میز بلند شد و با تشکری از مامان از آشپزخانه بیرون رفت..

با کمک مامان میز و جمع کردیم و ظرفها را شستم و سروسامان به آشپزخانه دادم و با ریختن چند فنجان چای از آشپزخانه بیرون آمدم..

مامان مشغول بافتنی بود و حسام تلویزیون نگاه میکرد و شهاب هم کتاب میخواند.. سینی را روی میز گذاشتم و گفتم: هر که طالبشه بیاد جلو..

حسام صاف نشست و فنجانهای برداشت: پس کو قندش...

وارد آشپزخانه شدم و با برداشتن قندان دوباره بیرون آمدم و گرفتم طرفش.. نگاه کوتاهی انداخت و قندان را گرفتم: یادم و بعدش مرسی...

با دیدن اخم می لبخند عمیق او مد رو لبش و شهاب قهقهه ای سرداد..

تا خود شب به هرچی بود چنگ زدم تا حسامو ببرم.. بدجور پای آبروم وسط بود.. ولی مگه می شد.. کلا هردوشون بازیشون گرفته بود و انگار از بازی دادن من زیادی سرمست بودند که باهم تبانی میکردن و حرص منم بیشتر درمی آمد.

ساعت از یازده گذشته بود که هردو با شب بخیری از پله ها بالا رفتند..

با حرص و اخم وارد اتاقم شدم.. جزوه ام را از روی میز برداشتم و لبه ی تخت نشستم و با فکر به فردا شانه ای بالا انداختم و از ذهنم گذشت: هرچه با دادا.. بلاخره ی طوری میشه..

با این فکر خودم را مشغول درس کردم و یواش یواش از هرچه فکر بود بیرون آمدم و تمام فکر و ذهنم دنبال درس رفت....

\*\*\*\*\*

برای چندمین بار تمرین و نوشتن و حلش کردم ولی به اون جوابی که می بایست برسم نرسیدم.. نگاهی به ساعت انداخت.. از دوازده گذشته بود.. دفتر و کتابم روزی بغل زدم و از اتاق اومدم بیرون.. خوشبختانه چراغ اتاق شهاب روشن بود.. پشت در ایستادم و ضربه ی کوتاهی به در زدم و سرم را بردم داخل: عمو یادگار خوابی یا بیدار...



حسام روی تخت شهاب به پهلو بود دست چپش ستون سرش وبه ظاهر مشغول مطالعه بود وشهاب پایین تخت جا انداخته وغرق خواب ..

لبخندی روی لبش نشست: بیا تو..

وارد اتاق شدم ونگاهم اطراف اتاق چرخید خورد.. همه چیز تمیز و مرتب سر جایش بود.. فرقی با اتاق من که شتر با بارش گم شد نداشت.. پرسید: امری داشتین این وقت شب که شرف یاب شدین...؟

خندیدم ودفتر و کتابم ونشانم دادم:ی ساعتی دارم روش کار میکنم به جواب نمیرسم..

لبخندش عمیق شد: بیا بشین..

وبه کنارش اشاره ای زد..

لبه ی تخت نشستم و کتاب ودفترم را جلوی رویش گذاختم: هر کاری میکنم جور در نیاید ببین تو میتونی..

تکیه اش رابه دیوار داد دست راستش لای موهای پر پشت وخوش حالتش نشست ونگاهش را دقیق به دفترم داد...

آرنجهایم راروی زانوانم گذاختمم وانگشتانم راداخل هم قلاب کردم وچانه ام را روی آنها قرار دادم ونگاهش کردم.. خونگرم ومهربان بود.. با این حال همیشه غرور خاصی توی چهره ورفتار داشت که ازش خوشم می اومد.. حسام وشهاب هم سن وسال هم بودند وهر دو درس خوان وباهوش..

شهاب رشته وکالت قبول شد وادامه داد وحسام مثل حمید مدیریت بازرگانی.. به قولی از بچگی مخی بود وواسه خودش.. درست برعکس من که همیشه خدا توریاضیات وحساب وکتاب درجا میزدم وبه زور مامان وبابا تا اینجا اومده بودم..

کتابم راجلویم تکان داد: هوی کجایی..؟

خندیدم و کم‌صاف کردم: همین جا..

نگاهم کرد: قشنگ معلومه..

به دفترم اشاره کرد: بیا درست شد بلاخره حلش کردم..

با این حرف مشغول توضیح شد.. نه یک بار نه دوبار.. بیش از ده بار تادرست و حسابی

تفہیمم شد.

بیش از نیم ساعت چهل دقیقه ای زمان برای توضیحات خوبش رفت.. وقتی بلاخره فهمیدم

چی به چیه دفترم رابست و به دستم دادونفس سنگینش را باشتاب بیرون داد که باعث خنده ام

شد: دوتا شاگرد خنگ مثل من داشته باشی ی شبه راهی تیمارستانی...

چشماش و بست وانگشتان دستانش را توهم قلاب کرد و کشید: خنگ نیستی حاضر نیستی

ی کم ازش کار بکشی.. نمیدونم اک بند نگه داشتی واسه کی..؟

خندیدم و دفتر و کتابم را روی هم گذاشتم و به تلافی زحمتش گفتم: پایه ی لیوان چای دیش

قندپهلوی هستی...

نگاهش لحظه ای روی چشمانم مکت کرد: نیکی و پرسش..؟؟

بلندشدم و بازدن لبخندی به چهره ی خسته اش از اتاق بیرون آمدم و پله هارا یورتمه

کنان پایین آمدم..

به غیر از یکی از دیوارکوب ها که رنگ قرمزش قسمتی از ساختمان را روشن کرده بود

همه جا توی تاریکی مطلق بود..

وارد آشپزخانه شدم و کلید برق رازدم.. کتری را آب کردم و روی اجاق گذاشتم.. چند دقیقه

ی بعد به لطف چای کیسه ای دولیوان چای خوش عطر و خوش رنگی توی سینی بود..

وارد اتاق شدم .. چشمانش بسته بود و دستانش پشت سرش بهم قلاب ...

گفتم: شرمنده.. به خاطر من بی خواب شدی..

سرش را خاراند: نه بابا این چه حرفیه..

کنارش لبه ی تخت نشستم و یکی از لیوان هارا برداشتم و به طرفش گرفتم..

تشکر کرد و گرفت... یک آن چیزی تو ذهنم جرقه زد.. لبخندم عمیق شد و شمرده و آهسته

لب زد: یادم تو را فراموش...

جاخورد و لیوان از دستش رها شد روی تخت و صداش بالا رفت: قبول نیست.. جرزنی

کردی.. حواسمو به کل پرت کردی..

خندیدم و دستانم را بهم کوبیدم و با نگاهی به شهاب که غلتی در جایش زد گفتم: به قول

خودت جرزنی نکن حسام.. باختی قبول کن.. فردا راس ساعت هشت ..

با حرص خیز برداشت طرفم که سریع جاخالی دادم و از اتاق بیرون دویدم: بخواب پسر

جوون صبح خواب نمونی مارو از کاروندگی بندازی..

لبه ی تخت نشست و خیره خیره نگاهم کرد: بهم میرسیم دیگه..؟؟

زبون درازی کردم: آره میرسیم.. بچرخ تا بچرخیم حسام آقا.. کی ظهر لوقوز میخوند..

گفت: تو که راست میگی.. جرات داری بیا تو اتاق تا نشونت بدم..

با خنده دستی تکان دادم: الان که همیشه.. ضرب خورده ای خطر داری.. شب خوش..

با خنده وارد اتاقم شدم و با سبکبالی خودم راروی تخت رها کردم.. خداروشکر تا اینجای

قضیه که حله بقیشم خدا بزرگه..

به پهلو چرخیدم و نگاهم روی عکس کوچک خانوادگیمان نشست.. از یادآوری اتفاقات

امروز و این چندروزه ناخواسته لبخندی روی لبم نشست... آدم به خودش که نمیتونه دروغ بگه

گرفتارش شده بودم...

\*\*\*\*\*

روی موتور نشست و بند کیفش را از روی سرش رد داد و روی شانه ی دیگری انداخت  
و خطاب به من گفت: سوار شو..

باخته و هیجان پشت سرش روی زین نشستم و به شهابی که با اخم نگاهمان میکرد نگاه  
کردم.. دست چپش را به کمر زد: ببین تو رو خدا چطور مارو از کاروندگی انداخت.. آخه دختر و چه به  
موتور سواری..

کلاسورم را به سینه چسباندم: فضولو میبرن جهنم میگه هیزمش تره..

با حرص کف دستش پشت کله ی حسام نشست: خاک تو سرت که از ی الف بچه نبازی..

خندید و دستش را جای ضربه ی شهاب کشید: نگاه به اینطوریش نکن بخدا نصفش زیر  
زمینه..

با کلاسورم ضربه ای به کمرش زدم: حرف اضافه موقوف راه بیفت دیرم شد..

با این حرف رو کردم به شهاب اخمو و گفتم: شمام لطف کن انقده غرنزن.. تاکسی رو واسه  
همچی روزایی گذاشتن دیگه...

یکی دوروزی میشد ماشینش تعمیرگاه بود و با حسام میرفت و می آمد..

رو ترش کرد: بیابرو بینم جوجه.. زبون در آورده واسه من..

حسام هندل زد با تک خنده ی روبه شهاب راه افتاد..

تا ی بعدی از مسیر را هیجان زده و جیغ جیغ کنان رفتیم.. ذوق زده بودم و همین باعث  
خنده ی حسام و تشرش که درست بشین و آروم باش که البته همه همراه باخته بود میشد.. کمی  
که رفت و سرعت موتور کمی زیاد تر شد و با باد سردی که توی صورتم میخورد و تا مغز استخوانم را  
میسوزاند تقریباً به غلط کردن افتادم.. بینی ام از سرما کرخت شده بود و با باد سردی که توی  
صورتم میخورد اشک توی چشمانم حلقه زده بود...

سرم راتا جایی که ممکن بود خم کردم و پشت کمر حسام سنگر گرفتم: وای چه سرده..

نیم رخش کمی چرخید طرفم: چیه پشیمون شدی..؟

با اینکه حسابی سردم بود ولی از آنجا که پای ابرویم وسط بود جواب دادم: نه فقط ی نمه دارم قندیل میبندم...

خندید: خودمونیم خوب دیشب خر خودتو روندی ها...

باخنده گفتم: باور کن جزو نقشه ام نبود ی مرتبه ای یادم اومد..

سری تکان داد و حرفی نزد..

مقابل دانشگاه که ایستاد.. بدنم به قدری از سرما خشک شده بود که نمیتوانستم به درستی پیاده شوم و همین باعث خنده ی حسام شد..

با نگاه خندانی پرسید: چی شد دیگه هوس میکنی..؟؟

نگاهم اطراف چرخ میخورد.. آگه ایمان بود و ما را باهم دیده بود دیگه لزومی به تکرار نداشت..

آمده بود درست آن طرف خیابان به ماشین سفیدی تکیه داده و نگاهم میکرد..

لبخندی زدم و در جوابش گفتم: با اینکه خیلی لذت داشت و به یبار تجربه کردنش میارزید ولی وجدانا به سرما و یخ کردن و سرما خوردگی بعدش نمی ارزه..

نگاه مهربانش چرخ می روی صورتم زد: صورتت از سرما حسابی قرمز و کزخت شده..

دستم روی بینی یخ زده ام نشست: فکر کنم یخش که باز شه دیگه چیزی ازش نمونه و مثل این مجسمه های یخی پخش بشه کف صورتم...

خندید و با شالش صورتش را پوشاند: تاکی کلاس داری..؟

گفتم: از الان یه کله تا چهار..

پرسید: پیام دنبالت؟

خندیدم: نه قربونت.. آگه به هوسه ی بار بسه.. حوصله مریضی بعدش وتوخونه موندنش

روندارم..

موتورش که روشن شد بی اراده پرسیدم: هواسرده حسام.. لباست کافیه.. سرما نخوری..؟؟

به جای جواب فقط نگاهم کرد که گفتم: گربه زبونتو خورد..؟

چشاش خندیدوبا تکان دستی از کنارم گذشت..

کمی ایستادم وبه مسیر رفتنش چشم دوختم وقدم کج کردم طرف درب ورودی دانشگاه..

مقابل در که رسیدم ایمان خودش را رسوند وسلامی داد که جوابش رابدون نگاهی دادم..

مقابلم ایستاد: انتظارنداری حرفاتو باورکنم وقبول کنم که این پسره که ازقضا خیلی هم

خوش تیپ بود نامزدته...

سرم رابالا گرفتم: شما مایلین هرطور عشقتون میکشه فکرکنین..

خیره به چشمانم جواب داد: بازی خوبی نیست.. به فکر آخروعاقبتشم باش..

چشام وریز کردم وگفتم: این یعنی الان تهدید بود..؟؟

دهان باز کردتا جوابگو باشه که سروکله ی شیدا مثل اجل معلقی پیدا شد.. بادیدنمان

لبخند عمیقی روی لبش نشست: به به میبینم آتش بسه..

دستش رابه طرفم دراز کرد که بی حوصله وبا اخم دستش رافشردم.. همان طور که دستم

تودستش بود روکرد به ایمان: بلاخره تونستی دل این خوشگل خانومو بدست بیاری یانه..؟

ایمان دست به جیب نگاهم کرد: مگه نمیدونی دل دوست شما به دست آوردنی نیست..

شیدا نگاهم کرد: یعنی انقده سخته...

سری تکان داد: می‌گه نامزد دارم..

با این حرف طوری نگام کرد که احساس کردم در حال مچ گیری..

شیدامتعجب پرسید: کی میشا...؟؟؟! اغلط کرده از کی تا حالا که من بی خبرم...

اخمم بیشتر شد.. چی میشد اگه ی کم دیرتر میرسید.. با حرف شیدا لبخندی روی لب

ایمان نشست.. درست زده بود به هدف..

گفت: ولی الان دیدم ی پسره که ایشون ادعا داشتن نامزدشه رسوندش..

شیدا خندید: همون موتوریه...؟ فیلمشه بابا پسر عموشه...

با حرص افتادم به جون لبم.. هر دو با نگاهی به من خندیدند..

با اخم روبرگرداندم و قدم تند کردم که با دو قدم بلند خودش را بهم رسوند و مقابلم

ایستاد: فقط ی لحظه.. خواهش میکنم..

نگاهش کردم: انقده سخت نباش خب.. تو که ازم شناخت زیادی نداری و هیچی نمیدونی.. ی

فرصت.. خواهش میکنم میشا..

بی اراده بغض کرد: دست از سرم بردار..

نگاه زیبایش چرخ می‌زد: چرا...؟؟

نگاهم بالا ا

ومد: من می‌ترسم..

نگاهش زیادی مهربان شد و با صدای آرومی پرسید: از من...؟؟؟!

گفتم: از این رابطه.. از اینکه نشه جلوشو گرفت.. از اینکه زندگیمون دست خوش اتفاقات  
بعدیش قرار بگیره... نخواه.. نمیتونم.. آدم این کار نیستم..

لبخندی زد: من دوست دارم میشا.. قصدم لطمه زدن به تو زندگیت نیست.. به کی قسم  
بخورم باورت بشه...

سر تکان دادم: همیشه بین ما ی دنیا فاصله ست..

در جوابم با صدای آرام ونجواگونه ای لب زد: میان ما یک تصمیم فاصله ست.. بیا! تا که فاصله  
بلافاصله برداشته شود.. افسوس که تونیز چون من، همین را میطلبی از من،  
میان ما یک شهامت فاصله است...

تا چند لحظه نتونستم در جواب حرف و کلامش چیزی بگم.. بدجور تحت تاثیر کلامش  
قرار گرفته بودم..

سری تکان داد: خب.. چی میگی..

جواب دادم: چی بگم..

خندید: دوست..؟؟

مستاصل جواد دادم: حرف میزنیم.. کلاسم دیر شد..

کمی کنار کشید و گفت: شب زنگ میزنم..

حرفی نزدم و تمام محوطه راتا جلوی پله هادویدم..

مصرعی میگویم و میگذرم..

کاروان در دل صحراست.



خدا رحم کند ..

\*\*\*\*\*

نگاهم به گوشی که روی میز بود و برای چندمین بار زنگ میخورد و نور آن خاموش و روشن میشد خیره مانده بود.. دلم و عقلم باهم در حال اره دادن و تیشه گرفتن بودند. عقل نهیب میزد که جواب ندم و از خیر این دوستی بگذرم و دلم به عقلم نهیب میزد و به دستم که میلرزید و تا نزدیکی گوشی میرفت با اشیاق فریاد میزد که دل و بزنی به دریا و گوشی را جواب بده.. نم اشکی که توی چشم جمع شده بود را با چندبار پلک زدن پس زدم و دست پیش بردم و گوشی را برداشتم... بلاخره دل پیشی گرفت... دکمه ی اتصال را زدم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.. صدایش با کمی مکث آمد: چه عجب دلت به رحم اومد..

لب گزیدم: چرا زنگ زدی..

با مکث بیشتری جواب داد: دلم بی قراری میکنه..

قطره اشکی از روی پلک چپم روی گونه ام چکید: تو رو خدا.. بزار به حال خودم باشم...

آهی کشید و گفت: از چی میترسی میشا.. مگه قراره چی بشه.. این همه دختر و پسر باهم

دوستن اتفاقیم افتاده..؟

نالیدم: من مال اینکارا نیستم.. اگه خانواده ام بفهمند بیچاره ام ایمان..

پرسید: اگه نفهمیدن..؟؟

گفتم: ماه هیچ وقت پشت ابر نیمونه..

سکوتش ی کم طولانی شد: فردا پیام دنبالت..

بلافاصله جواب دادم: نه..

لحنش التماسی شد:میشا...؟؟!!

پیشانیم را که از درد در حال انفجار بود فشردم:نمیخوام حرفم بیفته تودهن بچه ها واین واون..نمیخوام ودوست ندارم این ماجرا ادامه پیدا کنه..نمیخوام از آزادیشون سوءاستفاده کنم..

سکوت که کردم پرسید:بهم اطمینان نداری..اینطور نیست؟؟

گفتم:نه بخدا..بحث این حرفا نیست..

صداش یکم بالاتر رفت:پس چی میشا..مگه من چی میخوام..چه توقعی دارم..من ی

دوستی میخوام..ی دوستی پاک میشا قول شرف..خوبه..؟؟

قطره اشکی که راه گونه ام را گرفته بود با سرانگشت گرفتم:دیگه زنگ نزن..

جواب داد:نمیتونم چنین قولی بدم وقتی میدونم که میزنم...

نالیدم:ایمان...

صداش آروم شد:نترس میشا به کی قسم بخورم که قرار نیست چیزی بشه واتفاقی بیفته..

سکوت کردم که با لحن شوخ وپرخنده ای گفت:دیره دیگه برو بخواب سعی کن خواب منم

ببینی..

لبخندی رولیم نشست:چه از خود متشکری..

خندید:فردا بعد از کلاست میبینمت..

گفتم:نه..نیا..

جواب داد:ماباهم حرف زدیم میشا..

گفتم:وابسته میشی..وابسته میشیم..درست نیست...

خندید: نه که الان نیستم .. پس تا فردا، میبوسمت.. شبت خوش..

بوق آزاد که توگوشی پیچید دستم روی صفحه ی گوشی کشیده شد... لبه ی تخت نشستم  
وسرم رابالا گرفتم.. خدایا من این عشق ممنوعه رودوست دارم فقط خودت هواموداشته باش...

همراه لیلا ازدرب خروجی دانشگاه بیرون آمدیدم که لیلا اشاره ای به پشت سرم  
زد: اونجارو.. عاشق دل خسته اتم که اینجاست....

با تعجب سرچرخاندم واز روی شانه اورادیدم که کمی بالاتر تکیه به ماشینش زده  
بود.. بادیدن نگاهم لبخندی زدودستش را برایم تکان داد.. نیمچه لبخندی زدم وسر برگرداندم : این  
تا آبروی منو جلوی بچه هانبره دست بردار نیست..

پرسید: چی میخواد هرروز هرروز اینجاست..؟؟؟!!

شانه ای بالا انداختم: هرچی میگم نیا گوشش بدهکار نیست...

سری تکان دادودستش راجلو آورد: من دیگه برم.. توام برو بین حرف حسابش چیه...

دستش رافشردم وبا خداحافظی کوتاهی راهم را به طرف ایمان کج کردم.. به یک قدمی  
اش که رسیدم ایستادم: تو اینجا چکار میکنی...؟؟؟!!

چشمان مشتاق وخوشرنگش رابه صورتم دوخت: معذرت.. باورکن بیشتر از این دلم طاقت  
نیاورد..

اخمی کرم: ولی این قرارمون نبود..

چشاش کمی رنگ دلخوری گرفت با کمی مکث جواب داد: فکر میکردم همون قدر که من  
دلم بی تاب دیدنت بود توام مشتاقی..

انگار لحنم زیادی بد بود که با این حرف بانگاه دلخوری درماشین رابازکرد وروی صندلیش  
نشست.. کلافه سری تکان دادم وماشین رادورزدم ودرراباز کردم وروی صندلی جلو  
نشستم... دستی روی صورتش کشیدونگاهش کمی کش آمدروی صورتم.. با دیدن نگاهش

ناخودآگاه دلم فروریخت.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: قرار نیست که تاشب منو همین جانگه داری...

لبخندی روی لبش نشست که باعث حرصم شد: پررویی دیگه کاریش نمیشه کرد..

خندید و ماشین را روشن کرد: توام تادلت بخواد بی انصاف..

کمی متمایل به او نشستیم و کیف و کلاسورم را روی پاهام گذاشتم: بی انصاف نیستم فقط

یادمه ی قول وقراری باهم داشتیم..

خندید: من که یادم نمیاد..

با حرص صدایش کردم: ایمان..

باشیطنت و لودگی جواب داد: اااای جووونم..

لبخندی که میرفت بشینه رولبم و پس زدم: دارم جدی حرف میزنم..

باخنده نگاهم کرد: بیخیال جون میشا..

گفتم: خجالت نکش ببخش از جیب خلیفه...

خندید: بریم ی چیزی بخوریم...

گفتم: نه باید برم خونه مامان نگران میشه..

گفت: اومدی و نسازی میشا.. ی نگاه بنداز همش در حال سردواندنه منی.. مامانم نگران

میشه.. دیرمه..! بی خیال بابا..

با کمی ناراحتی گفتم: تو که از اول همه چیز در مورد من میدونستی.. میدونستی که خانوادم  
رو روابطم و رفت و آمد حساسن پس چرا اصرار کردی و داری..

نگاهم کرد و گفت: ای بابا ناراحتت کردم..

سرم و چرخاندم و نگاهم و از پشت پنجره بسته به خیابان پرتردد دادم: مهم نیست.. دیگه ام  
لازم نیست خودتو و وقتتو الف من کنی..

دستش که روی دستم نشست با وحشت دستم و عقب کشیدم و نگاه وحشت زده ام  
چرخید طرفش: مواظب حریمت باش..

با این حرف کمی شیشه را پایین دادم.. حرارت بدنم بالا رفته بود.. باد سردی که  
میوزید باعث شد کمی دمای بدنم پایین بیاید و اشکهایی که میرفت چشمانم را تر کرده را پس زد  
و خشکاند..

صدای آرام و خوش دارش را شنیدم: شیشه را بده بالا.. سرده سرما میخوری...

توجه ای نکردم که از طرف خودش کلید را زد و شیشه را بالا کشید.. نگاهم کمی  
چرخید طرفش.. صورتش سخت و سرد بود..

باسکوت مان فضای ماشین بیش از حد سنگین بود.. کاش این راه هر چه زودتر تموم می شد  
و از این جهنمی که درش قرار گرفته بودم خلاص می شدم...

چند دقیقه بعد درست سرکوپه نگه داشت.. دستانش دور فرمان حلقه شده بود و نگاهش به  
روبرو بود.. کیفم را روی دوشم انداختم و کلاسورم را به دست گرفتم: ممنونم..

به جای هر حرف و سخنی فقط نگاهم کرد.. نگاهی که خالی از هر حسی بود.. با دیدن نگاهش  
تنم مور مور شد.. دلم ایمان را اینطوری نمیخواست..

دوست نداشتم و نمیخواستم اینطوری و با این وضع ازش جدا بشم.. ناغافل بغضم ترکید  
و دستانم صورتهم را پوشاند و صدای گریه ام توی ماشین پیچید.. گریه ای که خودم هم دلیلش

رادرست و حسابی نمیدانستم..ایمان از حرکت حسابی جاخورد..وبا مکت کمی به طرفم خم  
شد:میشا..!!!چی شدی ی دفعه..چرا گریه آخه..؟؟!!

اشکایم رابا کف دست پاک کردم وبا حرص کلاسورم رامحکم زدم توسینه اش:برو  
گمشو..حالم و ببین اینا به نظرت تقصیرکیه..بدبختم کردی..انقده اومدی و رفتی..انقدزنگ زدی  
وسرراهم سبزشدی تاباختم...

خندیدوکلاسورم رابه زورازدستم کشید وباخنده به چشمانم خیره شد:من غلط بکنم که  
بخوام چشاتو گریون کنم..عاشقی غصه نداره که عزیزدلم..

کیفم رابه طرفش پرت کردم:غلط کردی..

صدای بلند خنده اش توی ماشین پیچید..کیفم وتوبغل گرفت ومحکم بوسید:بریم ی  
چیزی بخوریم...

باخم نگاهش کردم که خندید ودنده را جازد وپایش راروی پدال گاز فشرد.....

\*\*\*\*\*

نشستم کنارمامانی که با اشک وآه لباس هایش راداخل چمدان میچید..ازناراحتی مامان  
غصه ام شد وبادیدن حال وروزش گریه ام گرفت..مامان آخرین تکه ی لباسش را توی چمدان  
گذاشت ودرش رابست..

دستمالی روی چشمها وبینی اش کشید وباصدای غم گرفته ای گفت:دیگه سفارش نکنم  
مامان جون..خیالم راحت..؟؟

بغضم راپس زدم وسرم راتکان دادم:چشم مامان جون..چقدمیگین...

اشکاش روی گونه اش روان شد:چطور دلم طاقت بیاره خدا..

با این حرف گریه اش شدت گرفت و صدایش کمی بالا رفت..قطره اشکی که روی صورتم  
چکید و با سرانگشت گرفتم و خم شدم و بغلش کردم: تورو خدا آروم باشین مامان جون..شما که  
اینطوری بیشتر خودتونو داغون میکنین...

دستمال مچاله شده اش را کشید زیر چشمان قشنگ رنگیش؛ باورم نمیشه.. چرا اینطوری  
شد..؟؟

بوسیدمش و گفتم: هنوز که اتفاقی نیفتاده مامان جون..انشالله بلا دوره و حال پدر بزرگم  
زودتر خوب میشه..

آقا جون لباس پوشیده و آماده جلوی در ظاهر شد..چهره ی جذاب و مهربونش شکسته تراز  
همیشه میزد: خانم دیر شد نمیرسیم به اتوبوس ها...

چمدان کوچک مامان را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم..نگاه مهربان آقا جون روی صورتم  
نشست: تو این چند روزی که نیستیم خیلی مواظب باش..هم مواظب خودت هم خانجون..اگه کاری  
چیزیم بود حتما خبرم کن بابا..

سری تکان دادم: چشم..کاش می شد منم پیام..

خم شد و روی سرم را بوسید: فعلا که امتحانات از همه چی واجب تره..نمیخوای که این همه  
زحمت بی نتیجه بمونه...؟بازم خوبه خانجون هست خیالم از بابت راحتی..این طوریم نگام نکن بابا  
که غصه ام میگیره..حاضرم بمیرم اما تورو گریون و ناراحت نبینم...

(خدانکنه) ای زیر لب گفتم و به خاطرش اشک هایی که روی صورتم روان بود را با کف  
دست پاک کردم..مامان از اتاق بیرون آمد و در آغوشم کشید و صورتم را بوسید: خیلی مواظب  
خودت باش مادر...

صورتش را بوسیدم: خیالتون راحت..

صدای حسام از بیرون آمد: آقا جون آژانس اومد..

آقاجون باچهره ای گرفته صورتم رابوسید و با برداشتن چمدان مامان از ساختمان بیرون رفت و پشت سرش مامان با چشمانی خیس..

کناردرب ورودی ساختمان ایستادم و به شهابی که روی پله ها خم شده بود در حال بستن کتونی هاش بود نگاه کردم.. سرش را بالا آورد و با دیدنم لبخندی روی لبش نشست: چته جو جو قنبرک زدی..

ناخود آگاه اشکم چکید.. اخمی کرد و قد صاف کرد و مقابلم ایستاد: انا چیه روصورتت.. زود باش پاکش کن ...

دست کشیدم روی صورتم و نیمچه لبخندی زدم: تو رو خدا مواظب خودتون باشین.. خندید و دست راستش روی چشمش نشست..

با چشمان سیاه مهربونش که مونمیزد با چشمان آقاجون به چشمان رنگیم خیره شد: به نظرت جاش هست ی اقرار بکن دم آخری برم...؟؟

منتظرو با بغض نگاهش کردم که گفت: هنوز نرفته دلم برات تنگ شده...

چونه ام لرزید و قدمی جلو گذاشتم که دستم را خواند و قدمی عقب گذاشت و با خنده گفت: خودت میدونی که چقد بدم میاد..

میان گریه اخمی کردم: نخیر لیاقتش ونداری..

خندید و پله ها رو دو تا یکی کرد: تو هر حالی دست از زبون درازی نکش فقط...

کنار در که رسید ایستاد و نگاهم کرد: ببین خانجون دستت سپرده ها.. نریم برگردیم ببینیم سراز تیمارستان در آورده بنده خدا..

گفتم: فضولیش به تونیومده.. آدم سالم و کیل وصی نمیخاد آقای وکیل..

خندید و باتکان دستی در را پشت سرش بست...



با رفتنشان انگار غم عالم رودلم سنگینی کرد و اشکهام سرازیر شد.. خودم را روی یکی از مبل های حال رها کردم و صدای گریه ی بلندم فضای ساکت خانه را پر کرد.. هم به خاطر پدر بزرگ پیرومهربانم و هم به خاطر دوری از مامان و آقا جون که طاقت دوریشون نداشتم... برای اولین بار بود که از شون دور بودم و دللم بی طاقت این دوری.. همیشه حضور گرم و مهربونشون کنارم آرام بخش دل و وجودم بود...

با صدای زنگ تلفن از جا بلند شدم و دستمالی که توی دستم خیس و مچاله شده بود را زیر بینیم کشیدم و با صدای گرفته ای جواب دادم: بله..؟

صدای شاد و سرزنده ی لیلا گوشم را پر کرد: بله و بلا.. معلوم هست کدوم گوری موندی... پس چرا نیومدی..؟

بغضم را قورت دادم: نتونستم..

پرسید: چته چرا صدات گرفته، سرما خوردی..؟؟

اشکم سرازیر شد و با صدای که بغض و اشک دورگه اش کرده بود جواب دادم: نه..

پرسید: چته خب..؟

گفتم: پدر بزرگم سخته کرده لیلا.. حالش اصلا خوب نیست..

با مکث کوتاهی جواب داد: متاسفم.. خیلی ناراحت شدم.. کی این اتفاق افتاده..

با دستمال محکم بینیم و کشیدم: دیشب.. مامان و آقا جون و شهاب ی نیم ساعت پیش حرکت کردن..

گفت: خب پس چرا تنها موندی پاشو بیا اینجا...

گفتم: مرسی.. خانجون هست.. مزاحمت نمیشم

گفت: نه بابا چه مزاحمتی هر جور راحتی فقط چکار میکنی میای بخونیم یانه...

جواب دادم: اصلا حوصله درس و کتاب و ندارم تو این وضعیت..

گفت: اینطوری که همیشه پس میخوای امتحان فردا رو چکار کنی...

پیشانیم رو که از زور درد در حال انفجار بود با سرانگشت فشردم: نمیدونم کی بشه این

دوتا امتحانم تموم بشه... ندا اومد...؟؟

خندید: آره اینجاست.. از زور استرس واسه خودش ی ناخونم دیگه نذاشته..

با این حرف بلند خندید: بیچاره از زور استرس ی پاش تو اتاقه ی پاش تو خلا..

باخنده بینیم و چین دادم: اه حالمو بهم زدی لیلا..

گفت: پاشو بیا کلی از اشکالامون مونده هنوز..

گفتم: با این حساب مخمون تا شب تو پیاله ست..

خندید: میگن دوست آن است که گیرد دست دوست.. بدو که منتظریم...

\*\*\*\*\*

همراه بچه ها از دانشگاه بیرون آمدم که ایمان را آن طرف خیابان داخل پژوی نقره ای

رنگی دیدم.. حقیقت از دیدنش خوشحال شدم.. لبخندی به رویش زدم و دستی برایش تکان

دادم.. لیلا که از بعد امتحان اخمهایش حسابی درهم بود با دیدن ایمان بالحن مسخره ای گفت: اووه

مای گاد.. مجنونتم که اینجاست...

خندیدم که با حرص گفت: خنده ام داره فعلا که دور دور شماست.. من بدبخت گندزدم به

کل زندگیم رفت...

شانه اش را فشردم: بی خودنگرانی.. قول میدم که نمره بیاری..

نیشخندی زد: بزرگ نمیر بهار میاد.. افتضاح شد خبرنداری...

صدای بوق ماشین نگاهم را چرخاند به عقب.. ایمان بود.. فرصتی برای ماندن و دلداری دادن نبود.. سری برایش تکان دادم و با فشردن دست هر دویشان با خدا حافظی سرسری و قدم هایی تند خودم را به ماشین رساندم.. سلام کردم و سوار شدم..

با چشمانی مشتاق و لبی خندان جوابم را داد: سلام میشا خانوم خودمون.. احوال شما.. ما رونمیبینین خوشین..؟

خندیدم: مرسی.. چه عجب از این ورا..

خندید و با لحن قشنگی برایم خواند: امشب دردل شوری دارم.. امتحان که تموم شد ی لحظه ام تامل نکردم و گازو گرفتم و گفتم پیش به سوی دلدار.. دلم دیگه واقعا بیتاب دیدنت بود.. فکر کن ی هفته ندیدنت خیلی ها...

لبخندی زدم.. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد: خب تو تعریف کن.. چه خبرا.. امتحانا تموم شد..

نالیدم: نه هنوز.. یکی دیگه مونده که اونم واسه پس فرداست.. خبرم دارم ولی زیاد خوب نیست...

با پرسش نگاهم کرد که گفتم: حالا پدر بزرگم زیاد روبراه نیست.. خبر دادند سخته کرده.. مامان و آقا چون دیروز رفتند..

گفت: متاسفم.. ناراحت شدم.. با این اوصاف یعنی الان تنهایی..؟

متماایل به او نشستم و دستانم را کمی کشیدم: نه خانجونم هست..

با شیطنت نگاهم کرد: گفتم اگه تنهایی و شبا خوف برت میداره پیام از تنهایی درت بیارم..

من که تو این مدت رودربایسی و خجالت و با رفتارساده وبی آرایش ایمان حسابی کنار گذاشته بودم و از زبون درازیم هیچ وقت کم نمی آوردم در جوابش گفتم: مطمئن باش انقده که از تنهایی باتو میترسم از تاریکی و تنهاموندن نمیترسم...

در جوابم با صدا خندید... پرسیدم: حالا کجا داری میری...؟

با لبخندنگاهی به طرفم انداخت: ای جای خوب.. ی جایی که تا حالا فرصت نشد که ببرمت...

کنجکاوانه پرسیدم: کجا خب...

خندید: الان میرسیم خودت میبینی...

مکثی کرد و ادامه داد: راستش تو این چندروزه که فرصت نشد پیام ببینمت خیلی فکر کردم.. به تو به خودم.. من و تو نزدیک چند ماهه همدیگر رو میشناسیم ولی هنوز چیز زیادی از هم نمیدونیم.. تمام حرفها و رفت و آمدمون شده یکی دوساعت صحبت پای تلفن اونم آخر شب با هزار ترس و لرزو گاهیم رسوندنت تا خونه.. به نظر تو بهتر نیست این فاصله ی کم نزدیکتر شه تا بشه همدیگرو بهتر و بیشتر بشناسیم...

گفتم: چی مثلا میخوای بدونی...

گفت: همه چی.. از خودت.. خانوادت.. علایقت.. مگه تو نمیخوای بدونی از من...

نگاهش کردم که لبخندی به روم زد: خب..؟؟

سری تکان دادم: چیز زیادی برای گفتن ندارم.. فکر

میکنم چیزایی که باید بدونی رو قبلا گفتم و خودتم دیدی...

خیره به چشمانم گفتم: دلم میخواد از امروز ی کم بیشتر باهم باشیم.. بازم میگم بیا بزار

این فاصله کمتر شه...

با کمی فکر سری به نشانه مثبت تکان دادم..

حول وحوش ده دقیقه یک ربع بعد مقابل آپارتمان نسبتا بزرگی نگه داشت...

همان طور که پیاده میشدم نگاهم چرخ میگردید روی نمای بیرونی خانه زد.. پرسیدم: اینجا

کجاست...؟؟

کنارم ایستاد و دستانش را داخل جیب جین سرمه ای رنگش فرو برد: خونه ی من...

از شنیدن حرفش کمی جاخوردم.. دروغ چرا انتظار اینکه مرا چنین جایی بیاورد رابه کل نداشتم.. بی اراده ته دلم را آشوب و دلهره ای گرفت.. با این حال تمام سعی ام و کردم تا از چهره ام چیزی خوانده نشه..

لبخند اجباری به لب آوردم و پرسیدم: چه جالب.. خیلی وقته اینجا ساکنی...

سرش را تکان داد و همان طور که کلید را داخل قفل میچرخاند جواب داد: بی دوسالی میشه.. پدر قبل از رفتنش اینجا رو برام قولنامه کرد.. با این حال من بیشتر اوقات خونه خاله اینام.. پس چرا ایستادی بیا دیگه...

با این حرف دررا کاملا باز کرد و به انتظار ایستاد.. عقل و دلم هر دو ندای رفتن میدادند.. لب گزیدم و چند لحظه ای به همان حال ماندم که انگار متوجه تردیدم شد.. چهره اش کمی درهم شد و سخت.. با همان چهره ی دلخور قدمی به طرفم برداشت و درست مقابلم ایستاد و همان طور که به چشمانم خیره شده بود پرسید: می ترسی...؟؟

آب دهانم رابه زور قورت دادم و سرم رابه طرفین تکان دادم.. پرسید: پس چرا نمیای..

با صدایی که سعی کردم لرزشش مشخص نباشد جواب دادم: نمیترم ولی...

میان حرفم آمد: ولی چی.. اعتماد نداری نه..؟؟

حرفی نزددم که گفت: یعنی فکر میکنی تا این حد پستم...

سریع گفتم: نه بخدا...

لب گزیدم و نگاهش کردم..چشمان زرد رنگش پراز دلخوری شد و نفسش را بیرون داد:سوار شو بریم..

با این حرف در خانه رامحکم بر هم کوید و به طرف ماشین رفت..

ناراحتش کرده بودم و این را نمیخواستم..با اینکه عقل و دلم هر دو راضی به این کار نبودند تردید را پس زدم و کنار در ایستادم:من که هنوز خونه ات و ندیدم..

بدون نگاه جواب داد:دیگه مهم نیست سوار شو ..

گفتم:ولی من دلم میخواد ببینم..

ایستاد و نگاهم کرد که سرتکان دادم:باز کن...لطفا..

با مکث نسبتا زیادی کنارم ایستاد..در راباز کرد و گفت:اینو تو گوشت فرو کن و باور کن..من یا حرفی نمیزنم یا وقتی زدم پاش بیفته تا پای جونمم پاش ایستادم..من همون روز اول گفتم و بهت قول دادم دوستیمون ی دوستی پاک باشه..اینطور نیست...؟؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم که گفت:پس هیچ وقت بهم شک نکن...

با این حرف خودش را کنار کشید و ایستاد..لبخندش را با لبخند کم رنگی پاسخ دادم و وارد ساختمان شدیم...

همراه هم و در سکوت پله ها را بالا رفتیم..توی پاگرد دوم ایستاد و با دسته کلیدی که همراه داشت درب آپارتمان راباز کرد:اگه ی کم بهم ریخته ست ببخش..خونه مجردیه دیگه..

وارد خانه شدم..مقابل رویم ساختمان شیک و بزرگ و مبله ای قرار داشت...آپارتمانی بزرگ و دو خوابه با تمام اسباب و لوازم یک زندگی راحت..

خانه با اینکه به قول ایمان خانه مجردی بود ولی زیاد شلوغ و ریخت و پاش نبود..گشتی

در خانه زدم و در آخر توی سالن مقابل عکس بزرگ خانوادگیشان که روی دیوار نصب بود ایستادم

وبه تصویرزن و مرد جوانی که لبخند به لب پسر بچه ی هفت هشت ساله ای رامیان خود داشتند نگاه کردم وبا کمی ذوق گفتم:واای ایمان این تویی..چه نازی اینجا...

کنارم ایستادوبا خنده گفت:مگه حالا نیستم...؟؟

در جوابش لبخندی زدم که با نگاهی به عکس گفت:مامان چند ماه بعدش طلاق گرفت رفت...

نفسش رابابازدم شدیدی بیرون داد:پدر زیاد پایبند خانواده نبود وهمین مامانو اذیت میکرد..بعدازرفتن مامان زود ازدواج کرد وبه خاطر زنش که مدام ساز رفتن کوک میکرد باروبندیلو جمع کرد ورفت..ازاون روز دیگه من موندم وتنهایی واین خونه..

نگاهش کردم وپرسیدم:تو چرا نرفتی...؟؟

جواب داد:اگه دروغ نگم تا قبل ازدیدن تو تمام فکرم رفتن بود اما حالا پاهام سست اند..

لبخندی به روش زدم وروی مبل بزرگی نشستم:خونه ات خیلی قشنگه..مبارکه...

نیشخندی زد وگفت:چه فایده وقتی کسی نیست تا گرما ببخشه با وجودش بهش...

شانه ای بالا انداخت وخندیدودرحالی که دسته کلیدش راداخل دستش میچرخاند نگاهی به اطراف انداخت:ی چیزی بگم...

منتظر نگاهش کردم..گفت:خیلی خوشحالم اینجایی..خیلی..

لبخندمو که دید پرسید:چی میخوری...؟

گفتم:ممنون..چیزی نمیخورم..

دسته کلیدش راروی میز انداخت وبه طرف آشپزخانه رفت:اینطوری که همیشه درسته بساط مهمون نوازی تو خونه ام پیدا نمیشه ولی میشه با دوتا اب میوه ی گلویی ترکرد وامروزرو گذروند...

با این حرف دوقوطی کوچک آب میوه از یخچال بیرون آورد و داخل سینی کوچکی گذاشت  
و وارد سالن شد.. با نگاهی به من سینی را روی میز گذاشت و کنارم نشست.. خودم را کمی جم  
و جور کردم و صاف نشستم.. نگاهم کرد و خندید...

نگاهم با دلهره اطراف را میکاوید که پرسید: معذبی..؟؟

سرم را به نشانه (نه) تکان دادم.. ولی دروغ چرا از دلهره و تشویش در حال پس افتادن  
بودم.. خم شد و قوطی آب میوه ام را برداشت و به طرفم گرفت: بخور تا گرم نشده..

نگاهش کردم و با صدایی که به زور از حنجره ام خارج میشد جواب دادم: مرسی.. تشنه ام  
نیست..

خیال برم داشته بود که اگه بخورم مثل این فیلمها بی هوش میشم و بعد میبینم که از تمام  
هستی ساقطم.. انگار از نگاهم فکرم را خواند که فاصله اش را باهام کمتر کرد به طوری که بوی  
خوش عطرش را با هر نفس ته ریه هایم احساس میکردم.. دست دراز کرد و قوطی آب میوه را از  
دستم کشید و روی میز انداخت: به خودت فشار نیار.. اجباری نیست نخور...

سکوت چند ثانیه ای مابینمان را شکست: میشا..

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم: راحت باش خب... من از آوردن تو اینجا هیچ قصدونیتی  
ندارم.. فقط دلم میخواست ی کم باهم و کنارهم باشیم... به شرافتم قسم..

نمیدونم چی تو اون رنگی نگاهش بود که آروم کرد و تمام هیجان واضطرابم به یک باره  
دود شد و به هوارفت...

لبخندی به رویم زد و گفت: من خیلی وقته تنهام.. درست از وقتی که مامان رفت.. بعد  
از مامان زندگی معنای واقعی رو برام از دست داد.. زندگیم پوچ و بی هدف شد ولی الان با اومدن  
تو، زندگی دوباره رنگ گرفت.. هدف دار شد و این همش به خاطر وجود خوب توه..  
در جوابش فقط لبخند زدم.. نگاهم کرد و گفت: میشه ی چیزی ازت بخوام..؟؟



منتظر نگاهش کردم..نگاهش رفت طرف سرم:میشه مقنعه ات رو برداری..دلم میخواد  
موهاتو ببینم...

با حرف ایمان دستم رفت طرف سرم ودستی به لبه ی مقنعه ام کشیدم..سعی کردم آروم  
باشم...باید آروم میبودم..لبخند خجولی زدم:متاسفم نمیتونم..نخواه..

فاصله اش کمترشد..ناخودآگاه خودم را عقب کشیدم:اگه خواهش کنم چی...؟؟

در جوابش باترس خندیدم وسری تکان دادم..

نگاهش خیره چشمانم بودوصدایش بیشتر به نجواشبيه بود:خواهش کردم میشا..برش  
دار..لطفا..

با اینکه تمام سعی ام در آرام بودنم بود ولی دلهره ام از صدایم مشخص بود..کاش میشد  
فضا عوض بشه..خواستم از در شوخی فضا روعوض کنم وی کم از دلهره ام کم..جواب دادم:نمیشه  
خب..ابروم میره..تو ذوقت میخوره..

ابروی سمت چپش کمی بالا رفت :چرا..؟

با خنده گفتم:فکر کن دریغ از ی تار مو...پاک پاکه.

با خنده دست پیش برد وموهای بلندم راکه از پشت سر جمع کرده بودم ازروی مقنعه ام  
مشت کرد:پس این ابریشم هاچیه اینجا...

دستش را باخنده پس زدم:فکر کن بافتهای مقنعه ام..

لحظه ای خیره نگاهم کرد وناغافل بادست دیگرش مقنعه ام را از سرم کشید که بلافاصله  
این شعر فروغ با دیدن نگاهش توی ذهنم تداعی شد...

رنگ چشمش را چه میپرسی زمن.

رنگ چشمش کی مرا پابند کرد

آتشی کزدیدگانش سرکشید

این دل دیوانه رادربند کرد

\*\*\*\*\*

لیلا با صدای بلندی که همراه باحرص بود گفت:ای حناق بگیری دختر.. ی لحظه آروم باش  
تعریف کن ببینیم چه مرگته آخه...

با حرف لیلا گریه ام شدیدتر شد وهق هق کنان سرم را روی زانوانم گذاشتم:بدبخت شدم  
میفهمی بدبخت...

ندا کنارم نشست..سرم را بلند کردودستانم را ازروی صورتم کنارزد:توروخدا میشا..توکه  
جون به لبمون کردی..به جای گریه حرف بزنی ببینیم چی شده خب...

با دستمال مچاله شده ی داخل دستم ببینیم را پاک کردم:وای ندا..فکرشم داره دیوونه ام  
میکنه..حالا چه خاکی توسرم کنم...

لیلا کنارم نشست وبا نگاه بدجنسی گفت:ببینم نکنه این وسط بندوآب دادی که  
اینطورداری زار میزنی...

با چشمانی که از فرط گریه سرخ ومتورم بود نگاهش کردم:چرندنگو لیلا..حالا چه وقته  
شوخیه...

صورتش را جمع کردوگفت:والا اگه تودرست حرف بزنی وانقده بدبخت شدم بدبخت شدم  
راه نندازی فکرمنم غلط میکنه که جاهای غلط بره...

ندا دستم را که داخل دستش بودرافشرد:تعریف کن ببینیم چی باعث شده به این حال  
وروز بیفتی..تو که پیش ازظهر خوب بودی...

اشکم سرازیر شد که لیلا با حرص گفت: نخیر انگار حالا حالاها کارخونه آبغوره گیری به راهه.. خسته نشدی این همه گریه کردی تو...

واقعا گریه ام انگار حالا حالاها خیال بند آمدن نداشت که آن طور بی وقفه میبارید.. هر دو ساکت و آروم چند دقیقه ای به انتظار نشستند تا گریه ام کمی آروم تر شد.. لیلا بلند شد و لیوان آبی به دستم دادم: بیا ی کم از این بخور و سر جدت تعریف کن ببینیم چی شده.. دیگه جونم داره بالا میاد...

جرعه ای از آب داخل لیوان را خوردم و با گرفتن دم عمیقی گفتم: امروز ایمان من و برد خونه اش..

لیلا بلافاصله میان حرفم آمد: ای خاک تو سرت.. گوشتو دادی درسته دست گربه...؟؟؟  
با خشم نگاهش کردم و ندا بهش توپید: لیلا ی لحظه خفه شو لطفا...

باخم صورتش راجع کرد.. بینمورا محکم کشیدم: ی دوساعتی اونجا بودیم و بعد به خواست ایمان رفتیم بیرون که ی گشتی بزنیم و به قولی ی هوایی عوض کنیم..

به اینجا که رسیدم دوباره گریه ام سر باز کرد که داد هر دویشان به هوا رفت.. ندا گفت: میشا جون مامانت گریه رو بس کن ..بقیشو بگو...

لیلا پرسید: تصادف کردین..

سرم راتکان دادم.. پرسید: پس چی..؟ والا دیگه عقلمون به جایی قد نمیده.. نکنه این ایمانه ی مرز پرزی داشته داده به تو..؟

بازم سرم راتکان دادم که محکم کوبید تو کمرم: ای درد بگیری... پس چی..

با گریه جواب دادم: حسام مارودید...

صدای هر دو باهم بلند شد: چی... حسام... کجا...؟؟؟؟!!

به جای جواب صدای گریه ام بالا تر رفت و لیلا گفت: به خررو بیار و باقالی روبر کن... چه  
افتضاحی...

با گریه گفتم: حالا چکار کنم.. آگه به مامان و آقا چون بگه... آگه به شهاب بگه.. وای خدا چه  
خاکی تو سرم بریزم... حالا باچه رویی دیگه تو صورتش نگاه کنم... وای حالا درمورد چی فکر  
میکنه...

ندا پرسید: مطمئنی خود حسام بود...؟

سرم راتکان دادم: آره خود خودش بود..

لیلا پرسید: عکس العملش چی بود.. چی کار کرد...؟؟

دستی روی صورتم کشیدم: میخواستی چکار کنه.. بیاد جلو سر سلامتی بده..

با مکثی ادامه دادم: بیچاره با دیدن ما تو اون وضعیت کپ کرد.. خشکش زد.. باور نداشت  
اونی که جلوی روش اتفاق افتاده بود.. آخ که چقد بدبختم من...

لیلا روترش کرد: آا تازه حالا یاد بدبختی هات افتادی.. چند بار گفته بودم خوبه...؟؟؟ بازی  
اشکنک داره میشا خانوم...

ندا اخمی کرد: کافیه دیگه لیلا.. نمک نریز رو زخمش.. ته دلشم بی خودی خالی  
نکن.. اتفاقیه که افتاده دیگه..

با این حرف ساکت شد و نگاهم کرد.. با یادآوری خاطرات ساعتی پیش اشک چشام  
روپر کرد: نمیدونم اون وقت روز.. تو اون پاساژ کوفتی چکار میکرد..

ی پاساژ بزرگ چند طبقه بود.. طبقه دوم پشت ویتترین ی مغازه ایستاده بودم و لباساش  
و نگاه میکردم که ایمان با سروصدا دستمو کشید و برد اون طرف پاساژ که یک مرتبه حسام مثل  
اجل معلق جلوی روم سبز شد.. با چندتا از دوستاش بودند که داشتن از مغازه ی روبروی ما می

اومدند بیرون...وای ندا نمیدونی تا نگاهش به من افتاد که نیشم تا بناگوش بازه و دستم تو دست ی  
 پسر جوونه چه حالی شد..چشاش از زور تعجب داشت از کاسه میزد بیرون و دهانش مثل ماهی  
 دورمونده از آب باز مونده بود...بیچاره چیزی که میدید در حد باورش نبود...حالا حال خودمم که  
 بماند حاضر بودم زمین دهان باز میکرد و میبلعیدم ولی حسام من و تو اون حال و روز نمیدید...  
 دستم رابه سرم گرفتم :با کارم واشتباهم تمام ذهنیتش رودر موردخودم ریختم بهم..خدا  
 میدونه الان درموردم چی فکر میکنه...

مکشی کردم وادامه دادم:ی چند لحظه همون طور ناباور خیره موندیم بهم که نفهمیدم چی  
 شد که فراروبه قرار ترجیح دادم وزدم بیرون..توان لحظه حتی وجود ایمانم رو کنارخودم  
 فراموش کرده بودم..بماند با چه حال وروزی خودم ورسوندم اینجا...  
 با چشمانی لبریز از اشک نگاهشان کردم:حالا چی میشه..چه غلطی بود کردم خدا...  
 ندا دلداریم داد:نترس ..این حسامی که من میشناسم خیلی مرد تر از این حرفهاست ک

ه بخواد لطمه ای به ابروت بزنه وواسه خودشیرینی آمار بده دست این واون..

دستم را فشرده وادامه داد:بسه انقده خودخوری نکن..بلاخره که چی ماه که همیشه پشت  
 ابر نیموندن..ایمان که قدم جلو بزاره همه میفهمند همه چی رو...

با گریه نالیدم:دردم از همینه آخه..ایمان تا حالا هیچ حرف یا گوشه ای به ازدواج نزده...

لیلا اخم کرد:یعنی چی..پس دلیل این همه رفت و آمد و مجنون بازی درآوردن چیه...

شانه ای بالا انداختم که با کمی مکث ولحنی که کمی باعث آرامشم می شد گفت:کار خدا  
 هیچ کدومش بی حکمت نیست..شک نکن ی حکمتی پشت این کار هست..به قولی عدو یاهمون  
 حسام خودمون شود سبب خیر اگر خدا خواهد..شاید اگه ایمان بفهمه که عموت چی تو سر داشته  
 ی تکونی به خودش بده..

گفتم: از کجا معلوم...

لبخند دل گرم کننده ای زد: شب است و قلندر بیداد... ی کم حوصله کن عزیز دل...

\*\*\*\*\*

لبه ی تخت نشسته بودم و با یادآوری روزهای سختی که پشت سر گذاشته بودم ثانیه هارا می‌شمردم... درست سه ماه از آن روز کذایی میگذشت... روزهای اول پراز دلهره واضطراب و تشویش از حرف یا واکنشی از طرف حسام که همه بیخودوبی دلیل بود...

وای حسام... حسام...

با یادآوری نامش ناخودآگاه بغضی توی گلویم چنبره زد... حال خودم هم این روزها برایم نامعلوم بود که چرا با شنیدن اسمش ناخودآگاه بغض میکنم و دلم فرو میریخت و بغض میکردم... هیچ وقت فکر نمی‌کردم که ندیدنش تا این حد و تا این اندازه دردناک باشه... دیگه از اون روزندیمش... دیگه این طرفا نیامد و نبودنش و ندیدنش برای همه جای سوال داشت به غیر از منی که دلیل رفتارش را خوب میدانستم... ای وای حسام، چقد دلم تنگ اون روزهای باهم بودنمونه... کاش...

کاش چی میشا...؟؟ گند زدی به رابطتون رفت دنبال چی هستی دیگه... بغضی که تو گلو داشتم را با ی بازدم شدید بیرون دادم...

بعد از اون روز و اون ماجرا تا چندروز خودمو به دید هیچ کس ندادم مخصوصا ایمان که با تلفن ها وسین جین هاش دیوانه ام کرده بود... نمیدونم شاید دلم میخواست حالا که بهانه ای جور شده و افتاده کف دستم تکلیف خودم و اون رو که ادعای دوست داشتن داشت رو روشن میکردم... ولی با این حال تمام اون زور زدن ها سه ماه تمام طول کشید تا تونستم ایمان را راضی کنم که اگه واقعا دوستم داره و مهمم براش باید قدم جلو بگذاره ولی بیخبر بودم با اومدن ایمان برای خواستگاری و مهمتر از اون موافقت برای این ازدواج چه بلبشویی توی خونه به راه می افته...

یکی از مخالفان سرسخت این ازدواج بعد از آقاجون شهاب بود که با دیدن ایمان وی کم تحقیق در مورد خودش و خانواده اش چه سروصدایی راه انداخت و چه بد ساز مخالفت کوک کرد...

به طوری که تو هجده نوزده سالی که از خدا عمر گرفته بودم هیچ وقت او را تا این حد عصبی و ناراحت ندیده بودم.. از اون طرف هم آقاجون با دیدن ایمان با سروتپیی امروزی که اصلا باب میلش نبود و به مذاقش خوش نمی آمد و مهمتر از اون رشته ی تحصیلیش که موسیقی بود و به قول خانجون مطرب مسلک به شدت مخالفت کرد..

اون روز رو خوب یادمه وقتی مامان که خودش هم دلش زیاد رضا به این کار نبود ولی به قولی برای خالی نبودن عریضه از آقاجون خواست لااقل نظرم را جويا بشه در جوابش با توپ پری گفت: خانوم من اونقدر سرد و گرم چشیده هستم که با ی نگاه بخونم که کی چند مرده حلاجیه و مرد زندگی... این پسر سرش باد داره خانوم.. تکیه گاه نیست و اینو تو اون کله ی پوک دختر تم فرو کن...

بیچاره ایمان... چقد تو این چند ماه رفت و او آمد.. چقدر حقارت کشید و بدو بیراه شنید تا بلاخره آقاجون رو راضی به این ازدواج کرد حالا چطور تونست و چی گفت و چی شنید... الله و اعلم...

در جواب مخالفت شهاب که کارد میزدی خونش در نمی آمد خواست که فقط سکوت کنند...

تو این چند ماه تا اونجا که میتوانستم و به جزمواقع ضروری زیاد جلوی چشم دیگران حاضر نمیشدم...

داخل اتاق نشسته بودم و گوشم به سروصدا و همهمه ی بیرون بود که ضربه ای به در خورد و متعاقب آن الناز وارد شد و با دیدن قیافه ی من لبخند دلنشینی به لب آورد: پاشو عروس خانوم که احضار شدی..

در حالی که دست و پایم ازدرون به شدت میلرزید از جا بلندشدم و با صدایی که پراز ترس واضطراب بود پرسیدم: من... برای چی...؟؟

مقابلم ایستاد و موهای روی پیشانیم را کنارزد و لبخند زیبایش را روی صورتم پاشید: بلاخره این پسره ی کله شق کار خودش و کرد.. آقا چون تمام سنگ های دنیا را جلوپاش انداخت اما آقا خم به ابروش نیاورد و همه رو چشم بسته قبول کرد.. آقا چون فرستاده دنباله عاقد.. میگه لازمه ی صیغه محرمیت خونده بشه تا سرفرصت برین دنبال کارها.. حالام منو فرستاده دنبال ته تغاری و عروس خوشگلمون.. بدو که همه پایین منتظرن..

با این حرف قدمی جلو گذاشت و مرا تنگ در آغوش کشید و کنار گوشم لب زد: با اینکه ازش خوشم نمیاد ولی با این حال دوس دارم اولین نفری باشم که بهت تبریک میگم.. امیدوارم این پسره لیاقت عشق تو رو داشته باشه...

سرم را از روی شونه اش بلند کردم و نگاهش کردم و در جوابش محکم گفتم: من به ایمان.. به عشق و دوست داشتنش ایمان دارم..

خندید و با دوکف دست صورتم را قاب گرفت: امیدوارم آجی.. پاشو آماده شو الان عاقد میاد..

با کمک الناز لباسم را با یک دست لباس سفید که شامل بلوز و شلوار خوش دوختی بود عوض کردم..

الناز با مسخره بازی مرا جلوی آینه نشان و دوستی توی صورتم برد و در آخر مشغول شانه زدن موهای بلندم شد.. سکوت تنها چیزی بود که میانمان حکم فرما بود.. انگار تمام حرفهای دنیا برایمان در آن لحظه ته کشیده بود.. مقابل آینه نشسته بودم و نگاهم روی دستان الناز حرکت میکرد که با دیدن گردن بند نقره ای که حالا روی سینه ام به خاطر یقه ی باز لباسم بیشتر خودنمایی میکرد ناخود آگاه دستم بالا آمد و با لمس آن انگار تمام خاطرات گذشته لحظه ای برایم تداعی شد.. این گردن بند برایم بسیار عزیز بود چون یادگار عزیزی بود که شاید هیچ وق



ت دیگه نمیدیدمش...چشمانم لبریز اشک شد...حسام..این گردنبد حسام بود که از وقتی به یاد داشتم توی گردنش بود و هیچ وقت از خودش دور نمیکرد..به همین خاطر وقتی چند ماه پیش روز تولدم اونو ازگردنش باز کرد و گذاشت کف دستم ووقتی در جواب چشمان گرد شده ام خندید وچشمکی حواله ام کرد وگفت:چون برام عزیزی واینم برام عزیز میدمش به تو..خوب ازش مواظبت کن...

پلک که زدم قطره اشک درشتی روی گونه ام سرازیر شد وازدید الناز دور نماند..شانه را کنار گذاشت ولبخند مهربانی زد ومقابلم روی زانو نشست..دستم را در دست گرفت و فشرد :

در سکوت لبم ناله پیچید

شعله شمع مستانه لرزید

چشم من ازدل تیرگی ها

قطره اشکی در آن چشم ها دید

همچو طفلی پشیمان دویدم

تا که درپایش افتم به خاری

تا بگویم که دیوانه بودم

میتوانی به من رحمت آری...

-چیه خواهری پشیمون شدی...

سرم را به نشانه ی (نه)تکان دادم که پرسید:پس دلیل این سکوت واین اشکها چیه...؟؟

چی میتونستم در جوابش بگم..بگم دلم دیوانه وار هوای دیدار کی رو داره...

حرفی نزدم ...سکوتتم وکه دید شال سفیدم واز روی تخت برداشت وبا خنده به دستم

داد:بدو تا آقا جون پشیمون نشده...

دست در دست الناز و همراه هم از پله ها پایین می آمدیم که نگاهم به نگاه شهاب افتاد..  
مقابل پله ها روی مبل تک نفره ای نشسته بود.. در حالی که اخم گنده ای مابین ابروان کشیده  
اش جا خوش کرده بود... با دیدنم بدون آنکه جواب لبخندم را بدهد بلند شد و از ساختمان بیرون  
رفت.. با حرکت شهاب بغض گلوم واشک چشمم و پرکرد..

به هیچ وجه انتظار چنین رفتاری را از او نداشتم.. نگاهم که روی الناز نشست دستم  
رافشرد: اگه بخوایم فقط ی کم واقع بین باشیم حق و میدیم بهش... میدونی که تا چه برامون  
وبراش عزیزی..

صدام از بغض لرزید: مگه دوست داشتن گناهه..؟؟

بغلم کرد: نه عزیز دلم...

مکثی کرد و بغضش رافرو داد و کنار گوشم زمزمه کرد: کاش میدونستی چقد برامون  
عزیزی.. کاش میدونستی چقد دلمون هر روز و هر ساعت برات میلرزه.. تو امانتی عزیزم.. امانتی..

چشمانم پر از سوالم و که دید لبخندی زد و بدون حرف دیگری دستم را کشید و از پله ها  
پایین رفت....

اون شب تمام بزرگان فامیل به خواست خانجون بودند.. از خانواده ی خودم هم به جز الهام  
که به خاطر شغل همسرش یکی دوماهی بود بار و بندیل بسته بود و ساکن شهرستان شده بود حضور  
داشتند.. از طرف ایمان هم فقط خاله فلورا بود که آن هم به نظرم نیامدنش بهتر از آمدنش  
بود.. تمام مدت بغ کرده و گوشه ای نشسته بود و به قول معروف با ی من عسل هم قابل خوردن  
نبود.. شیدام که نبود.. دیگه این روزها ازش خبری نبود و نداشتم.. نه دیگه تماس میگرفت و نه گه  
گذاری که توی دانشگاه میدیدمش محلی میداد و تحویل میگرفت.. انگار شنیدن خبر ازدواجمان  
زیادی به مذاقش خوش نیامده بود که این طور روبرگردانده بود.. نگاهم به ایمان افتاد.. دلم به  
معنی واقعی کلمه برایش سوخت.. چقدر غریب و تنها بود.. در جواب نگاهم لبخند کم رنگی به لب  
آورد و پلک زد.. کاش میتوانستم کمی آرام باشم...

عاقدها یا همان روحانی محل که رسیدچند دقیقه ای با آقاجون وعمو درمورد مهریه و شیربها و رسم و رسومات این شبها صحبت کردند.. کنار ایمان رو به قبله درحالی که قران بزرگ و قدیمی خانجون روی پاهایم بود و نگاهم سطر به سطرش جلو میرفت نشسته بودم که با شنیدن صدای عاقد و میزان مهریه ای که برایم در نظر گرفته بودند سرم با تعجب بالا آمدوروی صورت ایمان نشست.. نگاهم و که دید لبخندش پررنگ تر شد و سرش را کمی تکان داد.. با صدایی که کاملا گیج میزد پرسیدم: چرا قبول کردی..؟؟

لبخندش عمق گرفت: آگه برای به دست آوردنت تمام دنیا روهم میخواستن میدادم این که فقط ۱۴۰۰ تا سکه ست...

نمیدانم نگاهش اون لحظه چی بهم داد که لب زدم: مهریه ام قلبت.. اون مال من...  
دستش را جلو آورد و سرانگشتانم را از زیر قران محکم فشرد. صداش کنارم گوشم به مصداق یک لالایی بود: قلبم.. تمام وجود وهستی ام مال تو...

عاقدها برای سومین بار خطبه را خواند.. همه برای دادن اذن و هدیه جلو آمدند... حتی آقاجونی که نارضایتی از چهره اش می بارید ولی هرچه منتظر شدم شهابم و عزیزترینم نیامد و این برای منی که دوستش داشتم و او را همیشه به عنوان پشت و پناه کنارم داشتم و به خودم میبالیدم خیلی گران آمد.. اشکهایم که سرازیر شد ایمان دستم را فشرد و خواست آرام باشم.. تمام مدت نگاهم به در پذیرایی خیره مانده بود و امید داشتم که بیاید ولی نیامد و من مجبور بودم بدون حضور برادرم درحالی که همه منتظر جوابم بودند بله را بگویم...

صدای دست و هلهله که بلند شد خانجون در حالی که صورت سپیدش را اشک پوشانده بود کنارم ایستاد و از جعبه ی کوچکی که دستش بود انگشت زریف و زیبایی بیرون آورد.. دستم را گرفت و همان طور که انگشتر اتوی انگشت انگشتانه دست راستم می انداخت با صدایی که پراز بغض و حسرت بود گفت: اینو رضام برای عروسش گرفته بود... میدوم به تو که..

صدای هق هق گریه هایش مانع ادامه ای حرفهایم شد.. اشکهایم را که سرازیر بود بادستان پراز چروکش پاک کرد و در آغوشم کشید: از ته دل برات آرزوی خوشبختی میکنم..

صورتش را بوسیدم و تشکر کردم.. خانجون قدم عقب گذاشت و بقیه برای تبریک وشاد باش  
 قدم جلو.. در آخر خاله در حالی که میخندید ولی چشمانش لبریز اشک بود و مدام دستمال  
 دستش را روی چشمانش میکشید جلو آمد.. نگاهی به چشمان قرمز و پف کرده اش انداختم  
 و لبخند غمگینی زدم.. هدیه اش را که یک سکه ی تمام بهار بود داخل دستم گذاشت و صورتم را با  
 گریه بوسید اما گریه مجال حرف زدن بهش نداد.. میدونستم و میفهمیدم حالش و.. از علاقه اش به  
 خودم و امیدی که ته دلش خاموش شده بود باخبر بودم..

چقد دلم میخواست میشد و میتونستم ی خبری .. ی حال و احوالی از حسام بگیرم ولی نه  
 روش رو داشتم و نه....

مهمان ها بعد از اینکه دهانشون را شیرین کردند یواش یواش پذیرایی را ترک کردند و از  
 اتاق بیرون آمدند و من و ماندم و ایمان، بایک دنیا عشق و مستی و یک اتاق خلوت و خالی از حضور  
 دیگران.. بدون هیچ مانعی ...

در اتاق توسط الناز درحالی که دیس شیرینی به دست بیرون می رفت بسته شد و ته دل  
 منم با دیدن نگاه زیبا و خواستنی ایمان درحالی که لبخند خاصی روی لبهایش خودنمایی میکرد  
 خالی....

درحالی که نگاهش روی صورتم سنگینی میکرد بلند شد و کت سفید و خوش دوختش را از  
 تنش جدا کرد و روی دسته ی صندلی انداخت و با قدم هایی آرام و شمرده به طرفم آمد و این  
 درحالی بود که با هر قدمش قلبم دیوانه بار و کوبنده تر از قبل به قفسه سینه ام میکوبید و بدنم را  
 لرزش محسوسی گرفته بود.. مقابلم ایستاد بدون هیچ حرفی... نگاهش به عظمت و بزرگی ی کوه  
 رویم سنگینی میکرد.. سرم یواش یواش که بالا آمد دستش را جلو آورد و دستم را گرفت و با یک  
 حرکت بلندم کرد.. حالا هر دو مقابل هم و به فاصله ی کمی ایستاده بودیم.. نگاه و لبخندش تمام  
 وجودم را گرم میکرد.. دست پیش برد و شالم را از سرم برداشت.. نگاهش با تحسین روی موها  
 و صورتم چرخید و بعد.....

درد و چشمش نگاه میخندید

بر رخس نور ماه میخندید

در گذرگاه آن لبان خموش

شعله ای بی پناه میخندید

شرمناک و پراز نیازی گنگ

با نگاهی که رنگ مستی داشت

در دوچشمش نگاه کردم و گفتم

باید از ع

شق حاصلی برداشت

سایه ای روی سایه ای خم شد

در نهان گاه رازپرور شب

نفسی روی گونه ای لغزید

بوسه ای شعله زد میان دلب

ضربه ی به در خورد و باعث شد ایمان با اکراه قدم عقب بگذارد...نگاه دزدیم و لب گزیدم

که خندید و گفتم: برو ببین کیه.. نداشتن به کاروندگیمون برسیم که..

در حالی که از گونه هام آتش بیرون میزد سر چرخاندم و قدمی به طرف در برداشتم که  
صدام کرد:میشا..

وصدای ضربه ی دیگه ای که به در خورد..

از روی شانه نگاهش کردم که دستش داخل جیبش رفت و دستمالی کشید بیرون و با خنده  
گرفت طرفم:صورتت و پاک کن...

تیزی دندونام با فشار بیشتری تو لبم فرو رفت..دستم با کمی لرزش جلو رفت و دستمالی  
که به طرفم گرفته بود را گرفتم و همان طور که به طرف در میرفتم دور لبم محکم کشیدم  
و دستگیره در را گرفتم و در را باز کردم..الناز پشت در بود که با دیدنم لبخندی زد و با شیطنت  
ابروانش بالا رفت و گفت:زیر پام که علف سبز شد خواهری..

لبخند خجولی زدم که گفت:میخوایم سفره بندازیم مامان فرستادم دنبالت..

سرم را تکان دادم که با شیطنت نگاهش چرخ می خورد تو صورتم زد و با صدای آرومی  
گفت:رژت کو...؟؟؟!!!

گر گرفتم و نگاه دزدیم که خندید و زد سرشونه ام:باریک الا بچه زرنگ ..پیا همین امشب  
مامانت نکنه...

خجالت زده نگاهش کردم:الناز ز...؟؟؟

خندید و گفت:زودبیا بیرون زشته مهمونا به خاطر شما اینجان..

با این حرف خندید و رفت و در حال بستن در نگاهم من هم چرخید طرف ایمن خندانی که  
بی شک حرف های النا را شنیده بود و انگار بدجوری به مذاقش خوش آمده بود...

مقابل در خانه ایستاد و ترمز دستی را محکم کشید:سلام برسون..

متعجب نگاهش کردم:مگه نمیای تو...!!

دستم را که زیر دستش روی دنده بود مشت کرد:نه دیگه برم...

با دلخوری نگاهش کردم: بهت نمیاد کینه ای باشی...

خندید و دستم را بالا آورد و محکم بوسید: نیستم.. کاردارم باید برم...

میدونستم دروغ میگه.. تو این یکی دو هفته ای که از صیغه و محرمیتمون میگذشت هر بار از اومدن تو خانه به طریقی شونه خالی کرده بود.. نمیدانم شاید چون میدونست کسی تو اون خونه انتظار دیدنش را نمیکشید حرمت نگه میداشت و نمی آمد.. تو این مدت هم بیشتر مواقع بیرون بودیم و یا اینکه ایمان بود که مرا به خانه اش میبرد و ساعتی را باهم و کنارهم خوش بودیم و وقت میگذرانیدیم.. جز همون شب عقد یک بار هم نشده بود که او بیاید و مهمون یک ساعت خانه مان شود.. همیشه تادم در می آمد و مرا میرساند و می رفت.. حتی چند باری که مامان به خاطر من تا دم در آمده بود و دعوتش کرده بود داخل خیلی محترمانه دعوت مامان را رد کرده بود.. بعد از اون دیگه اصراری به آمدنش نمی کردم گویی که دلم میخواست مثل هزاران دختر دیگه خودم و همسرم برای خانواده ام عزیز و ارزشمند میبود ولی نبود...

با تمام این حرف ها و اتفاقات هر روز که میگذشت احساس میکردم که علاقه ام به ایمان بیشتر از دیروز میشود و کم محلی های خانواده ام به او دیگر زیاد برایم اهمیتی نداشت...

مهم ایمان بود که در حد پرستش دوستش داشتم.. دستش را جلویم تکان داد: کجایی بگو

ماهم بیایم...

خندیدم: میبینی که اینجام کنار تو...

خندید: نمیخای پیاده شی..

خم شدم و از روی صندلی عقب وسایلم را برداشتم و در همون حال گفتم: آگه به من باشه که

میخوام تا ته دنیا باهات پیام..

هنوز مابین صندلی ها اسیر بودم که خم شدوناغافل صورتم رامحکم بوسید:دیگه داری  
زیادی از حد وسوسه انگیز میشی..زودباش بدو پایین تا عهد شکنی نکردم...

خندیدم وهمان طور که پیاده میشدم روی هوابوسی برایش فرستادم..

درجوابم لبخندی زد:بد جنس نشو...

با خنده کمی خم شدم واز پنجره ی نیمه بسته ماشین نگاهش کردم:رسیدی زنگ بزنی...

سرش راتکان دادوبا زدن بوقی از پیچ کوچه گذشت...

کلیدانداختم وداخل خانه شدم وهمان طور که نگاهم اطراف حیاط بزرگ وسرسبزمان دور

میزد با خستگی از پله ها بالا رفتم ووارد ساختمان شدم که با شنیدن صدای خاله لبخندی روی  
لبم نشست..وسایلم را روی یکی از مبل های داخل هال رها کردم وبه طرف آشپزخانه رفتم که با  
شنیدن صدای خاله که با گریه همراه بود ناخودآگاه پاهایم از حرکت ایستاد..کناردرب آشپزخانه  
ایستادم وگوش تیز کردم به حرفهایی که بی اراده رعشه می انداخت به تنم:

-دارم دیوونه میشم خواهر..چند وقته ی آب خوش از گلمون پایین نرفته..انگاری این

بچه روبردن وبکی دیگه آوردن به جاش..

صدای مامان آمد:حالا که چی...حرف حسابش چیه خواهر..؟؟

خاله با صدای که براتر گریه خش افتاده بود جواب داد:چه میدونم والا..پاشو کرده تو ی

کفش که الا وبلا میخوام برم..خودت که دیدی خواهر بورس شده بودولی اون موقع ام مثل حالا  
مرغش ی پا داشت که اگه قراره بخونم همین جا میخونم..چقد به گوشش خونده باشیم خوبه..چقد  
این حمید مادر مرده رفت دنبال کاراش تا راضیش کنه بره..راضی نشد که نشد..حالا چی شده که  
خورده پس کله اش ومیخواد بره نمیدونم..

با این حرف گریه اش اوج گرفت ومیون گریه گفت:همه ی کاراش واز قبل کرده وحالا

اومده میگه..حالا که مادستمون به هیچ جا بندنیست..واسه امشب بلیط داره...نمیدونم چشه..؟



چرا همچی میکنه وداره از چی فرار میکنه این طور..حالا من با نبودنش، با جای خالیش  
چکار کنم..خواهر خونه ام سوت وکوره...بچه ام داره از دستم میره...

صدای مادر درحالی که پراز بغض بود بلند شد:آروم باش خواهر ..چرا نفوس بد می  
زنی..مگه میخواد بره کجا یا چکار کنه..درسش که تموم بشه برمیگرده مگه حمیدت نبود که رفت  
خوند واومد..دیگه این همه عزا وماتم نداره که...

صدای خاله اومد:حمید فرق میکرد..زمین تا آسمون با حسام فرق داره...توکه نیستی  
ببینی..ببینی من چی میگم...بچه ام داره زجر میکشه..داره از بین میره اما من دستم به جایی بند  
نیست...

مامان آهی کشید:چی بگم والا..حق داری ولی فکر میکنی من غصه ندارم..بی نگاه به  
زندگی من بنداز..به خونه ام..به بچه هام که هرکدوم ی طرفی افتادن...خدا بگم باعث وبانیش  
وچکار کنه...لعنت کنه اونی رو که اینطور افتاد به جون زندگی هامون وهمه رو اینطور از هم  
تاروند...

از حرف ونفرین مامان تنم لرزید...منظورش به کی بود به من یا ایمان...؟؟؟؟

راست میگفت ..حق با مامان بود..دیگه خیلی وقت بود ما اون خانواده ی گرم وصمیمی  
..خانواده ای که مدام ازدر ودیوارخونه اش صدای بگو وبخند بلند بود نبودیم...خیلی وقت بود که  
دیگه مثل قدیما دورهم جمع نبودیم وکسی غم دیگری را نمیخورد..این از من که سرم با ایمان  
گرم بودو کاری به کار اطرافم نداشتم واون از الهامی که تو ی شهر غریب افتاده بود واونم از  
شهاب

که از بعد اون شب یک بار هم نگاهم به نگاهش نیفتاده بود..دیگه یا من نبودم یا اون که  
اگه بود بیشتر تو اتاقش میموند بیرون نمی اومد..این طور که معلوم بود بیش از اونچه فکر  
میکردم ازدستم دلخوروناراحت بود...

با اینکه دلم خیلی برای خاله تنگ بود ولی ترجیح دادم تو این وضعیت باهش رودررو  
نشوم و داغ دلش را بیش از این تازه نکنم...

در حالی که بغض گلوم و پرکرده بود و غم دنیا انگار روشونه هام سنگینی میکرد از پله ها بالا  
رفتم..مقابل اتاقم که رسیدم ایستادم و نگاهی به دربسته ی اتاق شهاب انداختم...اشک هایی که  
سمجانه راه خروج میخواستن روی گونه هایم روان شدند و هق زنان وارد اتاقم شدم و روی تخت  
افتادم و عنان گریه سردادم..حقیقت خودم هم درست نمیدانستم علت این گریه ای را که سیل  
وار راه گونه و چانه ام را درپیش گرفته بود..فقط میدانستم دلم به قدری این روزها پروبی قرار بود  
که فقط با ریختن این اشک ها کمی آرام میشد..دلم روزهای گذشته را..روزهای پراز خنده  
و شادی و پراز خوشبختی های کوچک و بزرگمان را میخواستم..چقدر دلم بیتاب آن روزها بود..

حرف های خاله... صدای پراز بغض و گریه اش ی لحظه از ذهن و گوشم خالی نمیشد..خاله  
ی بیچاره ام..اگه میدونستی دلیل رفتارهای عزیز در دونت چیه و کیه مطمئنا سر به تنم نمیماند...

هق زدم: خاله میگه امشب حسام میره..بلیط داره..یعنی باید دل بکنم..یعنی دیگه امیدی  
نیست..کاش میشد ی بار دیگه میدیدمش..کاش ی بار دیگه صدای شوخ و پراز شیطنتش زنگ  
میزد تو گوشم..

دستم تو جیبم فرو رفت و گوشیم واز جیب مانتوم کشیدم بیرون و با نگاهی به پوشه ی  
پیامها دستم روی صفحه تکان خورد..

نگاه ساکت باران به روی صورتم دزدانه میلغزد

ولی یاران نمیدانند که من دریای از درم

به ظاهر گرچه میخندم ولی اندر سکوتی تلخ میگیریم...

این همون پیامی بود که اون روز خودش برایم زده بود..شاید خودش معنای واقعیش را

بیشتر میدونست...!!!!

حسام.....حسام توروخدا..

اشکم چکید..چشمانم رابستم ودکمه ی خروج پیام رازدم..با اینکه دلم بی نهایت برایش  
تنگ بود ولی دلم راضی نشد بیشتر از این خودم رابشکنم..اگه پیام ومیدید وجوابی نمیداد دیگه  
چیزی ازم باقی نمیموند..پس بهتر بود بیش از این حرمتها شکسته نمیشد....

با صدای زنگ گوشی لای پلک هایم آروم آروم باز شد..با نگاهی به صفحه گوشی خودم را  
کمی بالا کشیدم وبا صدای خواب آلودی جواب دادم:سلام...

صدای شادش تو گوشم پیچید:سلام خانوم..ساعت خواب..چه وقت خوابه الان...؟؟

لبخندی روی لبم نشست:خسته بودم دراز کشیدم نفهمیدم چطور خوابم برد..توچکار  
میکنی...؟؟

خندید:اززور بیکاری دارم به تو فکر میکنم..

خندیدم:پرو..

باخنده گفت:پیام دنبالت..

نالیدم:وای نه..اصلا حوصله ندارم..

خندید:باشه پس من تا نیم ساعت دیگه درخونتونم..

دهان باز کردم تا جوابش روبدم که با گفتن(میبینمت)گوشی راقطع کرد..

نگاهی به گوشی داخل دستم انداختم وزیرلب(دیوانه)ای حواله اش کردم..

از جا بلندشدم..هنوز لباس بیرون تنم بود وهمه توی تنم نامرتب و چروک شده بود..

درحال تعویض لباس بودم که ضربه ای به درخورد ومتعاقب آن مامان وارد شدوبا دیدنم  
لبخندی زد ودرجواب سلامم گفت:سلام چه عجب دلت اومدازجات بلندشی..چندبار اومدم صدات  
کنم چنان غرق خواب بودی که دلم نیومد..

لبخندی زدم ودکمه های مانتوام راباز کردم:خسته بودم نفهمیدم چطور رفتم....

لبه ی تخت نشست: نه اینکه از صبح تا شب کوه میکنی..

در جوابش به لبخند کم رنگی اکتفا کردم.

گفت: ماداریم میریم ی سر خونه خالت..

خواستم بگم غذات آماده ست.. گشنه ات شد بخور..

گفتم: قراره با ایمان برم بیرون.. احتمالا همون بیرون ی چیزی میخوریم..

با این حرف خودم را به آن راه زدم و پرسیدم: خونه خاله خبریه..؟؟

آهی کشید و بلند شد: میدونی که حسام بورس شده بود.. داریم میریم بدرقه..

با شنیدن نامش دوباره این بغض لعنتی گلویم رابست.. روی صندلی کوتاه میز آرایشم

نشستم و با صدای که سعی میکردم آرام باشد و بدون لرزش گفتم: سلام برسونین...

مامان کنارم ایستاد و دستی روی موهای دم اسبیم کشید: بیچاره خالت ازدوری حسام دق

نکنه خوبه.. میدونی که چقد جونش به جون این بچه بسته ست.. امروز اومده بود اینجا.. داغون

بود خواهرم...

عجیب دچار عذاب وجدان شده بودم.. سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با سرانگشتان

دستم شدم.. مامان با لختی سکوت پرسید: ایمان کی قراره بیاد دنبالت..؟

نگاهی به ساعت انداختم: نهایتا تا نیم ساعت دیگه...

سری تکان داد و به طرف دررفت.. نگاهم خیره بهش مونده بود که کنار در پاسست کرد

و ایستاد.. نگاهش از روی سرشانه چرخید طرفم: میشا...

منتظر نگاهش کردم که گونه هایش کمی رنگ گرفت و پس از مکث کوتاهی گفت: مراقب

خودت که هستی...؟؟

متعجب نگاهش کردم که گونه های سپیدش بیشتر به قرمزی زد: منظورم...

سکوت کرد و به چشمانم خیره شد: تو فعلا دست اون امانتی مامان.. ی موقع...

سرم را پایین انداختم و با کمی شرم گفتم: متوجه شدم مامان.. خیالتون جمع..

لبخندی به رویم زد و بدون حرف دیگری از اتاق بیرون رفت...

با بسته شدن در نفس حبس شده ی من هم آزاد شد...

خنده ام گرفت.. اگه مامان میفهمید که این داماد شیطون را که سراپا آتش بود چطور تا به

حال نگه داشته ام اینطور با خیال راحت مرا دست اون نمیسپرد...

با نگاهی به ساعت دوشی هول هولکی گرفتم و لباس پوشیدم.. تاپ حلقه ای با یقه بسته ی

سه سانتی به رنگ بنفش تیره با شلوار جین سیاه جذب..

موهای بلندم را با ششوار خشک کردم و دوباره طبق عادت همیشه دم اسبی بستم و به

آرایش ملایم ولایت زینت بخش صورتم شد.. کارم که تمام شد مقابل آینه ایستادم و با نگاهی به

خودم سری تکان دادم و ابرویی بالا انداختم..

موبایلم تک خورد.. ایمان بود..

سریع مانتو ام را به تن کشیدم و شال بنفشم را روی سرم انداختم و با انداختن کیفم روی

شانه ام از اتاق بیرون زدم.. توی راه پله ها تند تند دکمه های مانتو ام را بستم و از ساختمان بیرون

آمدم.. مشغول پوشیدن کفشهایم بودم که با شنیدن صدای درنگاهم از روی شانه به عقب چرخیدم..

با دیدن شهاب نفسم برای لحظه ای بند رفت.. سرش پایین بود و هنوز متوجه حضور من توی ایوان

نبود.. قد راست کردم و ایستادم و با صدایی که شدیداً لرزش داشت سلامی گفتم...

با دیدنش تازه میفهمیدم تا چه حد دلم برایش تنگ بود.. نمیدانم لرزش صدایم از چه

بود از شوق دیدار.. از ترس.. از شرم.. نمیدانم...

با شنیدن صدایم نگاهش آرام و با کمی تعجب بالا آمد و درست روی صورت و چشمانم

نشست...

خدای من باورم نمیشد این همان شهاب دوست داشتنی من بود که این همه داغون بود.. لاغر شده و پای چشمانش حسابی گود افتاده بود و ته ریش زیبایی صورتش را پوشانده بود.. الهی بمیرم این چرا این طوری شده بود..؟؟

نگاهش برای لحظه نسبتاً طولانی روی صورتم کش آمد و آروم نگاه گرفت و لبش برای سلامی زیر لبی تکان کوتاهی خورد...

جوابی که صدایش شک داشتم که حتی به گوش خودش هم رسیده باشد..

بدون نگاه دیگری قدم برداشت طرف پله ها که لبخند به لب و با هیجان پرسیدم: خوبی...؟؟

به کنارم رسیده بود.. بالای پله ها کنارم برای چند ثانیه ایستاد.. سرش بالا آمد و نگاهش دوباره روی چشمانم قفل شد.. با کمی مکث درحالی که تمسخر توی چشمانش فریاد میزد دهانش باز شد: انگار شما بهتری..؟؟

و با دست اشاره کرد

لبخندم روی لبم ماسید.. این شهاب واقعا همان شهاب مهربان من بود..؟؟ پس چرا اینطوری..؟؟ چرا انقده بد...

اشک که چشم را پر کرد سریع نگاه گرفت و به طرف ساختمان رفت و وارد شد و در را محکم بهم کوبید.. از صدای محکم در چشمانم بهم خورد و قطره اشکی روی صورتم روان شد.. گوشیم را که برای چندمین بار زنگ میخورد رد تماس دادم و باحال ناخوشی پله ها را پایین آمدم و به طرف در رفتم.. در را که باز کردم ایمان با چهره ای نگران پشت در بود.. با دیدنم نفسی از سر آسودگی کشید: تو که منو کشتی چرا گوشیتو جواب نمیدی...

نگاه گرفتم و به طرف ماشین قدم کج کردم که دنبالم آمد: میشا...؟؟!! خوبی...؟؟

در ماشین را باز کردم .. دستم را گرفت و کشید: صبر کن ببینم.. چته تو..؟؟

با دیدن نگاه نگرانش بغضم شکست و خودم را تو آغوشش رها کردم و زار زدم..

دستانش با مهربانی دورم حلقه شد و همان طور که بغلم میکرد کنار گوشم زمزمه کرد: من اگه بدونم کی وچی اینطور چشمای تو رو گریون کرده با همین دستام..

نگاه جدی و همراه با اشکم که بالا آمد خندید: من اگه بدونم چی وکی باعث شده که این آهوی گریز پا که به این راحتی ها دم به تله نمیداد و حالا اینطور راحت خودش و تسلیم بغل من میکنه دستاش و میبوسم..

چشماش پراز شوخی و شیطنت بود... وجودش زیادی آرام بخش بود.. با حرفش خواستم خودم و کمی عقب بکشم که دستانش محکم تر دورم حلقه شد.. خنده ام گرفت.. نگاهش کردم و با صدای آروم و خش داری گفتم: زشته ایمان تو کوچه ایم الان یکی میرسه آبرومون میره..

خیره به چشمانم گفتم: || حالا که نوبت به من رسید زشته.. اون موقع برای تو زشت نبود..؟؟

با این حرف خم شد طرفم که دستم روی سینه اش نشست و با فشاری خودم را عقب کشیدم به طوری که محکم به بدنه ی ماشین برخورد کردم.. دردم گرفت اما به روی خودم نیاوردم و سریع روی صندلی جلو جای گرفتم که خندید و در حال بستن در گفت: باشه.. بکن که نوبت به من میرسه..

در جوابش لبخندی زدم.. ماشین رادورزد و سوار شد و با نگاهی به من سویچ را

چرخاند: میدونی با این کارات منو نسبت به خودت حریص تر میکنی..؟؟

در جوابش خندیدم.. دستم را گرفت و طبق عادت روی دنده وزیر دست خودش گذاشت

وگفت: خوب.. تعریف کن..

نگاهش کردم.. پرسید: چی باعث شده بود این طور بهم بریزی..

هجوم اشک به یکباره جلوی دیدم را تار کرد و گلویم از بغضی پر شد.. نگاهم را از پنجره به

بیرون دادم: هیچی..

فشار دستش روی دستم بیشتر شد: یعنی باور کنم برای هیچی به این روز افتادی..؟؟!!

نگاه منتظرش باعث گریه ام شد: هیچ وقت خودمو نمیبخشم ایمان.. هیچ وقت..

گریه ام که اوج گرفت ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد.. چرخیدم: توجه

میشا..؟؟ چرا اینطوری شدی.. از چی داری حرف میزنی.. چکار کردی مگه..؟؟

نگاهش کردم و زار زدم: حسام داره میره.. شهاب داغونه.. اینا همش تقصیر منه.. تقصیر من..

دستم روی صورتم نشست و خم شدم طرف پاهام.. ایمان به جای هر حرفی فقط سکوت

کردوتا چند دقیقه فقط صدای گریه های من بود که فضای ساکت ماشین را میشکست...

نمیدونم چند دقیقه به همان حال گذشت.. کمی که آرام شدم سرم را بالا آوردم و تکیه ام

را به پشت صندلی دادم و نگاهم را به روبرو که صدایش به گوشم رسید: واسه اینکه پسر عموت

داره میره ناراحتی یا داغون شدن داداشت..

نگاهم به آرامی چرخید طرفش.. از صورتش هیچی قابل خوندن نبود.. نه ناراحت بودونه

عصبی..

سرم را تکان دادم که لبخند کم رنگی نشست رولبهای برجسته اش.. جفت دستانم را

در دست گرفت و خیره به چشمانم گفت: مخم رو از اون چیزهای بیهوده ای که هیچ ربطی به

تونداره خالی کن.. نه رفتن پسر عموت به توربیط داره نه داغون شدن برادرت.. من و تو هم تنها

کسانی نیستیم که تو این دنیا با ازدواجشون و وصلتشون مخالفت میشه و به نوعی از اطرافیانشون

طرد که به لطف خدا تو جزء این آخری نیستی و هنوز حمایت خانوادتو با وجود من داری.. پس لطف

کن فکرای الکی روبریز دور...

چشمانش دوباره پراز شیطنت شد: بیا به خودمون فکر کن به این روزهایی که هیچ کدام

برگشتی نداره و توداری با بدقلقی هات تلخش میکنی و با دل من راه نمیای و حسرت خیلی

چیزهارا میزاری به دل بدبخت من...

با این حرف نگاهش باخنده قفل لبهایم شد..

خنده ام را که دید با حسرت آهی کشید: خیلی سرتقی میشا..

با این حرف دستم را بالا آورد و محکم بوسید: کجا برم..؟؟



سرم راتکان دادم:ی جای خلوت و آروم.. حوصله ام به شلوغی نمیکشه..

با حرف من چشمهای زرد رنگش برقی زد:موافقم.. اتفاقا اصلا با شلوغی حال نمیکنم.. پس

پیش به سمت خونه ی من..

با این حرف گازش و گرفت و راه افتاد سمت خونه اش و به اعتراض من هم هیچ توجهی

نکرد...

در خانه راباز کرد و یک قدم عقب رفت و بالحن شوخ و بامزه ای گفت:افتخار دادین خانوم...

به چشمان پراز شیطنتش خیره شدم و تهدیدوار گفتم:بگما.. شیطنت میطنت نداریم والا از

همین جا برمیگردم پایین..

خندید و دستم را کشید و با خودش داخل برد:تمام مزه ی این روزها به شیطنتاشه...

باخته چرخیدم طرفش که ناخواسته درست توی بغلش جا شدم.. دستانش دورم حلقه

شد و صدای خنده اش بلند:ببین اصلا خودتم کرم داری انگار و گرنه اینجا چکار میکردی...؟؟؟

و به بغلش اشاره ای کرد..

خنده ام گرفت.. درست میگفت.. گاهی دلم برای آغوش و نوازش هایش بی قرار بود.. ولی چه

کنم که تعهد ها دست و پایم را بسته بود و به این قول و قرارها پای بند بودم... با این حال گاهی نگاه

و چشمان بی نهایت زیبایش عنان از کفم میبرد...

از نگاه خیره اش خجالت کشیدم و سرم را بیشتر توی سینه اش مخفی کردم:بد نشو دیگه

ایمان...

صدای خنده اش کنار گوشم بلند شد..

دست چپش از دور کمرم باز شد و بالا آمد و شالم از سرم کشیده شد و کنار پایهایمان روی

زمین افتاد.. سرش خم شد توی موهایم و دم عمیقی گرفت:اووووم چه بویی.. داری دیوونه ام میکنی

دختر...

خندیدم و خودم را از آغوش بیرون کشیدم و نا خودآگاه به خاطر دل ضعه ای که به  
سراغم آمده بود لب زدم: من گشمنه.. (از صبح چیزی نخورده بودم)

نگاهش رنگ عوض کرد و خیره به چشمانم به آرامی گفت:

منم... ولی من الان فقط تورو میخوام..

با این حرف خم شد طرفم که ناغافل قدمی عقب گذاشتم.. نگاهش شیطون شد: دلت انگار  
بازی میخواد!!

مکثی کرد و باخنده گفت: باشه بازی میکنیم..

با این حرف خیز برداشت طرفم که جیغی کشیدم و با یک جهش بزرگ به عقب پریدم: نکن  
ایمان.. بخدا دیگه نمیام...

با این حرف پشت کاناپه ی بزرگی سنگر گرفتم و باخنده به ایمان خنده به لب که آن طرف  
کاناپه درست مانند گربه ای کمینم را کرده بود نگاه کردم.. زل زده بود به من و منتظر ی حرکت  
از طرف من... اردیبهشت بود و هوا تقریبا گرم و به خاطر جست و خیز احساس میکردم که از صورت  
و بدنم بخار بلند میشود..

همان طور که به چهره اش خیره بودم دست پیش بردم و دکمه های مانتوam

را باز کردم.. خنده اش عمق بیشتری پیدا کرد: آفرین پیشرفتت عالیه همین طور برو جلو..

مانتوam را در آوردم و انداختم روی مبل: من کار ندارم که فکر تو تا چه حد منحرفه من

گرممه..

هنوز حرفم از دهانم خالی نشده بود که با یک خیز بلند از آن طرف کاناپه به این طرف

پرید که باعث شد قدم عقب بگذارم و محکم به در بسته ی اتاق بخورم و کف اتاق خواب پخش

شوم...

هم خنده ام گرفته بود و هم قسمتی از کمرم و باسنم به خاطر برخورد سخت با زمین

درد گرفته بود...

ایمان با خنده رویم خیمه زد و دستانش دوطرف شانهِ هایم قرار گرفت.. فاصله ی صورت  
هایمان فقط چندسانت بود.. با آن چشمانی که هلاکش بودم زل زدتوی صورتم و لب زد: ی بار  
جستی میشاخانوم.. دوبار جستی.. دیدی آخرش تودستی..

با این حرف خم شد طرف صورتم...

با کف دودستم صورتش را که تنها چند میل با صورتم فاصله داشت نگه داشتیم.. درست  
عین خودش زل زدم توی چشمانش: ما قول دادیم ایمان..

نگاهش روی صورتم قفل شد به طوری که اعصابم را خورد میکرد و خودم را از خودم بی  
خود: مگه میخوایم چکار کنیم..

دستم را که حسابی خسته شده بود برداشتم و روی شانهِ هایش گذاشتم و با خنده گفتم: من  
هیچی ولی شما اینطور که معلومه شیطنت.. ولی باید محض اطلاعاتتون یادآوری کنم که من دست  
شما فعلا امانتم.. شما به آقا جونم قول دادین...

نفسش را با صدای بیرون داد و گرمای نفسش روی صورتم پخش شد.. هنوز نگاهش توی  
چشمانم قفل بود.. با صدای آرامی گفت: خیلیه آدم کنار خودش داشته باشتت و مجبور باشه که  
چشم بیوشه..

شونه هاش را به زحمت کمی عقب زد و خودم را بالا کشیدم: توفیرش فقط چند ماهه.. من  
که اول و آخرش مال خودتم پس نزار پیش خانوادم بدقول بشم..

خندید و خم شد و ناگافل کنار لبم را بوسید و خودش را عقب کشید و به سرعت از اتاق بیرون  
زد.. یا به نوعی فرار کرد..

صداش از بیرون اومد: زنگ بزنگم شام بیارن...؟؟

صدام بالا رفت: بزنگم..

دوستش داشتیم و با این کارش دیوانه اش شدم.. میدونم وقتی باهام بود چه فشاری  
رو تحمل میکرد و از این بابت ممنون دارم.. صیغه ای ما به خواست آقا جون دوماهه بودا و نم به

خاطر اینکه محدودیتی واسه بیرون رفتن و دنبال کارای عروسی رفتن نداشته باشیم و تو این مدت هم اونا سرفرصت جهزیه ام را آماده کنند.. بعد از اون راحت وبدون هیچ دلهره و ناراحتی کنار هم بودیم...

صدای زنگ در آمد از جابلندشدم ومقابل آینه دستی به موهایم که به خاطر تقلای زیاد کمی ژولیده شده بود زدم وبا نگاهی به خودم از اتاق بیرون آمدم..  
با دستانی پر وار د شد و با پادر را بست:بدو که غذا رسید..

خندیدم و پشت سرش وارد آشپزخانه شدم وبا کمک هم میز را چیدیم..  
پشت میز نشستم و برایش غذا میکشیدم که سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم.. با خنده وبدون نگاه پرسیدم:چیه تا حالا خوشگل ندیدی..؟  
بشقابش را از دستم گرفت وبا لحن جدی گفت:حالا مثلا تو خوشگلی..؟؟  
نگاهم که با جدیت وتعجب بالا آمد خندید:فرشته ای..  
با ای

ن حرف از روی میز دستم را مشت کرد:میشا..؟  
نگاهش کردم وسری تکان دادم..گفت:آخر اون ماه تولدمه  
خندیدم:لابد کادوام میخوای..؟؟  
سرش را تکان داد:آره ودلمم میخواد خودم کادومو انتخاب کنم..  
سری تکان دادم:باشه ..هرچی تو بخوای..

رنگ چشمانش تغییر کرد: هرچی..؟

با دیدن رنگ نگاهش آه از نهادم بلند شد.. لال میشدم بهتر بود.. سرم را پایین انداختم  
و گفتم: هرچی هرچیم که نه..

دستم را محکم فشردم طوری که باعث شدن نگاهم بالا بیاید: ولی من میخوام.. به قول خودت  
اول و آخرش مال منی.. ی چند روز دیر یا زود شدنش مانعی نداره..

نگاهش توان لحظه خواستنی تر از این بود که بخوام مخالفتی کنم.. در جوابش با شرم سرم  
را پایین انداختم..

خندید و حرفی نزد..

اون شب یکی از بهترین شبهای عمرم بود.. شبی که فکر نمیکنم هیچ وقت توی عمرم  
تکراری برایش باشد..

شبی در کنار ایمان.. ایمانی که سراسر شور و مستی بود و ثانیه های با او بودنش کش می آمد  
و از لحظه ی با او بودن سرمست بودم و از دنیا و آدمهایش بی خبر..

ساعت از یازده گذشته بود که مرا جلوی خانه پیاده کرد و باتکان دستی خدا حافظی  
کرد و رفت..

لبخندی بدرقه راهش کردم و وارد خانه شدم.. از مامان و آقا چون خبری نبود..

سرکی توی آشپزخانه کشیدم.. قابلمه های دست نخورده غذا هنوز روی اجاق بود و این به  
آن معنا بود که هنوز برنگشته اند..

لبخند به لب در حالی که فکرم و ذهنم هنوز پیش حرف ها و حرکات بامزه ی ایمان بود  
از پله ها بالا رفتم کنار اتاق شهاب با شنیدن صدای آهنگی که از پشت در بسته ی اتاق به گوش  
میرسید پاسست کردم و ایستادم.. صدابه قدری زیبا و غم انگیز بود که بی اختیار تکیه به دیوار زدم  
و تمام وجودم گوش شد....

هیشکی نمیدونه چه داغونه دلم بی اون، تواین خونه

هیشکی نمیدونه ی دیوونه شدم حالم پریشونه

چندروزه بی تابم.. نمیخوابم.. مثل مرده تومردابم

بی اون ی مجنونم.. ی دیوونم.. دیگه حتی نمیخونم

گوشم به آهنگ بود که باصدای نعره اش که همراه باشکستن چیزی بود از چاپریدم:

-لعنتی.. لعنتی...

صدایش پراز بغض بود.. چه به سرت اومده بود داداشم...؟؟!! چقد دلم میخواست و میتونستم

این فاصله ای که ناخواسته بینمون افتاده بودرا بردارم..

چقد دلم میخواست و میرفتم و سرروی شونه اش می گذاشتم و این بغض لعنتی رو که توی

گلوی هر دویمان بود خالی کنم..

باورم نمیشد که شهاب به خاطر من و ازدواجم این طور بهم ریخته باشد.. باورش سخت بود

..

روزهایکی یکی و پرازشتاب می آمدندومی رفتندو چندروزبیشتر به پایان محرمیت

و عقددائتم و ازدواجمان نمانده بودومن این روزها بیشتر وقت و روزم رو باایمان میگذراندم و زیاد

درگیر خانه و خانواده ام نبودم.. بااین حال میدانستم که مامان و الناز سخت درگیر کارهای جهزیه

و خرید و سایلم بودند.. با اینکه چندروز بیشتر به مراسم عروسیمان نمانده بود هنوزم که هنوز

بود آقاجون کوتاه بیا نبود و باهام سرسنگین بود و زیاد تحویلیم نمیگرفت.. از شهابم که بعد از اون شب

دیگه هیچ خبری نداشتم و ندیدمش.. بااینکه رفتارشان برایم سخت بود ولی ی طورایی خودم را

زده بودم به بیخیالی.. شایدم این طوری به خودم قبولانده بودم که راحت ترم و این قضیه برایم

قابل هضم میشد...

اواخرترم بودوموقع امتحانات وچیز دیگری به پایان ترم نمانده بود..

برگه راتحویل استادمراقب دادم واز سالن بیرون آمدم..لیلا کمی بالاتربه دیواریکی ازکلاس

هاتکیه زده بود و سرش داخل جزوه داخل دستش بود:شیری یا روباه..؟؟

سرش بالا آمدونیشش تا بناگوش باز شد:شیر شیر..توچی..؟

سری تکان دادم:خوب بود..کوندا..؟؟

جزوه اش راداخل کوله اش چپاند:بلیط داشت رفت ...

خندیدم:ای ندای بیچاره..چه عجله ای داره..انگار باسر میخوادبره توکوزه ی عسل..

(خواستگارداشت و خودش هم دلش بدجور اسیر این خواستگاربود)

دست به کمرمقابلم ایستادوبالحن بامزهای گفت:اووه اوه انگار شیرینیش بدجور دلت

وزده..

خندیدم: ی ضرب المثله معمولانم واسه بقیه میزنند نه خودآدم..وقت آزاد داری..؟؟

سرش راتکان داد:تا دلت بخواد..

پله های جلوی محوطه را پایین آمدم:فردا تولد ایمانه..دلم میخوادواسش بترکونم...

باخنده دنبالم روان شد:حالا بیا اون توروترکونه..

بااین حرف با شیطنت به چشمانم نگاه کرد:البته اگه تا حالا نترکونده باشه...

باخنده مشتت حواله ی بازویش کردم:اخیرا خیلی بی ادب شدی ها..

در جوابم کم نیاوردوگفت:اخه اخیرا فیلم زیاد میبینم..

چشاش وگرد کرد:اونم با صحنه های خفنش..

خندیدم که پرسید: حالا چی میخوای بخری...؟؟

شانه ای بالا انداختم: هرچی که به چشمم خوش بیاد..

با کمی مکث پرسیدم: عطر چطوره...؟؟

سرش را تکان داد: عالی.. بهتر از این همیشه جدایی میاره..

با اخم نگاهش کردم: الهی زبونتو مار بگزه.. چرانفوس بد میزنی...؟؟

خندید و بند کیفم را کشید: بدو که داریم ثانیه هارو از دست میدیم...

با خنده همراه هم از درب خروجی دانشگاه بیرون آمدیم که بادیدن شیدا تویکی دو قدمیم

ناخودآگاه ایستادم..

باورم نمیشد شیداروزه روز اوضاعش وخیم تر از دیروز بود.. با آن آرایش تند و عجیب

و غریب و لباسهای تنگ و کوتاه ناخواسته فکر من هم به اشتباه میرفت...

حضورم رو کنارش نادیده گرفت و مانند طاووسی مغرور از کنارم گذشت... انگار نه انگار که ی

روزی تاچه حد صمیمی بودیم و رابط آشنایی من و ایمان هم خودا و بود و تا حدم آتش بیار معرکه

بود.. حالا چه مرگش بود خدا میداند و بس...

نگاهی به لیلا انداختم که با دیدن شیدا نیشخندی روی لبش نشست: من موندم این اصلا

جلوی پاشو میبینه؟؟

خندیدم و برای اولین تا کسی دست بلند کردم... آن روز تا عصر همراه لیلا بیشتر مغازه هارا

بالا و پایین کردیم تا توانستم آن چه را که مدنظرم بود پیدا کنم و بخرم..

ساعتی با بهترین مارک که پول زیادی هم واسه خریدش پیاده شدم با شیشه عطری

بسیار خوش بو..

اصلا هم به چرندیات و مسخره بازی های لیلا که برایم بلغور میکرد توجهی نکردم...



در آخرهم با پولی که برایم مانده بود تاپ دوبنده صورتی رنگی که به رنگ پوستم  
 بسیاری آمد به همراه دامن کوتاه پلیسه ای خریدم..بماند که لیلا بادیدن آن لباسها توی تنم  
 وسخاوتی که برای دیده شدن اندامم به خرج داده بود چقدر کولی بازی درآورد ومسخره ام کرد...  
 با خستگی بلندشدم وبا برداشتن حوله ام از اتاق بیرون آمدم..خانه مثل این چند وقت  
 اخیر توسکوتی آرام بخش فرو رفته بود..سکوتی که غیر از این چند ماه توی خانه ما هیچ سابقه  
 ای نداشت..

توی حال ایستادم ومامان را صدا کردم..ولی جوابی نیامد..سرکی توی آشپزخانه کشیدم..  
 یادداشتی نوشته بود وروی یخچال چسبانده بود:میشا جان دارم میرم خونه ی خالت..ی کم ناخوش  
 احواله..واست ناهار گذاشتم اگه تونستی ووقت کردی ی سر به خاله ات بزن..سراغتو خیلی  
 میگیره..

با خواندن نامه ی مامان ویاد خاله انگار وجدان به خواب رفته ی منم کمی بیدارشد..  
 توان لحظه هم از خودم بدم آمد وهم حسابی شرمنده شدم..حق با مامان وبقیه بود  
 خیلی وقت بوددیگه کار به کار کسی نداشتم وسراغی ازکسی نمیگرفتم حتی خانجونی که برایم  
 عزیز بود وزحمت مرا کشیده بود..

به طرف حمام رفتم ..امروز که فرصت نبود از فرداباید برنامه ام رو طوری تنظیم میکردم  
 که بتوانم به تمام کارهایم رسیدگی کنم...این روزها ایمان تمام ساعات من بود...

حول وحوش نیم ساعت بعد از حمام بیرون آمدم ولباسهای جدیدی که خریده بودم را  
 همراه ساپورت جورابی پوشیدم وروبرویی آئینه نشستم ودستی توی صورتم بردم با این تفاوت  
 که رنگ ولعابش بیشتر از همیشه بود..

کارم که تمام شد به آژانس زنگ زدم وماشین خواستم..

ده دقیقه تا آمدن ماشین زمان داشتم..مانتو وشالم راپوشیدم وهديه های ایمان راداخل  
 کیفم گذاشتم..

کیکی را که سفارش داده بودم را بایده سرراه می‌گرفتم..چند دقیقه ای زمان باقی مانده بود را لبه ی تخت به انتظار نشستم..بیش از حد خسته بودم..کم خوابی دیشب حسابی کسالم کرده بود..تانزدیکی های صبح پای تلفن بودیم و آنقدر حرف زدیم که در آخر نفهمیدم چطور تلفن به دست خوابم برد..بایاد حرف های دیشبش که به نوعی پراز بیقراری بود برای امروز لبخندی روی لبم نشست..تمام سعی ام برای آرام بودن و خون سرد بودن بی نتیجه و ناخواسته بی قرار و پراز تشویش بودم...دلم شور میزد و نمیدانستم درست چه مرگم است....

ماشین که مقابل در ایستاد قلبم دیوانه وار به قفسه سینه ام میکوبید..با دستانی که کمی لرزش داشت کرایه را حساب کردم و با برداشتن جعبه ی بزرگ کیکی که سفارش داده بودم پیاده شدم و با قدم هایی آرام و شمرده به طرف دررفتم...با کلید یدکی که ایمان داده بود و همراهم بود درب آپارتمان را باز کردم..نفسم بی اراده به شمارش افتاده بود و بالا نمی آمد..دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و با کشیدن چند نفس عمیق از پله ها بالا رفتم...توی پاگرد دوم ایستادم و کلید انداختم...دربا صدای ضعیفی باز شد ولی با شنیدن صدای دونه در دستم بی هواری کلیدی که به در وصل بود ماند...

قلبم دیوانه وار میکوبید و تپش های سختش به خوبی از روی لباسم مشخص بود..نمیخواستم و دوست نداشتم به گوشه هایم اعتماد کنم..دلم میخواست یکی بهم میگفت همش توهمه دارم اشتباه میشنوم..ولی این طور نبود..این صدا و صاحبش را به خوبی میشناختم..آنقدر خوب که سرسوزنی جای شک نداشت..صدا..صدای پراز ناز و عشوه ی شیدا بود..شیدا دوست من... دوست من...!!!؟؟

صدای ایمان مرا از عالم فکر و خلسه بیرون آورد..احتیاجی نبود گوش بخابانم صداها به خوبی واضح و قابل شنیدن بود:خفه شو شیدا..خفه شو انقده چرت و پرت بهم نباف...

صدای جیغ شیدا بلند شد:چرت و پرت..میفهمی چی میگم..تو که نمیخواهی منکر اون رابطه ها بشی ها!!...؟؟!!

نعره زد:برو بیرون شیدا..تورو خدا بیا برو بیرون..الاناس که میشا برسه..

صدای شیداهم به مراتب بالا رفت: خب بیاد.. فکر کردی که چی..؟ میتراسم... کیه مگه.. ی دختر پاپتی که منتظر ی اشاره بود تا خودشو بندازه به تو.. مگه کوربودی ندیدی..

صدای ایمان پراز خواهش شد: بگم غلط کردم راضی میشی.. بیا برو بعد میام باهم حرف میزنیم.. خب.. سرفرصت..

شیدا نالید: چرا نمیفهمی ایمان.. دیگه فرصتی نمونده.. تو با این کار احمقانت گند زدی به تمام برنامه هامون..

ایمان عصبی گفت: چه برنامه ای شیدا.. مگه قرار بود چکار کنیم..

شیدا گفت: واقعا نمیفهمی نمیدونی یا خودتو داری میزنی به اون راه.. تو به من قول دادی.. قول دادی کمکم کنی.. کمکم کنی تا بتونم برم... یادت رفته روزایی رو که باهم داشتیم.. همه چی داشت یواش یواش جور میشد.. همه چیز خوب بود.. تو خوب بودی.. دوسم داشتی.. باهام بودی.. پشتم بودی.. تا اینکه سروکله ی اون دختره عوضی پیدا شد..

صدای نعره ی ایمان مرا از جا پراند: خفه شو شیدا.. حق نداری به میشا اهانت کنی بهت چنین اجازه ای نمیدم نه به تو نه هیچ احدوناسی.. پس حرف دهننت و بفهم چی میگم و درمورد کی حرف میزنی... ..

صدای شیدا بالا رفت: اونی که باید لال مونی بگیره و خفه شه تویی.. تو ایمان.. تو که ی عمر منو به بازی گرفتی.. و رومو گرفتی.. بازیم دادی.. بهت اجازه نمیدم حالا که تمام هستی و ابروم و گرفتی اونقده راحت کنارم بگذاری وبری.. نه به تو نه به اون اکبیری ای که این طور سنگش رو به سینه میزنی...

صدای ایمان پراز تمسخر بود: لطف کن واسه من یکی جانماز آب نکش.. هرکی ندونه من یکی تمام زیروبم زندگیت تومشتم.. پس واسه من ادای قدیسه ها رودرنیار.. بعدم مگه زورت کردم تو با میل خودت..

جیغ کشید: آره.. آره من با میل خودم باهات بودم.. با میل خودم شدم هم خواب تو، زیر خواب تو.. چی میگی.. چی میخوای.. میخوای چکار کنی...

لحظه ای سکوت مابینشان ایجاد شد و بعد این ایمان بود که سکوت شکست و گفت: ببین شیدا.. من نمیدونم تو چی میخوای و منظورت از این حرفا و حرکات چیه.. فقط..

آهی کشید و با صدای آرومی ادامه داد: من میشارم دوست دارم... زنمه، دوش دارم.. بیشتر از اونچه که تصور کنی.. خواهش میکنم ازت، فراموش کن و پاتو از زندگی من بکش بیرون.. بزار زندگی کنیم.. من با اون همه سختی حالا با وجود اون دارم به آرامش میرسم.. این آرامشو ازم نگیر... آتش نشو بیفت تو زندگیم..

صدای حق هق شیدا بلند شد: پس من چی.. مگه به هم قول ندادیم بریم.. مگه قرار نبود به هم کمک کنیم برای رفتن.. اصلا مگه خودت به خاطر همین این رشته روانتخاب نکردی.. مگه قرار نبود بریم اونطرف زندگی بسازیم.. زندگی کنیم.. تو آلبوم بسازی.. بخونی.. پس چی شد همه ی اون حرفها..

ایمان نالید: خواهش میکنم شیدا.. الان میشا میرسه...

صدای ناله شیدا بلند شد: من حامله ام ایمان....

جعبه ی یک از دستم رها شد.. پاهام دیگه بیش از این توان نگه داشتن وزنمو نداشت.. قدمی عقب گذاشتم.. تکیه ام را به دیوار دادم و زانوانم بی اراده خم شد...

باور اونچه که شنیده بودم را نداشتم.. نمیتونستم به گوشه‌هایم اعتماد کنم.. فکر میکردم اشتباه میشنوم.. همه چی درست مثل ی کابوس بود...

باورش برایم سخت بود.. این حرفا و گفتنش اینجا توی خونه ای که قرار بود تا چندروزه دیگه خونه ی من باشه چه معنی داشت.. شیدا چی میگفت..؟ از کدوم رابطه حرف میزد..؟ ایمان!! ایمان من پاک بود.. حقیقت نداشت.. اون به من که محرمشم بودم دست درازی نکرده بود.. پس شیدا چی میگفت..؟

صدای ایمان با پرخاش بلندشد و سکوت خفقان آوری که به وجود آمده بود را شکست: این چه ربطی به من داره..؟

با تمسخر ادامه داد: نکنه اومدی بگی که اون نطفه ی نجس توشکمت مال منه..؟؟

صدای ناله شیدا بلندشد: تو که نمیخواهی منکرش بشی..

صدای ایمان به نظرم زیادی بالا بود: خفه شو شیدا.. دیگه داری حالمو بهم میزنی.. من هیچ وقت همچی غلطی نکردم که بخوام چنین تاوانی بدم.. برو ببین با کی بودی و صاحب این گندی که بالا اومده کیه..

شیدا گریه کرد: تو حق نداری توهین کنی و منکرش بشی.. این بچه مال توئه... ثمر عشق من و تو..

خنده اش عصبی بود: پاشو برو از خونه ی من بیرون.. دیگه نمیخوام چیزی بشنوم..

شیدا گفت: من حاضرم پیام و باهات آزمایش بدم.. اگه تو یادت نیست و منکرش میشی من خوب یادمه.. چند وقت پیش، وقت حالت بد بود و اومدی سراغ من.. کی با آغوش باز طالبت شد و آرومت کرد.. کی..

حالم بد بود... عجیب حالت تهوع داشتم و سرم گیج میرفت.. دیگه بیش از این طاقت موندن و شنیدن نداشتم... نمیتونستم بمونم و بشنوم.. نمیتونستم آتیشی که با حرفاش به جونم افتاده بود و سراپای وجودم و میسوزند تحمل کنم و بمونم و دم نزنم... باید میرفتم.. هرچه زودتر... هوای اینجا آلوده بود و نفسم تنگ میشد با هر دمی که میگرفتم.. دیگه این جا.. این خونه .. جای آدمی مثل من نبود.. پس چرا هنوز نشستم.. باید برم... باید برم...

دستم را به دیوار گرفتم و به سختی و هرجان کندن بود از جایم بلندشدم.. دلم میخواست هرچه زودتر از اینجا و آدم هایش که داشتند حالم را بهم میزدند دور میشدم...

زانوانم توان وزنم را نداشت همان طور که تکیه ام به دیوار بود و بند کیفم لای انگشتم و کیفم کنار پاهایم روی پله ها کشیده میشد آرام آرام پایین آمدم.. حالم دست خودم نبود.. بی

چاره ای بودم که خودم هم دلم به حال خودم میسوخت.. از خانه بیرون آمدم و به هر جان کندن  
بود خودم را تا سرخیابان رساندم و برای اولین تا کسی دست بلند کردم: در بست....

سرم را به پنجره نیمه باز ماشین تکیه داده بودم و اصلا نمیدانستم به چی فکر میکنم که با  
صدای عصبی راننده نگاهم به طرفش چرخید: آگه نمیخواهی جواب بدی خب خاموش کن اون  
لامصبو.. ده دقیقه است ی بندداره زنگ میخوره.. اعصابمو خرد کرد..

با بی حالی گوشیم را از جیب مانتوم بیرون کشیدم.. بیش از بیست تماس از دست رفته  
و همه ام از طرف ایمان..

با دیدن اسمش موجی از تنفر سراپای وجودم را گرفت و با یادآوری رفتار و حرکاتش چندشم  
شد. دستم روی دکمه ی کنار گوشیم نشست و گوشی خاموش شد...

چقد ابله بودم و نادان.. چطور توانستم اعتماد کنم و به این راحتی دل ببندم.. چرا خودم رو  
اینطور بازیچه قرار دادم.. چرا اجازه دادم و گذاشتم با روح و روانم این طور بازی کنه.. چرا باهام این  
طوری کرد...؟؟

چرا و هزاران چراهای دیگر که داشتن مغزم را میخوردند.. بغضم شکسته بود و اشک هایم  
روی صورتم روان بود و نگاه گیج و متعجب راننده ام برای اهمیتی نداشت.. مهم خودم بودم  
و غرور و شخصیت خورده شده ام...

انقدر توی فکر بودم و اعصابم به هم ریخته بود که اصلا حواسم به اطرافم و پیرامونم  
نبود و اصلا متوجه نبودم چطور ماشین گرفتم.. چطور حساب کردم و کی پیاده و وارد خانه  
شدم.. وقتی به خودم آمدم که توی اتاقم روی تخت دمر افتاده بودم و از زور فشار گریه به هق هق  
افتاده بودم...

با صدای ضربه ای که به در خورد تقریبا از جا پریدم.. با گیجی نگاهی به در و بعد به ساعت  
کوچک کنار تختم انداختم.. یکی دو ساعتی از ظهر گذشته بود.. حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزی را  
نداشتم.. دلم فقط تنهایی و سکوت اتاقم را میخواست.. جوای ندادم که دوباره ضربه ای به در خورد  
و صدای مامان آمد: میشا خوابیدی.. چرا در رو قفل کردی...؟

جوابی ندادم که دوباره صدازد:میشا..اگه بیداری گوشی رابردار ایمانه...

با حرف مامان نگاهم به طرف گوشی تلفن چرخید..پس چرا صدای زنگ رو نشنیده

بودم..اصلا مامان کی اومده بود ..؟

توجهی نکردم وروی تخت دراز کشیدم...ایمان بود که بود..دیگه برایم مهم نبود..دیگه

نمیخواستم ببینمش یا حتی صداش رو بشنوم..ایمان برای من تمام شد..با شنیدن آن حرفا از

خودش وریخت کثافتش حالم بد می شد..نگاهم چرخید طرف قاب کوچکی که عکس هر دویمان را

درون خودش داشت..ایمان روی مبل نشسته بود و من از بالا وروی کاناپه خم شده بودم و دستانم

دورگردنش حلقه شده بود..هر دو لبخندبه لب داشتیم..این عکس را با دوربین خودش همان

روزهای اول گرفته بود..با دیدن نگاهش چشمانم پر از اشک شد و دندانهایم با حرص روی هم

فشرده شد..

بلندشدم و با حرص عکس را از درون قاب بیرون کشیدم و با چنگ و دندان به جانش

افتادم..انگار خودایمان بود که داشتیم با دستان و دندان هایم تکه تکه اش میکردم و عنان گریه

از دستم رفته بود..با صدای بلند زار میزدم و هر چه بدوبیراه به ذهنم میرسید نثارش میکردم و به

ضربه هایی که مامان با نگرانی به در میزد و صدایم میکرد توجه ای نداشتم..کنترل اعمالم دست

خودم نبود..جیغ میزدم و گریه میکردم و وسایل اتاقم را به این طرف و آن طرف پرت میکردم و تا

جایی که احساس کردم دیگه جونمی تو تنم نمونده...

کنار تخت گوشه ی اتاق کز کردم و نشستم..دیدم رعشه گرفته بود و چشمانم سیاهی

میرفت..نگاهم از پنجره بسته اتاق به هواکه رو به تاریکی میرفت خیره مانده بود..

دیگه از صدای مامان و ضربه های که به در میکوبید و التماس میکرد خبری نبود..حتی

صدای التماس های خانجون که نمی دانم چطور آن همه پله را با آن پادرد بالا آمده بود..احتمالا

مامان خبرش کرده بود نه تنها او را بلکه تمام اهل خانه را...

بیچاره مامان..بیچاره آقاجون..اگه میفهمند چه بلایی سرم آمده داغون میشدند..

با کارم اونارو شکستم ..داغون کردم..حالا چی میخواستم بگم..برم بگم چی..بگم غلط کردم..اشتباه کردم به حرفتون گوش ندادم..ببخشید که نفهمیدم خیرم ومیخواین..؟؟ببخشین که حالیم نبود سردوگرم چشیده این که این چیزا رو بیشتر از من میفهمین..ببخشین که سرم رو مثل کبک کردم زیر برف..ببخشین که نفهمی کردم وافتادم دنبال هوس دلم...

با فکر به این حرفهایی که توی ذهنم رژه گرفته بود بی اختیار چشمه ی اشکم جوشیدن گرفت...به قول مامان ایمان خودش را کشته بود از بس زنگ زده بود..بی شک بویی برده بود..حتما همین طور بود با اون جعبه ی کیک ولو شده ی جلوی در واون در نیمه باز.....

آشغال..هرزه کثافت..چطور روش میشد زنگ بزنه..چی پیش خودش فکر کرده بود..چطور میخواست کار خودشو توجیح کنه..یعنی تا این حد منو هالو فرض کرده بود...

بی توجه به صدا وهمهمه هایی که از بیرون می آمد نشسته بودم ودرخودم غرق بودم ،با صدای بچه ای که بی تابمی کرد متوجه حضورالناز شدم..یعنی دیگه قرار بود مامان چه کسانی رو خبردار کنه..به التماس ودر زدن های الناز هم توجه ای نکردم..

اتاق توی تاریکی مطلق فرو رفته بودوحساب وقت وزمان به کل از دستم رفته بود..نمیدانم چند ساعت به همان حال نشسته بودم که باصدای ضربه ی محکمی که به در خورد از جا پریدم..مشت دوم محکم تر توی در فرود آمد وصدای عصبی وپراز پرخاش شهاب بلند شد:پاشو بیا این دررو باز کن تا نشکستمش...

با شنیدن صدایش بغض گلومو پرکرد وچشمانم از فشار اشک سوخت..خواستم توجه ای نکنم که ضربه شدید تر شدو صدایش بالا تر رفت:مگه با تو نیستم..بیا این دررو باز کن...میشاا...؟؟

اسمم را با حرص وفریاد گفت ودسته ی دررا چندبار بالا وپایین کرد...بی اراده بلندشدم وبه طرف دررفتم..کلیدرا که چرخاندم دربه شدت بازشد...

همه بودند..مامان ..خانجون...الناز..آقاجونی که روی پله ها نشسته وسرش را بادودست چسبیده بودوشهبایی که با نگاهی خشمگین وعصبی نگاهم میکرد..چهره ها همه نگران ومضطرب..



سرم را پایین انداختم و لبه ی تخت نشستم..شهاب وارد اتاق شد و در حالی که دستش را برای روشن کردن کلید برق روی دیوار میکشید با دست دیگرش در را بست..

کلید برق را که زد نور با شدت زیادی توی اتاق پخش شد و برای لحظه ای چشمانم را که به تاریکی عادت کرده بود رازد.. پلک زدم و به اوایی که نگاهش برای چند لحظه توی اتاقی که هیچ چیزش سر جای خودش نبود به گردش در آمد بود نگاه کردم..

با قدم هایی آرام جلو آمد و کنارم لبه ی تخت نشست: واسه چی اتاقت به این روز افتاده..؟؟

بدون نگاه و جوابی سر پایین انداختم که با صدای آرام تری پرسید: چته.. زده به سرت... این دیوونه باز یا چیه از خودت در آوردی.. انگار خورش میاد با کارات بقیه رودق بدی...!!؟؟

قطره اشکی که روی گونه ام چکید را با پشت دست پاک کردم و از گوشه ی چشم به او که منتظر نگاهم میکرد نگاهی انداختم...

حرفی برای گفتن نداشتم.. و دهانم برای هیچ حرفی باز نمیشد و زبانم مانند تکه ای چوب خشک به سقف دهانم چسبیده بود...

نگاهش به قاب شکسته و تکه های پاره شده ی عکس افتاد..

خم شد و تکه ای از عکس جلوی پایش را برداشت و با نگاهی به آن در حالی که نفسش را با حرص بیرون میداد از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد..

عصبی بود و ناراحت ولی سعی داشت صدایش زیاد بالا نبرد: باتوام.. نمیخواهی چیزی بگی.. حرف بزنی خب...

خودم را از تخت بالا کشیدم و تکیه ام را به دیوار دادم و زانوانم را توی سینه ام جمع کردم.. سرم را روی پاهایم گذاشتم: می خوام تنها باشم...

این همه اشک که از پیش از ظهر میبارید و خیال بند آمدن هم نداشتم برای خودم هم عجیب بود.. چشمانم را بستم و بی توجه به حضورش به اشک هایی که از پشت پلک های بسته ام

همچنان میباید توجه ای نکردم.. لحظه ای درسکوت گذشت وبعد کنار پاهایم لبه ی تخت نشست: مربوط به.. مکثی کرد وادامه داد: اون پسره.. ایمانه..؟؟

اونقدر ازش بیزار بود که حتی اسمشم با اکراه میبرد... حرفی نزدم ولی ناخواسته گریه ام تبدیل به هق هق شد..

سنگینی نگاهش را روی خودم احساس میکردم.. نفسش را با بازدم شدیدی بیرون داد..

این بار صدایش آرام تر ومهربان تر از قبل بود: میشا.. مامان وآقاجون اون بیرون دارن دق میکنن...

با حرف شهاب از خود بی خودشدم ودرحالی که زار میزدم خودم را درون آغوشش رها کردم...

بیچاره شوکه شد ولحظه ای به همان حال ماندوبعد دستانش آرام دورم حلقه شد ودرحالی که صدایش کمی لرزش داشت کنارگوشم زمزمه کرد: میشا.. خواهش میکنم..

با این حرف مرا آرام از خودش جدا کرد وخیره در چشمانم درحالی که برق اشک چشمان خودش را نیز شفاف کرده بودگفت: اینطوری نکن فقط حرف بزن...

دوباره شده بود همان شهاب مهربان ودوست داشتنی من...

چی میتونستم بگم.. بگم چی شده..؟؟ بگم ایمان همون که اون همه ادعای دوست داشتن داشت.. همون که به خاطرش تورو تو وهمه ایستادم بهم خیانت کرد.. بگم چی..؟؟ بگم روزایی که دم به دقیقه جلوم ظاهر میشدوازدل دادن وعشق حرف میزد ومن وبا حرفاش خام تو بغل یکی دیگه زمزمه ی عشق سر میداده.. چی بگم که نگفتنش بهتر بود..

سکوتمو که دید از جا بلند شد ومقابل پنجره ایستاد ودستانش را از دوطرف داخل موهای سیاه ورنگ شبش فرو برد...

صدای ضربه ای که به درخورد نگاه هردویمان را به طرف در کشاند.. شهاب با نگاهی به من به طرف دررفت ودررا باز کرد.. الناز بود با سینی حاوی غذایی در دست..

شهاب بدون حرف درراییشتر باز کرد و الناز داخل شد و بادیدن سرو شکل اتاق ایستاد و با دهانی باز نگاهش یک دور کامل توی اتاق چرخ خورد: زلزله شده..؟؟

با این حرف در حالی که سعی میکرد قیافه ی عادی ای به خود بگیرد جلو آمد و سینی غذا را روی تخت گذاشت و لبخند مهربانی زد: خوبی خواهی...؟؟

در جوابش لبخند کم رنگی زدم.. سکوتم را که دید خندید و شانه ای بالا انداخت و به طرف در رفتم و روبه شهاب گفتم: آگه کاری بود خبرم کن.. شهاب سری تکان داد و پشت سرش در را بست.. مقابلم روی تخت نشست و با اشاره ای به سینی گفت: قبل از اینکه حرف بزنیم بهتره غذا تو بخوری..

با اینکه از دیشب چیزی نخورده بودم حتی جرعه ای آب ولی با دیدن غذاهای داخل سینی حالم بد شد و با صدای آرامی که خودم هم به زحمت میشنیدم گفتم: میل ندارم...

اصرار نکرد.. سینی را برداشت و روی میز آرایش که تمام وسایلمش پخش اتاق بود گذاشت و برگشت و سر جایش نشست و منتظر نگاهم کرد..

دوست نداشتم حرف بزنم.. دلم نمیخواست خانواده ام از اون چه که سرم اومده بود بدونند و بیشتر از این بشکنند...

نگاهم را به چشمان سیاهش دادم و با بغض گفتم: حرفی برای گفتن ندارم..

چند لحظه همان طور بدون حرف خیره چشمانم شد و با تکان سری از جا بلند شد و به سمت در رفت.. دستش روی در بود که سرش به طرفم چرخید: هر وقت فکر کردی نیاز داری واسه یکی حرف بزنی من هستم.. درست به فاصله ی دیوار کنارت..

در را کاملا باز کرد: میرم به الناز بگم بیاد ی سرو سامونی به اتاقت بده..

روی تخت دراز کشیدم و سرم را زیر پتو بردم.. دلم میخواست بخوابم و فراموش کنم  
هرآنچه را که دیده و شنیده بودم...

الناز وارد اتاقم شد و بدون سروصدا مشغول جمع و جور کردن اتاق شد...

خدایا من ناسپاس را ببخش که قدر ندونستم آدمایی رو که کنارم دارم...

سه روز از آن روز پرماجرا میگذشت.. سه روز پراز اشک و آه و غصه.. تمام این سه روز خودم  
را داخل اتاق حبس کرده بودم و توجه ای به آه و التماس های اطرافیانم برای بیرون رفتن و حرف  
زدن نداشتم.. حتی به تلفن های ایمن هم که مادر را عاصی کرده بود بی اعتنا بودم.. دیگه به کسی  
پوشیده نبود که هرچه هست یک طرف این ماجرا ایمن است که تمام تماس ها و اصرارهایش از  
طرفم بی نتیجه مانده بود.. آن هم چه کسی من.. منی که تا چند روز پیش هلاک این کار بودم..  
توی اتاقم نشسته بودم که ضربه ای به در خورد و متعاقب آن سرلیلا داخل شد: سلام بانو  
اجازه دخول می فرمایین...

با دیدن لیلا چشمانم پر شد.. میدونستم کار کارامان بود.. به هر بهانه و ریسمانی چنگ میزد  
تا مرا به طریقی از اتاق بیرون بکشد..

باهمان چشمان اشکی لبخندی به رویش زدم: بیا تو..

با سروصدا داخل شد و در را بست: گوشه ی عزلت گزیدین بانو.. چه خبره..؟

با این حرف کنارم روی تخت شیرجه زد به طوری که در جایم تکانی خوردم: از بس سفت  
سیاهه... هی گفتم جدایی میاره جدایی میاره..

چشمانش گرد شد: ای بلا بگیری دختر.. من که زبونم مودر آورد از بس گفتم نخر.. آخرشم  
دیدم چشم سفیدی خودت کار دست داد..

دستانم دور زانوam حلقه شد و چانه ام را روی پاهایم گذاشتم... گفت: خانوادت خیلی  
دلواپسن میشا..

سرم راتکان دادم وبا بغض گفتم:میدونم...

بلندشدوچهارزانو مقابلم نشست ..دستانم راز دور پاهایم باز کرو ودردستانش گرفت:چرا حرف نمیزنی.. خب بگو..حرف بزن ..خلاص کن خودتو ..چی شد آخه توکه قرار بودبری بترکونی..خودت که بادت خالی شد..

خودم راکشیدم طرفش که بغلش رابرایم بازکرد:الهی بمیرم..نکن توروخدا میشا..حرف بزن..

صداش پراز بغض بود..همان طور که توبغلش بودم وسرروی شونه اش داشتم گفتم..همه اون چیزایی که دیده بودم وشنیده بودم ونمیتوانستم درموردشان با خانواده ام سخن بگویم..لیلا بهترین دوستم بود وهمیشه ی گوش شنوای حرفهایم داشت..درسته گاهی لوده بود ومسخره بازی درمی آورد ولی دلش مخزن اصرار خوبی بودو شانه هایش تکیه گاه خوبی برای خالی شدن.. حرف هایم را که شنید تاچنددقیقه سکوت بودوسکوت ..دم عمیقی گرفت:حالا میخوای چکارکنی..؟

شانه ای بالا انداختم:فقط میدونم دلم نمیخواود حتی به دیروزم فکرکنم..

گفت:حرفاشو بشنو شاید اشتباهی شده..

نگاه جدیدم را که دیدگفت:بهش فرصت بده..درسته نه ازاون دخترشیدا دل خوشی دارم نه ازاین پسره ایمان..نمیخواوم سرزنش کنم..ولی یادته گفتم این آدم دوستی باهات نیس ..یادته گفتم ازش دوری کن..گفتم این دختر آتش مواظب باش نسوزونه خودت وزندگیتو...

من چیزی با چشمای خودم ندیدم ..اما شنیدم زیادم شنیدم..مقصر خودش بود ..خودش خواست مردم درموردش دودوتا چهارتا کنندوگوش به گوش بچرخه حرفهایشو سوقش بدهند طرف پرتگاهی که خودش مسببش بود بااعمالش..هرروزم که گذشت بدتراز دیروز شد..اون پسر فامیل همین دختره..هم پیاله هم بودند همه جا باهم بودند ..باهم سروسر داشتند..بودی وخودت دیدی...چقد هشدارداده باشم خوبه ..ولی تو چی جوابمو دادی گفتمی به نظر پسر خوبی میاد..وقتی

خودت طالب بودی من چی میتونستم بگم بهت..مجبور بودم کنار بایستم فقط برات دعا دعا کنم که سرت تا دیر نشده بخوره به سنگ و برگردی...ولی با تمام این حرف ها بهش فرصت بده واسه ی حرف زدن..ببین چی میخواد بگه..بعد بشین و فکر کن و نتیجه بگیر..مامانت عاصیه ازدستش از بس زنگ زده..

ضربه ای به در خورد و در باز شد..مامان بود..نگاهش با نگرانی روی صورتش نشست:میشا...

مکشی کرو و گفت:ایمان اومده .. میگه میخواد باهات حرف بزنه..

دندونام با حرص روی هم فشرده شد و ناخودآگاه غریدم:بره به درک...

چشمان مامان گرد شد..لیلا سریع بدون اونکه نگاهم کند روبه مامان گفت:برین بگین

بیادبالا خاله..

مامان سری تکان داد و بانگاهی به من بلافاصله رفت..باتشر روبه لیلا گفتم:تومگه مفتشی

یا وکیل وصی مردم که..

دستش روی لبم نشست:هیسسسس..آروم میشا..عجله نکن بشنو بعد تصمیم بگیر..خب..؟؟

دستش را پس زدم:نمیخوام ببینمش..

ضربه ای به در خورد..لیلا از جا جهید و به طرف در رفت و گفت:میشا..خواهش میکنم اجازه

بده حرف بزنه..

با این حرف در باز کرد و بدون نگاه یا کلامی از کنارش گذشت و بیرون رفت..

ایستاده بودم و نگاهم با حرص به جلوی پایم بود که با قدم های آهسته ای وارد اتاق شدو

در را پشت سرش بست..با صدای در برای لحظه ای چشمانم بسته شد و قلبم سر به کوبش

برداشته بود..صدایش به گوشم نشست:میشا...

نگاهم با تنفر کمی بالا آمد و روی صورتش نشست.. باورش سخت بود که این ایمان همان ایمان شیک و پیک چندروز پیش باشد.. ژولیده و آشفته بود.. نگاهم و که دید لبخندی روی لبش نشست.. قدمی جلو گذاشت و دستانش را برایم باز کرد: عزیزم...

ناخواسته قدمی عقب گذاشتم و تمام تنفروانز جارم را ریختم تو چشمانم و نگاهش کردم.. باید میفهمید اینجا.. تودل و قلب من دیگه جای اون نیست... باید میفهمید که برای میشا دیگه ایمانی وجود نداره..

از حرکت من لبخندروی لبش ماسید و نگاهش رنگ غم گرفت.. دستانش برای لحظه ای همان طور توی هوا ماند... چی فکر میکرد...!! فکر میکرد با دیدنش و بغل باز و حرفش با سروآه و ناله خودم را تو بغلش میندازم و همه چی را فراموش میکنم...!!

لبانش برای زدن حرفی تکان خورد ولی صدایی از آن خارج نشد...

برای چند ثانیه همان طور مات و منگ بهم زل زد و سرش را به زیر انداخت: دلم برات تنگ شده بود... بی انصاف چرا جواب تلفنمو نمیدی...؟

به جای جواب نیشخندی زدم.. عصبی شد و دستی لای موهای پروخرمایی رنگش کشید: منظورت از این کارا چیه میشا..؟؟!!

دهانم باز شد و کلمات با تنفر زیاد توی صورتش پرت شد: چون حال ازت بهم میخوره... چون دیگه حاضر نیستم اون صدا و ریخت کثیف تو بینم و بشنوم.. حالام لطف کن و تا بیشتر از این نشنیدی هرچه زودتر زحمت و کم کن...

چشمانش رنگ عوض کرد: تو حق نداری تا وقتی چیزی از زبون من نشنیدی این طوری حرف بزنی.. اول بشنو بعد حکم برون...

پوزخندی زدم: به اندازه کافی شنیدم.. گوشام پر از حرفهایی که باید میشنیدم.. برو و شرت و کم کن...

قدمی به طرفم برداشت که همان قدم را عقب گذاشتم..زل زد توی چشمانم ..انگار دستم  
زیادی برآش رو شده بود و میدونست چکار کند که خامش شوم و گوش به فرمانش: اجازه نمیدم  
باهام این طوری کنی..انگار یادت رفته هنوز زن منی..؟؟؟

دیگه چشماش وسوسه ام نمیکرد..دیگه دیدن نگاهش حالم و عوض نمیکرد..انگار نه انگار  
که ی روزی هلاک یک نگاهش بودم..برایم عجیب بود مگه فاصله عشق و نفرت چقدر بود..؟؟!!  
با انزجار نگاهش کردم:اون صیغه ای که داری ازش حرف میزنی تا چند روز دیگه خودبه  
خود فسخه..پس از این بابت نگران نباش...

قدم دیگری جلو گذاشت بدون حرف و با نگاهی که خیره ی چشمانم بود..انگار واقعا بازیش  
گرفته بود ..درحالی که تمام سعی ام این بود که خودم را نیازم مثل خودش خیره چشمانش شدم  
با این تفاوت که چاشنی نگاهم تنفروانزجاری بزرگ بود...

پشتم به دیوار چفت شد و حالا ایمان روبرویم با فاصله چند سانت ایستاده بود..دستانش  
را کنار شانه هایم به دیوار تکیه داد و کمی خم شد طرفم ..سرم را عقب کشیدم..چشمانش قرمز  
بود و رنگش کمی پریده..نگاهش روی اجزای صورتم چرخ می خورد:بهم اعتماد نداری..؟

تمام جسارتت را توی صدایم جمع کردم:نه...دیگه ندارم...

نگاهش روی لبم ایست کرد:من دوست دارم میشا...

بغضی گلوم را پر کرده بود ..لب زدم:به جاش من متنفرم..

چشمانش خیس شد و با یک قدم کوتاه آن فاصله کم را نیز پر کرد و خودش را بهم  
چسباند..نگاهم را پایین کشیدم..دلم نمیخواست چیزی مانع اون بشه که نظرم برگردده حتی اون  
چشای بارونی..تصمیم خودم و گرفته بودم..من آدم بخشش و برگشتن نبودم..نمیتونستم اعتمادی  
که از بین رفته بودرو دوباره برگردونم..میدونستم ایمان هم حرفی برای گفتن و توجیه کردن  
نداره..همه ی این زنگ و پیغام ها بهونه بود که رودررو و با روش خودش که فکر میکرد تاثیر گزاره  
منو برگردونه..ولی بی خبر بود از تصمیم من...



سرش خم شد طرفم که گردنم را تا آنجا که می شد خم کردم: دستت بهم بخوره آبروی  
نداشتتو میبرم.. گمشو عقب..

صورتش درست روبه روی صورتم و نگاه دردمندش توی چشمانم خیره ماند.. صدایش  
ضعیف و آرام بود: نکن میشا... خواهش میکنم..

بی توجه به قطره ی اشکی که روی صورتش چکید دستم به زحمت بالا آمد و روی سینه  
اش نشست و عقبش زدم... قلبم دیوانه وار میکوبید.. بدنم سخت به رعشه افتاده بود و بغض توی  
گلویم فریاد میکشید و اشک چشمانم را پر کرده بود.. نمی خواستم و نمیتوانستم باهاش  
بمونم.. ضربه ای که خورده بودم بیش از توانم بود.. دیگه اون اعتماد و اون حرمتی که باید میبود  
نبود..

لرزش صدایم دیوانه ام می کرد: از اینجا برو و دیگه برنگرد.. هیچ وقت.. هیچ وقت ایمان...

با این حرف نگاه گرفتم نمیخواستم قطره اشکی که روی صورتش چکیده بود تاثیری روی  
نظرم بگذارد. باید تموم میشد.. خیلی زود.. درست مثل همون اول که خیلی زود شروع شد....

به سمت دررفتم و در را تا انتها باز کردم و منتظر ایستادم...

چند لحظه ای به همان حال ماند و بعد با قدم های آهسته و شانه ای فرو افتاده به طرفم  
آمد.. کنارم مقابل در ایستاد.. سنگینی نگاهش کلافه ام میکرد..

با صدای غمگینی و آرومی زمزمه کرد:

باز من ماندم و خلوتی سرد

خاطراتی زبگذشته ای دور

یاد عشقی که با حسرت و درد

رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه های امیدم

دست افسون گری شمعی افروخت

مرده ای چشم پر آتشش را

در دل گور برچشم من دوخت

ناله کردم که ای وای این اوست

در دلم از نگاهش هراسی

خنده ای بر لبانش گذر کرد

که ای هوسران، مرا میشناسی

قلبم از فرط اندوه لرزید

وای بر من که دیوانه بودم

وای بر من که کشتم او را

وه که با اوچه بیگانه بودم

اوبه من دل سپرد و به جزرنج

کی شد از عشق من حاصل او را

با غروری که چشم مرا بست

پانهادم به روی دل او

من به اورنج واندوه دادم

من به خاک سیاهش نشاندم

وای برمن خدایا خدایا

من به آغوش گورش کشاندم

همچو طفلی پشیمان دویدم

تا که پایش افتم به خواری

تا بگویم که دیوانه بودم

میتوانی به من رحمت آری

یه خاطره از فردا | مریم سلطانی

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

صدایش پراز بغض والتماس بود صدایم کرد:میشا...

اشکهایم را با تمام قدرت پس زدم..نمیخواستم جلویش بشکنم واشک بریزم..میخواستم سخت باشم باید میبودم..دیگه گریه بس بود..کارم این چندروز از گریه گذشته بود..باید سرسخت جلوش می ایستادم تا بتونم تحمل کنم..بدون نگاه یا حرفی به در اشاره کردم..آهی کشید و قدمی به طرف در برداشت...

ایستاد و از روی شانه نگاهم کرد:شیدا از من ی بازیچه ساخت برا...

میان حرفش آمدم:نمیخوام چیزی بشنوم..حرفاتو زدی فقط برو..

رفت... و به همین راحتی همه چیز تمام شد...البته به زبان راحت بود و این وسط من بودم که داغون شدم..خانواده ام بودند که با دردها واشک ها و شب بیداری هایم پایه پایم آمدند..سوختند و ساختند و کلامی بر لب نراندند...

چندروز عقد و محرمیتان هم خودبه خود گذشت و همه چیز

مابینمان تمام شد..فقط چیزی که بود دیگه از اون دختر شروشیطن و پرجنب وجوش سابق خبری نبود..

یه آدم گوشه گیر و منزوی که با ی تلنگر اشکهایم روان بود...به ظاهری دختر پاک و دست نخورده بودم با ی شناسنامه ی پاک ترولی روحم سوای جسمم در کنار روزها وساعت هایی که کنار ایمان میگذاراند تبدیل شده بود به کسی که نه دختر بود و نه یک زن کامل..جسم من هنوز باکره بود ولی روحم....

من در کنار ایمان مردی که باورداشتم روزی همسرم خواهد بود چیزهایی را تجربه کرده بودم که این روزها با یادآوری آن روح و روانم بیش از پیش ضربه میخورد...

خانواده ام از ماجرای که باعث جدایی مان شده بود نه چیزی پرسیدند و نه حرفی زدند..

از روی خانواده ام شرمنده بودند با اینکه آنها خیلی ماه تر باشعورتر از این حرفها بودند که بخواهند اشتباهم را به رخم کشند...

با این حال من شرمنده بودم...از ماما با آن چشمان همیشه قرمزش.. از آقا چون که احساس می کردم ظرف همین چندروز پیر شده و روی چهره و محاسنش گرد پیری نشسته یا خانجون مهربانم که چشمانش با محبت بهم خیره می ماند و یا شهاب ساکت این روزهایم.. که با اینکه از اون اخم و تخم روزهای گذشته اش خبری نبود ولی سکوتش با آن نگاه ماتش برایم عذاب آور بود...

دیگه حتم داشتم همه ی فامیل.. دوست و آشنا با خبرند از همه ی ماجراها و اتفاقات این روزها.. قرار ومدارها برای هفته ی بعد بود و کارتهایی که چندروز جلوتر از اتفاق افتادن این ماجرا بین همه پخش شده بود و بعد همه چیز خودبه خود کنسل شده بود..

احساس خفت و خواری باعث میشد که خواه ناخواه از جمع گریزان شوم و اتاق و تنهاییم را به جمع پرسروصدای فامیل ترجیح دهم.. همه چیز آرام آرام به روال گذشته برمیگشت.. فقط زندگی من بود که در مسیر تند باد قرار گرفته بود و پایه هایش دچار لرزش شد بود...

\*\*\*\*\*

در کنار خانواده ام، لیلا بهترین دوستم پا به پایم جلو می آمد و تا میتوانست تنهاییم نمیگذاشت.. به زور و اجبار لیلا ترم تابستانی برداشتم و درسهایی که نتوانسته بودم پاس کنم را گرفتم و باز هم با کمک خودش تمامش را پاس کردم...

برای خودم هم جای تعجب داشت که چطور توانسته بودم با آن روحیه خراب و زخمی به خوبی از پس آن بریبایم و همه ی اینهارا با تمام وجود مدیون لیلا و حمایتهای خانواده ام بودم..

از ایمان و شیدا هم خبری نداشتم فقط چندروز بعد از آن ماجرا بود که به وسیله ی لیلا از طریق یکی از بچه های دانشگاه که دوست جون جونی شیدا بود خبردار شده بود که ازدواج کرده و رفته بود.... پس بلاخره توانست با ویران کردن یک زندگی به آرزوی دیرینه اش دست پیدا کند...

روزها به سرعت برق و باد میگذشت و من هم توانسته بودم با تلاش خودم و حمایت های اطرافیانم تقریبا روحیه گذشته ام را به دست بیاورم و به زندگی سابق برگردم.. گویی که به ظاهر به درس و دانشگاه و زندگی برگشته بودم ولی با همه ی اینها تمام مدت ذهنم درگیر بود.. درگیر روزها و خاطراتی که با ایمان گذشته بود... الان درست یکسال از زمان آشنایی مان میگذشت و حدود پنج ماه از جداییمان... چه زود همه چیز تغییر کرد و تمام شد.. شاید اگر آن اتفاق نیفتاده بود الان همه چیز فرق میکرد.. با اینکه پنج ماه گذشته بود ولی هنوز نتوانسته بودم فراموشش کنم.. هنوزم که هنوز بود به یاد آن چشم ها و نگاه ها ناخواسته آه میکشیدم...

دیگه مثل روزهای اول عصبانی و زودجوش نبودم.. فقط دلخور بودم.. که چرا باید با من این کار را میکرد و چرا این اتفاقات باعث جدایمان شده بود... هنوزم که هنوز بود وقتی به اعماق قلبم رجوع میکرد میدیدم که دوستش دارم.. ایمان را.. اولین عشق زندگی را.. کسی که دوماه محرمش بودم...

با همه ی اینها هنوز مدت زمان زیادی از آن ماجرا نمیگذشت که دومین اتفاق زندگی رخ داد.. دومین شوکی که به نظرم از اولین شوک و اتفاق زندگی قوی تر و خانه مان برانداز تر بود....

\*\*\*

لیلا جلوی خانه ایستاد و ترمزدستی را کشید و روبه من گفت: پس من با بچه ها هماهنگ میکنم خبرت میکنم...

کوله ام را روی دوشم انداختم و کلاسورم را از روی پایم برداشتم: باشه پس خبرش با تو...

چند وقتی بود که دنبال ی بهونه بود که بچه هارادور هم جمع کنه ومهمونی ای بده..عقیده داشت واسه روحیمون خوبه..مخصوصا که نزدیک امتحانا بود واحتیاج به تجدید قوای حسابی داشتیم...

به خوبی میدونستم که نیم بیشتر این کارها وبرنامه ها به خاطر من بود..لیلا دوست داشت من ومثل سابق ببینه..همون میشای شادوشنگول سابق که ازسروکول هم بالا میرفتیم ومن چقدر ممنون داراوبودم..لیلا بهترین بود برای من...

دستی براش تکان دادم وکلیدانداختم که با زدن تک بوقی از کنارم گذشت...

با خستگی وارد خانه شدم وازپله هابالا رفتم..مقابل درب ساختمان با دیدن کفش های آقاجون تعجب کردم وتای ابرویم بی اراده بالا رفت...

نگاهی به ساعت انداختم چند دقیقه ای ازده صبح گذشته بود..سابقه نداشت آقاجون این موقع روز خانه باشد..

کفشهایم را ازپا کندم ودررابطه کردم وداخل شدم ولی با صدای مامان وآقاجون همان دم درپاهایم از حرکت ایستاد..صدای هر دویشان از آشپزخانه می آمد..مامان با صدا گریه میکرد وآقاجون سعی داشت آرامش کند..گویی صدایش آرام بودولی به خوبی قابل شنیدن بود وعجزوالتماس از هر کلمه اش میبارید...

-ریحانه توروخدا آروم باش..توکه اینطوری خودت واز بین میبری که..اصلا توبگو من چه گلی به سرم بگیرم همون کاررو بکنم...

گریه ی مامان اوج گرفت:من بگم...؟؟!! حالا دیگه...؟؟؟حالا که همه چی بهم ریخته..کجا رفت اون روزها که زجه میزدم والتماست میکردم وگوشت بدهکار نبود...چقد گفتم..چقدر خواهرم التماس تو کرد که بیا وی طوری قضیه رو بهش بگو تا بچه ها بیش ازاین اذیت نشدند..ولی مگه گوشت بدهکار بود...گفتی میشا حساسه اگه بفهمه ضربه میخوره..

با شنیدن اسمم از زبون مامان ناخودآگاه گوش هایم تیزتر شد... آرام رفتم و روی پله های که به بالا ختم می شد نشستم.. همه وجودم گوش شده بود...

مامان ادامه داد: ما به خاطر خودخواهی خودمون بچه ها را نابود کردیم.. اون از حسام مادر مرده که طاقتش نکشید و راهی دیار غربت شد و اون هم از شهابم... نگاهی که میکنم این جگرم آتیش میگیره.. فکر میکنی نمیدونم حال و روز بچه ام و.. داره خودش وبا کار خفه میکنه تا شاید شب هلاک شده اش برسه خونه وبخواهه تا باهاش رودررو نشه...

صدای آقاجون ی دنیا غم داشت.. با عجز نالید: بس کن ریحانه.. کم نمک بریز به جگرم.. داری دیوونه ام میکنی.. زدن این حرف ها دیگه فایده اش چیه...؟؟

مامان نالید: آره دیگه بی فایده است چون همه چی تموم شد... دخترم بدبخت شد.. خواهرم از غم و غصه و نبود پسرش افتاده رو تخت بیماری.. حسامم که معلوم نیست تو دیار غربت چکار میکنه و کسی نیست غمش رو بخوره و اونم از پسرم که جلوی چشم داره ذره ذره آب میشه و دستم به جایی بند نیست تا سبک کنم غم دلش

..و

آقاجون با غصه گفت: یعنی همه ی اینا که گفتم مقصرش منم...؟؟

مامان گفت: نه.. من دنبال مقصر نیستم این وسط.. من میگم چرا اونروز که میتونستی نگفتی... شاید اگه میگفتی الان حال و روز هیچ کدومشون این نبود...

با گریه ادامه داد: نگام که به این دختر می خوره از غصه اش میخوام بمیرم.. انگار اون بچه رابردن و یکی دیگه برام آوردن

صدای آقاجون کمی بالا رفت: تو چه انتظاری داری خانوم... برم بگم چی.. بگم دخترم.. میشای بابا من نه باباتم و نه این خانوم مامانت..



صدای آقاجون ی کم بالا رفت: چه انتظاری داشتی خانوم.. برم بگم چی.. بگم دخترم.. میشابابا من نه باباتم ونه این خانوم مامان..

بگم چی.. بگم دیگه بهم نگو آقاجون.. بگو عمو.. بگم تو دخترم نیستی و برادرزادمی.. بگم دختر همون رضای ناکامی که نتونست بزرگ شدن جگرگوشه اش رو ببینه...

صدایش بالا تر رفت: هااان.. همین ومیخواستی.. آخه خانوم من.. عزیز دل من.. من چی میتونستم بگم.. چرا نمیفهمی در توانم نبود.. من نمیتونستم و طاقت نداشتم اونو بشکنم.. اون ی دختر شیطون و حساس بود با حرف های من داغون میشد.. داغون.. بفهم اینو..

اون من وتورو پدر ومادر خودش میدونه.. اون تودامن خودت بزرگ شد.. قد کشید.. حالا چطور دلت می اومد بهش بگی بهم نگو مامان.. چطور میتونستی...

مامان حرفی نزد ولی صدای گریه های بلندش تن بی جون منو به شدت میلرزوند..

چشمانم را از زور دردبستم.. قطره اشک بزرگی از پشت پلک های بسته ام روی گونه ام

لغزید..

خدایا چطور تا حالا زنده ام.. چرا نمردم.. مگه چقد توان دارم که این طور داری چوب

میزنی.. دیگه نمیتونم ظرفیتم تکمیل.. نمیکشم تموم کن...

با چشمانی بسته شقیقه هایم را که زنگ میزد به دست گرفتم ونالیدم..

چطور میتونستم باور کنم.. من.. میشا.. دختر آقاجونم نبودم.. مامان ریحانه مامانم

نبود.. شهاب داداشم نبود.. حسام پسر خاله ام نبود.. اصلا اینا چه ربطی داشت به شهاب وحسام..؟؟

مامان از چی حرف میزد..؟؟!!

خاله چرا باید به آقاجون التماس میکرد که همه چی رو بهم بگه...

سرم را به شدت تکان دادم.. نه.. نمیخواستم باور کنم.. باورش سخت بود..

چشمان اشکیم را به دستانم دادم.. انگار با شنیدن این حرف ها پرده ها یکی یکی از جلوی چشمانم کنار می رفت و حالا همه چیز روشن و آشکار جلوی دیدم بود.. حال میفهمیدم چرا شهاب همیشه باهام رعایت فاصله هارا میکرد و حدومرزها را نمیشکست.. چرا هر وقت از سروکولش بالا میرفتم و شیطنت میکردم خانجون بهم چشم غره میرفت و زیر لب استغراالله می گفت و چرا هر وقت به بهانه ای میخواستم ببوسمش رنگ می باخت و اجازه این کار را به هزار بهانه نمیداد.. حالا معنی آن نگاه ها را میفهمیدم.. حالا میفهمیدم چرا با شنیدن نام خواستگار از این روبه آن رومیشد.. حالا میفهمیدم چرا با ازدواج و محرمیتم با ایمان آن همه داغون شد.. چرا باهام اون همه اخم و تخم کرد.. وای... وای.. من چکار کرده بودم باهات شهاب....

یا حسام با اون نگاه شیطون و پرحرفش که وقتی اون طور بهم خیره میشد دلم میخواست ی جوری از زیر اون نگاه پرحرف فرار کنم.. حالا میفهمم چرا همیشه دختر عمو خطابم میکرد و هیچ وقت نشد حتی برای یک بار مرا بانام دختر خاله بخواند..

حالا معنی نگاهش.. حرفایش.. پیامش.. غیبت ها و نبودنش با خواستگاری حمید و اون نگاه ناباورش اون روز توی پاساژ و رفتن غیر منتظرانه اش.. همه و همه جلوی چشمانم رژه گرفته بود و حالم را بدتر و بدتر میکرد.. با هر بدبختی که بود از جا بلند شدم و خواستم از پله ها بالا بروم که همه چی دور سرم چرخید و چرخید و وسط راه پله ها از حال رفتم...

چشم که باز کردم سرم در آغوش خانجون بود و با چشمانی اشکی و خیس توی صورتم آب میریخت...

نگاهم را که دید سر بلند کرد و زیر لب چیزی گفت و لبخند مهربونش راهدیه کرد به صورتم.. با دیدن چهره ی مهربون و چشمان پراز محبت و خیسش همه چیز یک لحظه و آنی توی ذهنم تداعی شد و نا خود آگاه چشمانم لبریز شد و نالیدم: خانجون...

خم شد و با محبت صورتم را بوسید: جون دلم عزیز کم..

اشکهایم سرازیر شد: دلم میخواد بمیرم...

با حرف من صدای گریه مامان بلند شد و اشک خانجون روی گونه ی چروکش چکید...

سرم را روی سینه اش گذاشت: نزن این حرف مادر.. نباشم ببینم این روز رو ..

تو بغلش زار می زدم که یکی از پشت شانهِ هایم را گرفت و به عقب کشید.. با دیدن آقاجون با آن چشمان نم دار حال زارم خرابتر شد..

در آغوشم کشید و سرم را روی شانهِ اش گذاشت.. صدای بلند و گوش خراش گریه هام فضای ساختمان را پر کرده بود.. در حالی که از گریه میلزیدم بوی تنش را با تمام وجود به ریه کشیدم.. باورم نمیشد مردی که الان در آغوشش این چنین گریه سرداده بودم.. کسی که یک عمر زحمتم را کشیده بود .. پدر واقعی ام نبود..

سرم را داخل گودی گردنش فرو کردم و با گریه لب زدم: آقا جونم...

فشاردستانش دورم زیاد تر شد: جونم بابا.. جونم عمر من...

سرم را بلند کردم و خیره به چشمانش شدم... من این مرد را با تمام وجود دوست داشتم و هلاک یک نگاه مهربانش بودم...

آقاجون با دیدن نگاهم خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت: نکن بابا.. پدر اون چشما رو در آوردی که بابا..

لبخند بی رمقی روی لبم نشست و از ذهنم گذشت.. این مرد پدر منه.. مهم این بود.. مهم این بود که من تو دامان این مرد وزن بزرگ شده بودم..

نگاهم از روی سرشونه ی آقاجون به مامانی که تقریباً روی مبل از حال رفته بود افتاد.. به سختی بلند شدم و به طرفش رفتم.. نگاهش که بهم خورد دوباره اشک هایش با سرو صدا راهی صورت قرمز و ملتهبش شد. دستانش را برایم باز کرد: میشای من...

حالا هر دو در آغوش هم و سر در شانهِ ی هم بلند بلند گریه میکردیم.. نمیدونم چقد زمان در آن حال گذشت که با صدای شهاب نگاه اشکیم به عقب چرخید: چه خبره اینجا..؟؟!!

کنار درب ورودی هال در حالی که دست راستش روی چهارچوب در مانده بود ایستاده بود و با تعجب نگاهمان میکرد...

با دیدن شهاب و یاد آوری حرف های مامان بی اراده بلند شدم و با سرعت پله هارا بالا رفتم..بخدا دست خودم نبود..نمیتونسم وقادر نبودم فعلا باهش رودررو وچشم تو چشم باشم..طاقة اون نگاه های پرمعنی گذشته رو که حالا به خوبی متوجه اونا بودم رو نداشتم... در اتاق را بستم وپشت در سر خوردم..تکیه ام را به در دادم وبه فکر فرو رفتم..

چقدر باور حقیقت سخت و تلخ بود..چطور میشد باور کرد خدا...

چشمانم را با درد بستم و با یاد آوری عکس عمو رضا ناخود آگاه لبخندی روی لبم نشست وچشمانم از فشار اشک سوخت..حالا معنی اون شباهت رو میفهمیدم..چهره من به جز رنگ چشمانم شباهت زیادی به اوداشت..فقط با این تفاوت که چهره ی من ظریف و دخترانه بود و او مردانه..حالا معنی اون حسی که با دیدن عکسش توی آن قاب شیشه ای وقتی بهم خیره بودرا میفهمیدم..حالا میفهمیدم چرا آنقدر دوستش دارم و عاشقش بودم..

عمو رضا پدرم بود. پدر حقیقی من..پدري که هیچ خاطره ای ازش نداشتم..پدري که وقتی چهار ماه بیشتر نداشتم تنهایمان گذاشت و همراه مادرم رفت..مادری که از او هیچی نمیدانستم..

ضربه ای که به در خورد مرا تقریبا از جا پراند..با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و در را باز کردم...

پشت در شهاب بود..در حالی که تکیه به دیوار زده و دستانش داخل جیب شلوار پارچه ای خوش دوختش بود پای چپش را خم کرده و به دیوار تکیه داده و نگاهش روی زمین و جلوی پایش ثابت مانده بود...

داخل چهار چوب در ایستادم و نگاهش کردم..نگاهش با اندکی مکث بالا آمد و روی صورتم نشست..نمیدانم نگاهش چه داشت که باعث شد هول کنم و سربه زیر اندازم..

چند لحظه ای به همان حال ماند و بعد صاف ایستاد..سنگینی نگاهش باعث آزارم بود..نفسش را با بازدم شدیدی بیرون داد و قدمی به طرف اتاقش برداشت:بهتره بری پایین آقا چون باهات حرف داره...

سرونگاهم بالا آمد..مقابل اتاقش ایستاده بود که بی اراده صدایش زد:شهاب...

همان طور که دستش روی دستگیره در بود ایستاد اما برگشت:بله..

امان از این بغض لعنتی که وقت وبی وقت حالیش نبود..خودمم نمیدانستم چه میخواهم فقط میدانستم که دلم میخواست ودوست داشتم تو اون لحظه صدایش کنم..نگاهش چرخید ومنتظر ازروی شانه خیره ام ماند. آب دهانم را با بغض پایین دادم..لب زد:خوشحالم که شمارا کنارم دارم...

اغراق نبود حقیقت محض بود ..تنها چیزی که تو اون لحظه باتمام وجود بهش ایمان داشتم همین بود..خداراشاکر بودم برای داشتن همه آنها..

لبش به نشانه ی لبخندی کمی کج شد ولی نگاهش....(وای خدا اینکه حالش انگار از منم بدتره)

حرفی نزد ووارد اتاقش شد...

لحظه ای به همان حال ماندم وبا گرفتن نفس عمیقی درحالی که نمیدانستم چه چیزی اون پایین

درانتظارمه پله ها را پایین رفتم..حالا به جز خانجون ومامان وآقاجون النازم بود..نمیدونم این چه حال بدی بود که مامان داشت وبه محض اونکه اتفاقی می افتاد همه را خبر میکرد..الناز بادیدنم با گریه به طرفم آمد وبغلم کرد..ی آن خنده ام گرفت..نمیدونم گریه ی اینا دیگه واسه چی بود...؟؟

از بغلش بیرون آمدم ودرحالی که سعی داشتم قیافه آرامی به خود بگیرم گفتم:جمع کن خرس گنده ..این اداها واسه چیه...؟؟

درمیان گریه خندید:خودمم نمیدونم..

دستش را گرفتم و همان طور که کنار خودم مینشاندم پرسیدم: کو پس گل پسرت..؟؟

دماغش را با سروصدا بالا کشید: خونه ی مادر شوهرم.. حوصله ی نق و نوقشو نداشتم..

لبخندی به رویش زدم و به مامان که باسینی چای وارد می شد نگاه کردم..

لبخند بزرگی روی لبش بود ولی چشمانش از فرط گریه قرمز و متورم بود.

سینی چای را روی میز گذاشت که آقاچون روبه من درحالی که به کنارش اشاره میکرد

گفت: بیا اینجا بابا...

با نگاهی به جمع بلندشدم و کنارش نشستم.. دستش دورم حلقه شد و مرا به خودش فشرد

و در همان حال پیشانی ام را بوسید: خوبی بابا..؟؟

لبخند غمگینی به رویش زدم: تا وقتی کنار تو نم خوب خوبم..

لبخندی زد و با دست آزادش فنجان چایش را برداشت و با گرفتن دم عمیقی گفت: نمیدونم

تقدیر بود یا قسمت که تو اینطوری بفهمی که...

صداش مثل همیشه محکم و با صلابت نبود و لرزش داشت..

میان حرفش آمدم و گفتم: من از همون اول و تا همیشه دختر آقاچونم..

لبخندش عمق بیشتری گرفت و روبه خانچون گفت: من توان گفتنش رو ندارم.. شما

بفرمایین خانچون..

خانچون لبخند غریبی زد و با گوشه چارقد بلندش اشکی که روی گونه اش روان بود

را گرفت.. نفس عمیقی کشید و گفت: بابات...

مکشی کرد و با بغض ادامه داد: منظورم رضاست.. با مادرت مهدخت تو ی سفری که با

دوستاش به شمال داشتن آشنا شد و همون روزهای اولم دل وایمانش و داد.. دختر زیبایی بود با ی

جفت چشم سبز تیره .. درست رنگ چشای خودت.. ی دونه دختر بود ونازش همه جوهره واسه خانوادش میرفت.. وضع مالیشونم که عالی عالی..

بخوایم خوب حساب کنیم همه ی اینهام واسه ی دختر امتیاز بزرگیه...

به خاطر همین وقتی به اصرار بابات رفتیم خواستگاری کلی واسمون طاقچه بالا گذاشتند و جواب رد دادند.. ولی رضا کوتاه نیومد.. اونقده رفت و اوامدواین جاده ها را بالا و پایین کرد تا بلاخره تونست دل اون دختر رو که مادرت بود به دست بیاره.. حالا دیگه مهدخت هم با دل رضام رضا بود وی جورایی کار واسه بابات راحت تر شد.. سرت رو درد نیارم.. بعد از کلی رفتن و اوامدن و ناز خریدن و تحقیر شدن بلاخره خانواده مادرت با هزار شرط و شور و موافقت کردند.

اونما رضا را با عنوان داماد قبول نداشتن و یکی از شرط ها هم واسه این ازدواج این بود که مهدخت که دخترشون بود حق رفت و اوامدو باهاشون داشت و میتونست بره و بیاد ولی رضای منو نخواستن.. دخترشونو بدون داماد میخواستن.. اولش مادرت باشنیدن این شرط سخت مخالفت کرد ولی به اصرار رضا و خانوادش کوتاه اومد و مجبور شد قبول کنه... همه چیز خیلی زود واسه وصلت این دو تا آماده شد.. رضا بهترین و درخورترین مراسم و واسه مهدخت گرفت و دست زنش و گرفت و آورد تو همین خونه و کنار ما زندگی رو شروع کرد.. مهدخت دختر خیلی خوبی بود. زودجوش بود و مهر بون.. هر دو در کنار هم وبا وجود هم خوشبخت بودند و وقتی این خوشبختی به اوج تکامل خودش رسید که تو اومدی....

صدای خانجون از شدت بغض میلرزید.. اشک چشمان همه رو پر کرده بود.. خانجون دم عمیقی گرفت و ادامه داد: رضا جونش واسه تو میرفت.. تا وقتی خونه بودی لحظه ای نمیشد که تو رواز خودش دور کنه.. وجود و تمام هستی اش شده بود تو... تا اینکه اون اتفاق افتاد و پایه های زندگی همه رولرزوند..

به اینجا که رسید اشک دیگه مجال حرف زدن نداد.. مامان در حالی که اشک های خودشم سرازیر بود با نگاهی به خانجون گفت: ی چند وقتی بود حال مهدخت زیاد روبراه نبود.. ی جورایی

بی قرار بود..بیچاره دلش هوای خانواده اش رو داشت ولی روش ونداشت که از رضا بخواد تا اونو راهی کنه واز اون طرفم دلش برنمیداشت رضا راکه با وجود توو عشق دیوانه کننده اش به تو،تورو برداره وبره واونو تنها بزاره چند صباحی..

خانجون حال وروز مهدخت رو که دید رضا روکشید کناری وازش خواست به بهانه ی مسافرت، چندروز بروند وهم خودشون آب وهوایی عوض کنندوهم مهدخت دیداری تازه کنه با خانواده ش..

رضا بنده خدا حرفی نزد وقبول کرد ومهدختم که از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید پیشنهاد داد حالا که فرصتش جور شده همه باهم بریم...

همه ام انگار از خدا خواسته بودند..قبول کردند وبرنامه ها جور شد وهمه واسه ی هفته ای راهی شدیم..دروغ نگم هیچ وقت تو عمرم انقده بهمون خوش نگذشته بود..

همه چی عالی وخوب بود..تا اینکه اون اتفاق افتاد..یکی دوروز از سفرمون باقی مونده بود که همه هوس قایق سواری زد به سرشون وراه افتادن طرف دریا..هوا طوفانی نبود ولی آروم آروم نبود..چند تا قایق کرایه کردندوزدن به دریا..اون وسط فقط من موندم که باوجودتو والهام وترسی که از دریا داشتم موندم همون جا کنار ساحل وخانجونم به خاطر من وشماها کنارم موند..

چشمان مامان بسته بود ولی قطرات درشت اشک از پشت پلک های بسته اش میجوشید..انگار واقعا توی خاطرات آن روزها غرق بود که حالش تا این حد بدومنقلب بود..

-هیچ وقت نمیتونم اون روزرو واون صحنه ها رواز یاد ببرم..همان طور که کنار ساحل درحالی که تورو که نا آرومی میکردی تو بغل داشتم ودست الهام نوپام تو دستام بود داشتم بقیه رو که خیلی هم دور نبودند نگاه میکردم که احساس کردم اون وسط ی بلبشویی به پاشد..قایق ها از حرکت ایستاد..صدای جیغ خانوم ها ونعره ی های آقاییون تمام بدنمو به لرزه انداخت ومو به تنم سیخ کرد..درست نمیدیدم



ولی از حرکت و تکاپوی او نا اوس و وسط ی چیزهایی دستگیرم شده بود... یکی افتاده بود تو آب..

صدای گریه ی مامان اوج گرفت و با هق هق و صدای که به شدت لرزش داشت و درست واضح نبود ادامه داد: فقط خدا میدونه چه حالی داشتم.. نمیدونم چقد زمان برد که یکی یکی قایق ها درحالی که سرنشین هاش حال و روز خوبی نداشتند راه افتادن طرف ساحل...

حال و روز من و خانجونم که دیگه تعریفی نداشت.. درحالی که به زور خودمونو سراپا نگه داشته بودیم و منتظر بودیم یکی بیاد بگه که چی شده، که بلاخره نمیدونم کی اون وسط به حرف اومد که مهدخت وقتی برای ی لحظه از جا بلند میشه تعادلش بهم میخوره و می افته تو آب.. بیچاره شنا بلد نبود و اونقدر ترسیده بوده که با هردست و پا زدنش بیشتر فرو میره تو آب و رضا هم که جونش بسته بود به جون شما دوتا بی توجه به حرف های بقیه واسه کمک میپره تو آب و تا بخواد کمک کنه ی موج بزرگ میزنه و...

گریه امانش را برید و با صدای بلندی گریه ای سخت و تلخ سرداد.. الناز بادیدن حال مامان سریع از جا پرید و به طرف آشپزخانه دوید و با لیوان آبی برگشت.. به زور دوقلوپ ریخت تو گلوی مامان که حالش را کمی بهتر کرد..

سکوت بود و کسی حرفی نمیزد.. مامان چند دقیقه ای به همان حال ماند و نگاهش را داد به دستان لرزانش: هنوز که هنوزه هر وقت یاد اون روز می افتم حالم بد میشه..

مکشی کرد و نفسی تازه کرد و دوباره ادامه داد: تا پیداشون کردیم دوروز طول کشید.. فقط خدا میدونه تو اون دوروز چه به همه ی ما گذشت و چه حال و روزی داشتیم از کوچکمون که تو بودی بگیر که با گریه ها و بی قراری هات حال و روزی به کسی نگذاشته بودی تا خانجون که جونش به جون بچه هاش بسته بود..

به جز بغل من و خانجون تو بغل هیچ کسی آرام و قرار نداشتی.. با اینکه الهام خودمم کوچک بود و نیاز به مراقبت داشت ولی جونم واسه تو در می رفت.. به خاطر همینم دلم بیش از این طاقت بی قراری هاتو نیاورد و اوردمت پیش خودم.. پیشم آروم بودی فقط تنها مشکلی که باهات

داشتم از شیرم نمیخوردی و مدام بی قرار بودی.. حال و روز خودمون خراب بود و با این اتفاقی که افتاده بود و سخت گیری های خانواده مهدختم شده بود قوز بالا قوز.. بعد از پیداشدن جنازه ها بلاخره با کلی جنگ و دعوا و بحث جنازه ی دخترشونو برداشتن و رفتند.. ماهم مجبور شدیم جنازه ی رضا رو به تنهایی درحالی که جونش به جون زنش بند بود تنها برداریم... به شخصه هیچی از مراسم اونا نفهمیدم.. تمام مدت مشغول رسیدگی به تو والهام بودم که با اومدن تو بهانه گیر شده بود و بیشتر به پروپام میپیچید.. دیگه مثل روزهای اول بی قراری نمیکردی.. مدام تو آغوش خودم بودی و آغوش کس دیگه ای رو نمیخواستی..

من از همون بدو تولدت دوست داشتم و حالا دیگه عاشقت بودم و حاضر نبودم به هیچ قیمتی تورو ازم جدا کنند.. دیگه تو شده بودی جزئی از خودم.. نگرانی اون روزام این بود که اگه خدایی نکرده خانواده مهدخت بیان دنبال تو و بخوان تورو ازم جدا کنند چکار کنم که هیچ وقت این اتفاق نیفتاد.. خانواده اش یک بار هم به خودشون زحمت ندادند که بخوانند ی سراغی از تو بگیرند..

دیگه نیازی به گفتن نبود همه میدونستن تو مال منی.. میدونستند که چقد دوست دارم و تورو دیگه دختر خودم میدونم و کسی هم مخالفتی نکرد.. این شد که از اون روز به بعد تو شدی دختر من و خدا را شاهد میگیرم که ی لحظه ام نشد که غیر از این باشه برام و تو روبه چشم دیگری ببینم...

با سکوت مامان آقا چون درحالی مرا که بر اثر گریه میلزیدم کاملا در آغوش داشت کنار گوشم گفت: میشا.. دختر من.. ما اگه تا حالا حرفی نزدیم تنها دلیلش این بود که تورو با حرف ها مون ناراحت کنیم بابا..

نگاهش توی چشمان خیسم که نشست خم شد و با مهربانی صورتم را بوسید: تو دختر خوب بابایی و من دوست ندارم و نمیخوام باشم که ناراحتی تورو ببینم.. اشکاتو پاک کن و سعی کن تو این چند وقته هراون چه که دیدی و شنیدی و به هم ریختت رو دور بریزی و فراموش کنی و بشی دوباره همون میشای سابق خودم.. همون که از شادی و شیطنتش همه به وجد می اومدند.. بخند تا زندگی دوباره روی خوشش رو بهت نشون بده...

با این حرف رو کرد به مامان: خانوم غروب شد و امروز شما به ما ناهارم ندادی...

مامان لبخند محزونی زد: چشم.. اگه ده دقیقه فرصت بدین غذا رو گرم کنم و بیارم..

الناز هم بلند شد: منم کمکتون میکنم..

وبه دنبال مامان راهی آشپزخانه شد..

نگاهی به خانجون که چشمانش غرق محبتی ناب بود انداختم و لبخند کم رنگی زدم که

گفت: قدر خانوادت رو بدون مادر.. این زن و مرد واسه به ثمر رسوندن تو زحمات زیادی

کشیدن.. شاهدی که چقدر حرص و جوش تو زدن تا شدی این وبه اینجا رسیدی.

با حرف خانجون خم شدم و دست آقا جونم و بوسیدم که بلا فاصله دستش را عقب کشید

و دستش روی سرم نشست: پاشو بابا.. پاشو برو شهاب و صدا کن که روده کوچیکه داره می افته به

جون بزرگه..

خندیدم و با گفتن (چشم) از پله ها بالا رفتم.

پشت در ایستادم و ضربه ای به در زدم.. صدایی نیامد.. دسته ی در را گرفتم و به آرامی

در را باز کردم و سرم را داخل بردم.. روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش بسته بود و ساعد دست

راستش روی پیشانیش بود.....

وارد اتاق شدم و به آرامی صدایش زدم.. جوابی نداد.. ظاهرا خواب بود.. خواستم عقب گرد

کنم که با صدایش از جا پریدم: کاری داشتی..؟؟

با ترس دستم را روی سینه ام گذاشتم و برگشتم: واای ترسوندیم که تو.. بیداری..؟؟

هنوز به همان حال بود.. کنار تختش ایستادم: آزار داری صدات میکنم جواب نمیدی وقتی

بیداری..!!

با یک حرکت بلند شد و پاهایش را پایین تخت گذاشت و لبه ی تخت نشست.. همان طور

چشم بسته..

پرسیدم: خوبی تو...؟؟ چشمانش باز شد و سرش کمی بالا آمد: کارت وبگو..

چشمانش به قول خانجون ی کاسه خون بود.. گریه کرده بود. !!!!؟؟

منتظر نگاهم کرد که با صدای آرامی درحالی که تعجب کرده بودم جواب دادم: بیا می

خوایم نهار بخوریم..

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت که با خنده گفتم: دنبال زمان نگرد.. شام یا نهارش مهم

نیست مهم اینه که گرسنمونه میخوایم غذا بخوریم..

دستی به چشمانش کشید: میل ندارم.. حالم خوب نیست میخوام بخوابم..

کنارش نشستم و نگاهش کردم.. فقط خدا میدونست تا چه حد دوستش داشتم و برایم

عزیز بود.. من اونو مثل ی برادر واقعی دوست داشتم و اصلا هم دلم نمیخواست به حرف های مامان

و چیزهایی که در موردش می گفت فکر کنم.. شهاب برای من تنها حکم یک برادر را داشت.. یک

برادر واقعی که میتوانست تکیه گاه و حامی ام باشد و من فقط همین را میخواستم... ی برادر.. ی هم

خون واقعی.

گویی که حالا دیگه اینطوری نبود ولی در نظر من شهاب همان شهاب قبل بود..

سرش درون دستانش بود و چشمانش بسته بود..

با نگرانی پرسیدم: میخوای برات قرص بیارم..؟

سرش را تکان داد: نه.. فقط اگه میشه برو میخوام بخوابم..

خیلی به خودش فشار آورد که لحنش بد نباشد.. نمیدونم چرا اینطوری میکرد و نگاهم

نمیکرد.. با اکراه از جا بلند شدم و به سمت در رفتم.. کنار در ایستادم و نگاهم به طرفش

چرخید: شهاب...

سرش به همراه نگاهش بالا آمد.. با دیدن نگاهش بغض تو گلوم نشست: من کاری به حرف

ها و شنیده ها ندارم فقط.. فقط مثل همیشه برام ی برادر وی تکیه گاه واقعی بمون...

برق اشک را که توی چشمانش دیدم دیگه تامل نکردم واز دربیرون زدم...

حرف هایم که ته کشید نگاهی به لیلای متعجب انداختم و خندیدم: فکت افتاد نه...؟؟ جم

کن بابا اون لب ولوچه رو..

پلک زد: تو اینا رو جدی گفتی...؟؟

سرم را تکان دادم و کیفم را از روی میز برداشتم: جدی جدی...

با ی حرکت از جا بلند شد و پرید تو بغلم به طوری که تعادل بهم خورد: الهی بمیرم

میشا.. چی کشیدی تو این چند وقته..

از بغلم کنارش زدم و با تعجب به چشمانش خیره شدم و باخنده گفتم: اوا لایلا.. گریه.. تو

و گریه...؟؟!!!

بلند خندیدم که با اخم ضربه ی محکمی پشت گردنم زد: خفه.. دیدی جنبه ی ی کم

مهربونی نداری ...

گردنم را ماساژ دادم و با خنده نگاهی به ساعت انداختم: خانوم با جنبه داره دیر میشه ها..

پفی کرد و کیفش را برداشت و راه افتاد سمت در: همنشینی با تو داره ی مثال عقلم

ضایع میکنه..

پشت سرش از دربیرون آمدم: حالا مطمئنی چیزی تو بساطت بود...؟؟

با اخم پشت چشمی نازک کرد و از پله ها سرازیر شد.. دنبالش روان شدم که مقابل درب

ساختمان مامان صدایم کرد.. هر دو ایستادیم.. مامان با بسته ی کوچکی در دست مقابلمان ایستاد

و آن را به طرفم گرفت: اینو چند دقیقه پیش پیک آورد مامان جان...

پاکت را از دستش گرفتم و کمی نگاهش کردم.. هیچ آدرسی نداشت.

پرسید: زود میای دیگه...؟؟

لیلا جواب داد: قول نمیدیم خاله.. ولی سعی میکنیم زود تمومش کنیم.. قول که خودم آخر شب برسونمش..

مامان لیلا را بغل کرد و صورتش را با مهربانی بوسید: تو بهترینی واسه میشای من.. ممنونتم عزیزم..

لیلا باخنده ابرویی برایم بالا انداخت و صورت مامان را بوسید و تشکر کرد و با خدا حافظی عجلولانه ای دستم را کشید و همراه خودش برد...

در راکه پشت سرم بستم سریع به طرف ماشین رفت: بدو دختر که حسابی دیر شد.. خیر سرم میزبانم..

با خنده در جلوراباز کردم و نشستم.. ماشین را روشن کرد و گازش را گرفت و روبه من که به پاکت داخل دستم نگاه میکردم گفت: نمیری.. باز کن ببین چیه توش خب..

در پاکت رابه آرامی باز کردم و بادیدن سی دی ای که داخلش بود با تعجب به لیلا نگاه کردم: سی دیه لیلا..

چشم های اوهم کمی رنگ تعجب گرفت: سی دی.. ببینم!!

سی دی را گرفت و کمی نگاهش کرد و بالا و پایینش کرد و با کمی مکث توی پخش فشار داد و کلید آن را زد..

به چند ثانیه نکشید که نوای زیبا و آرامی به همراه صدای زیبا تر و آرام بخش تری توی فضای ساکت ماشین پیچید و بعد از آن این حال من بود که لحظه به لحظه منقلب تر و بدتر میشد...

باور اونچه که میدیدم و میشنیدم برایم سخت بود و نمیتونستم باور کنم... این صدا بیش از حد آشنا بود و من با این صدا مدت ها خو گرفته بودم...

از زور درد چشمانم را بستم و سرم را تکیه به دیواره ماشین زدم.. تمام وجودم گوش شده

بود...

از دل من کی خبرداره به جز تو..

نگیر از من خاطراتو.. تو کجایی؟؟

دنبال تو همه جارو گشتم.. نبود

همه دنیا من تو بودی.. تو کجایی؟

چشمای تو از یادم نمیره

دل من آخر میمیره.. تو کجایی؟؟

با اشک به لیلایی که صورتش قرمز شده و لبان نازکش را با حرص میجوید نگاه کردم.. پس

او هم شناخته بود..

درست انگار از دل من میخواند.. فراموش کردن چشمانش واقعا سخت بود و بعد از این همه

وقت هنوز هم گاهی به یاد آن چشم های رنگی اشکی می ریختم.. فراموش کردنش هم سخت بود..

کاش میرسید خبری از تو ی روزی

دل تنگ من اسیره.. تو کجایی؟

بی خبر از پیش من رفتی عزیزم

تو نباشی من مریضم.. تو کجایی؟

به اینجا که رسید طاقت لیلا تمام شد و با اخم و حرص محکم روی دستگاه کوبید و صدایش را خفه کرد: خفه شو.. خفه شو کثافت نفهم.. عوضی بی شعور.. ببین تورو خدا کی داره از بی وفایی حرف میزنه..

با این حرف نگاهی به منی که به شدت زار میزدم انداخت و ماشین را کشید گوشه ی خیابان و فریاد زد: تو دیگه لطف کن و خفه شو.. واسه چی و واسه کی داری اینطوری زار میزنی.. واسه ی آدم کثیف که لیاقت ی دوست داشتن معمولیم نداشت.. بس کن میشا.. تورو خدا به خودت بیا.. تمومش کن این مسخره بازی رو..

ملتسمانه نگاهش کردم و با گریه گفتم: منو ببر خونه.. منو ببر خونه لیلا تورو خدا..

کارد میزدی خونش در نمی آمد.. توی تمام این سالها لیلا را تا این حد عصبانی ندیده بودم: چی داری برا خودت زر میزنی.. مگه مردم علاف تواند..

نالیدم: نمیتونم حالم خوب نیست..

صدایش بالاتر رفت: به درک.. پس برو بمیر

صدای گریه ام وحشتناک توی ماشین پیچید.. توان لحظه به قدری حالم بد بود که فکر میکردم واقعا چیزی به پایان عمرم نمانده.. نفسم سخت شده بود و فضای ماشین برایم خفقان آور بود..

چرا نمیخواست همه چی تموم بشه و قرار بود تا کی ادامه پیداکنه و همه چیز آنقدر سخت و طاقت فرسا جلو بره.. کی میتونستم روی آرامش را ببینم وی زندگی آروم و بدون دردسر داشته باشم.. تا کی باید چوب ی اشتباه رو میخوردم.. لیلا که حالم را تا این حد بد دید با ناراحتی زنگی به ندا زد و کمی برایش توضیح داد که چی شده و اینکه کمی دیرتر میرسیم و معذرت خواهی کرد..

گوشی را که قطع کرد خم شد و مرا که از شدت گریه واضطراب میلرزیدم بغل کرد و کنار گوشم زمزمه کرد: کی میخوای بفهمی که خدا تا چه حد باهات یار بود و اون مرد اصلا لیاقت تو و عشق تو را نداشت..



سرم راروی شانه اش فشار دادم ونالیدم؛ ولی من دوشش داشتم.. حق نداشت لیلا.. اون حق نداشت باهام اینکار رو بکنه.. نمیتونم فراموشش کنم.. چشماش مدام جلومه.. انگار شده ی سایه وهمه جا دنبالمه.. میترسم.. میترسم نتونم فراموشش کنم.. دلم نمیخواد ببخشمش لیلا..

پشتم رابامهربانی مالید: گذشت زمان همه چی رو درست میکنه.. فقط کافیه خودتم بخوای.. یعنی باید بخوای.. بخواه میشا.. بخواه تا بتونی..

گفتنش به ظاهر راحت بود ولی در عمل...

لیلا مدتی بی هدف در خیابانهای آن عصری پاییزی راند و آنقدر گفت و گفت و گفت که من به جای او خسته شدم..

فرسود پای خود را چشمم به راه دور

تا حرف من پذیرد آخر که!

زندگی؛

رنگ خیال،

بر رخ تصویر خواب بود

باهم خوشحال بودیم

باهم زیر باران سیگار کشیده بودیم

ولیعصر تا تجریش را پیاده گز کرده بودیم

در میدان تجریش آش رشته خورده بودیم و خندیده بودیم

در خیابان غیرتی شده بود موهای پریشانم را بافته بود و زنانگی ام را دلگرم کرده بود

به خانه اش رفته بودیم

برایم گیتار زده بود و آهنگ اگه یه روز بری سفر فرامرزاصلانی را جوری تووی گوش هایم

خوانده بود که تمام بدنم خواب رفته بود...

او خواسته بود که همه جوره باهم باشیم

من در عرض شانه هایش زندگی کرده بودم

رگ\_قطورزیرگردنش\_رابوسیده\_بودم

و به صدای آرام نفس هایش آرام گرفته بودم...

صبح باهم از خواب بیدار شده بودیم

باهم برای صبحانه خیار و گوجه خُرد کرده بودیم

من طعم چای را تووی چشم های قهوه ای اش متفاوت مزه کرده بودم

من به امنیت بازویش در کافه، در سینما، در مهمانی عادت کرده بودم

من به همین سادگی، به همین شوریدگی عاشق شده بودم...

روزهای منطقی تری رسیده بود...

یک روز به سرامیک های کف کافه و یونا زل زده بود و گفت بود که علاقه روز به روز بیشتر

شده برای رابطه ای که آینده ندارد مثل بمب ساعتی ست...

من سردم شده بود...

ده ها انفجار در ده ها نقطه بدنم رخ داده بود و بدترینش به قلبم زده بود...

اسپرسواش را لب نزده بود.

برایم آرزوی خوشبختی کرده بود و جمله ای شبیه به اینکه من لیاقت بهتر از او را دارم...

تصویر در کافه در قاب چشم های من موج شده بود...

نفهمیده بودم چرا اما چیزی به میل او شروع و به میل او تمام شده بود...

و سهم من در این رابطه؟

بیخیال...! مهم نبود

\*\*\*\*\*

الناز در حالی که سرش توی کیف بزرگش بود و نمیدانم دنبال چی میگشت خطاب به ما که در حال آماده شدن بودیم گفت: بچه ها زود.. دیر شد بخدا..

شال حریر سیاهم را به آرامی روی موهایم انداختم و با نگاهی به الهام که روی صندلی آماده و حاضر نشسته بود پرسیدم: چطورم..؟؟

لبخندی به رویم زدو به سختی بلندشد.. پنج ماهه باردار بود و این روزها به خاطر و یار سختی که داشت حال و روز جالبی نداشت: مثل همیشه.. محشری..

لبخندی زدم و همراه هم به سمت الناز که کنار درب آرایشگاه منتظر ایستاده بود رفتیم.. سری تکان دادوگفت: بیچاره شهاب دوساعته پایین منتظره.. دیگه داره دادش درمیاد..

با این حرف پله ها را دوتا یکی کرد و پایین رفت.. همراه الهام آروم آروم پایین میرفتیم که پرسید: تو این دختره رو دیدی...

منظورش به عروس حمید بود.. بلاخره پسر عمومی ما با کلی التماس و غرولندخاله و عمو دم به تله داد و به پیشنهاد خاله برای خواستگاری یکی از دختران شرکای عمو قدم جلو گذاشت و خوشبختانه مورد پسند واقع شد و امروز مراسم ازدواج و عروسیشان بود..

سری تکان دادم و گفتم: هفته ی پیش همراه خاله و حمید ی تک پا اومده بودن خونه ما.. به نظر که دختر خیلی خوبی می اومد.. من که خیلی خوشم اومد ازش.. مهربون و خونگرم بود...

روی پله ی آخر ایستاد و نفسش را به کندی بیرون داد: انشالا خوشبخت بشن.. حمید پسر خیلی خوبیه..

الناز روی صندلی جلو نشسته بود و مشغول صحبت با تلفن همراهش بود و شهاب در حالی که تکیه اش را به بدنه ی ماشین داده بود عمیق در فکر بود که شنیدن صدای پای ما نگاهش بالا آمد و بادیدنمان لبخندی زد و به ساعتش اشاره ای زد: شما که کارتون این همه وقت طول میکشید چرادوسالته منو علاف اینجا کاشتین..

الهام در ماشین راباز کرد و باخنده گفت: غرنزن.. عوضش بعد از اون همه انتظار سه تا جگر طلا میبینی دلت حال میاد..

شهاب در جوابش پوزخندی زد و سوار شد: با این فس فسی که شما راه انداختین قطعاً به مراسم عقد نمیرسیم از همین جا یک راست برم سالن..؟؟

حرفی نزدیم و شهاب هم گازش را گرفت و بکوب به طرف سالن به راه افتاد.

مراسم عقد کنان خانه خان عمو بود...

سرم را به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و به ظاهر گوشم به حرف های شش من ی گاز الناز و الهام بود که به قولی کله پاچه ی فامیل را بار گذاشته بودند و طبق معمول در حال ردوبدل کردن خبرهای دسته اول و اخبار مهم فامیل بودند ولی تو واقعیت تو عالم فکر و خیال خودم غرق بودم.. درست نمیدانم به چیزی فکر میکردم.. ی لحظه فکر میرفت طرف خانه عمو و خاله و حسام و حمیدی که رخت دامادی پوشیده بود و مراسمی که آنجا برپا بود و یک لحظه فکر سوق پیدا میکرد به گذشته ی نه چندان دور.. ایمان.. حرف ها و حرکاتش که بعد از این همه وقت هنوز از فکرش غافل نبودم و سی دی آن روز که توی ماشین لیلا که قطعه ی کوچکش را گوش کرده بودیم

ولیا آن را برداشت و عقیده داشت این طوری بهتره و حال و احوالم را بیشتر از این بهم  
نمیریزد.. آنقدر تو عالم فکروخیال خودم غرق بودم که اصلا نفهمیدم و متوجه نبودم که چطور اون  
همه راه طی شد و کی رسیدیم..

شهاب مقابل سالن ترمز کشید و الهام و الناز پیدا شدند.. کیفم را روی دوشم انداختم  
و دستگیره در را برای پیاده شدن گرفتم که شهاب کمی به طرفم چرخید و با صدای آرامی  
گفت: همیشه چند لحظه بمونی..

نگاهش کردم.. نگاهش به خواهرانم بود که به طرف سالن میرفتند.. دستم را برداشتم  
و منتظر نگاهش کردم.. بعد از آن روز که حدود یک ماهی میگذشت این اولین بار بود که مستقیماً  
طرف صحبتش قرار می‌گرفتم..

دستپاچه و کلافه بود و این به خوبی از حرکاتش مشخص بود.. دستی لای موهای پر پشت  
و سیاهش که به زیبایی آراسته بود کشید و کمی بیشتر به طرفم چرخید.. حالا صورت زیبا و جذابش  
درست مقابل صورت من بود.. نگاهش که روی صورت من نشست لبخندی به رویش زد: راحت  
باش.. حرفتو بزن..

اگه میدونست تا چه حد دوستش دارم و تا چه اندازه تشنه ی هم کلام بودنش آنقدر خودش  
و مرا عذاب نمیداد..

نفسش را بیرون داد: سوال ازت میپرسم میخوام راستشو بشنوم.. خب..؟؟  
سرم را تکان دادم و منتظر نگاهش کردم... توی چشم خیره شد و گفت: ی چیزی مثل خوره  
چند وقته داره مغزمو میخوره..

مکثی کرد و ادامه داد: این پسر چی داشت که تو رو اینطور عاشق خودش کرد..؟؟

از سوالش جا خوردم و برای چند لحظه همان طور خیره نگاهش کردم.. پرسید: اون چی  
داشت که حمید.. حسام یا بقیه نداشتن..؟؟ می خوام بدونم چرا اون طور سنگش و به سینه میزدی  
و چی شد که ی مرتبه اون آتش داغ به یک باره سرد و خاموش شد...

برای چند لحظه سکوت کرد و منتظر نگاهم کرد و وقتی جوابی ازم نشنید صدایش کمی بالا رفت.. از خشم و حرص میلرزید: سکوتت داره منو دیوانه میکنه میشاا...

اسممو طوری برد که ناخودآگاه بغض کردم... نگاه اشکیم که توی صورتش نشست.. کلافه شد.. چشمانش را بست و با حرص دستی روی صورتش کشید و از میان دندان های بهم کلید شده اش نالید: حرف بزن.. نزار بیشتر از این... از این همه فکروخیال دیوونه شم..

قطره اشکی که روی گونه ام سرازیر شده بود را با پشت دست پاک کردم و با صدایی که بر اثر بغض خدشه دار شده بود گفتم: من دوسش داشتم ولی اون... بهم خیانت کرد... ..

نگاهش را که بهم داد چشمانش پراز درد بود.. اشک هایم همان طور راه صورتم را درپیش گرفته بودند.. اهمیتی ندادم.. دیگه مهم نبود حتی آرایشی که روی صورتم بود و داشت خراب میشد. گفتم: طاقت هر چیزی را داشتم به جز این یکی.. با اینکه دوسش داشتم ولی نمیتونستم قبول کنم.. ببخشم و بمونم کنارش.. پس به هم زدم.. اون موقع برام مهم نبود که این وسط خود منم که بیشتر ضربه میبینم.. که داغون میشم.. که میشکنم.. نمیگم نمیشناختم.. نمیگم از گذشته اش چیزی نمیدونستم.. چرا آگاه بودم و خودشم گفته بود برام.. به خودم گفتم هر چی هست مال گذشته است و گذشته ی هر کسی هم مال خودش ولی این اتفاق مال گذشته نبود.. مال چند وقت بعد محرمیتمون بود.. کار ندارم که سهوا اتفاق افتاده بود یا با میل خودشون ولی هرچی که بود من واز پا انداخت.. زندگی و بهم ریخت.. پایه های زندگی که میخواست تازه شکل بگیره رو فرو ریخت.. طاقتم نکشید.. بریدم.. دل بریدم از خواستنش... میخوام فراموشش کنم شهاب.. ولی سخته.. اون اولین کسی بود که قدم گذاشت اینجا (به قلبم اشاره کردم) ولی اون قلبمو نادیده گرفت.. ادعای دوست داشتن کرد ولی نمود و مرد عمل نشد.. اون قلبمو و تمام وجودم و زیر قدماش له کرد..

توجهی به زنگ موبایلم که داشت زنگ میخورد نداشتم.. حالا که دهان باز کرده بودم و براش میگفتم احساس میکردم که سبک بال تر از قلبم.. بلاخره توانسته بودم بعد از چند ماه با یکی از اعضای خانواده ام دردودل کنم و همین تا حدودی آرامم میکرد..

دستمالی از داخل جعبه ی روی داشبورت بیرون کشید وبه دستم داد:صورتت را پاک کن  
وسعی کن دیگه بهش فکر نکنی..

نگاهش کردم وگفتم:احساس میکنم شده ی سایه وهمه جا دنبالمه واین اذیتم  
میکنه..باعث میشه نتونم بهش فکر نکنم...

با این حرف دست کردم توی کیفم وگوشیم را بیرون کشیدم..الناز بود..

جواب دادم:چیه النازم..

صدایش با کمی حرص همراه بود:کجا موندی پس..چرا نمیای..

دستی زیر بینی ام کشیدم:میام..

صدایم به طور حتم نگرانش کرد که پرسید:خوبی..؟؟

لبخندی روی لبم نشست:خوبم..میام الناز..

گفت:پس زودتر..

گوشی را قطع کردم وبه شهاب متفکرنگاهی انداختم که پرسید:اگه ی روز دیدیش..!

لبخندی زدم وگفتم:تواین دنیا هیچی به اندازه ی دروغ وفریب آزارم نمیده..

پرسید:اگه ادعا کرد پشیمونه چی..؟؟

خیره به چشمان مهربونش گفتم:تو از چی نگرانی..؟؟

حرفی نزد..

جواب دادم:نمیگم فراموشش کردم..ولی دلم میخواد فراموشش کنم..دارم تمام سعی ام

ومیکنم..

با این حرف دستگیره ی در راگرفتم:بهتره دیگه بریم الناز وبقیه رو نگران کردیم..

همراه هم به طرف سالن حرکت کردیم.. تو چند قدمی سالن با دیدن چهره آشنای قدیمی که این روزها دلم عجیب بی تاب دیدارش بود پاهایم برای لحظه ای از حرکت ایستاد و تمام وجودم برای لحظه ای چشم شدونگاهم با حسرت به روبه رو خیره ماند...

هیچ فرقی با گذشته نداشت.. فقط چشمان جذاب و زیبایش پشت عینکی با قاب مشکی که بر جذابیت چشمان و صورتش افزوده بود، نشسته بود..

کت و شلواری مشکی براقی به همراه پیراهنی شکلاتی با کرواتیی که زمینه مشکی و نقره ای داشت به تن کرده بود و مقابل در ورودی آقایان در حالیکه دست راستش داخل جیب شلوارش بود با پسرجوانی مشغول صحبت بود. استیل ایستادنش توان لحظه واقعا نفس گیر بود..

چند روزی بود که به خاطر عروسی حمید برگشته بود و در طول این چند روز هنوز فرصتی پیش نیامده بود که باهم دیداری داشته باشیم..

با دیدنش قلبم چنان به قفسه ی سینه ام میکوبید که تپش تندش از روی لباسم هم به خوبی قابل مشاهده بود..

نمیدانستم با دیدنم بعد از این همه مدت چه عکس العملی نشان میدهد.. تمام سعی ام براین بود که قیافه ی عادی ای به خود بگیرم ولی مگه میشد..

شهاب که یکی دو قدم جلوتر از من بود ایستادونگاهم کرد: چی شد.. چرا نمیای..؟؟

لبخند دست و پاشکسته ای زدم و خودم را کنارش رساندم که با نگاهی به صورتم دست چپش را به طرفم دراز کرد: دستتو بده به من...

دستم را به طرفش دراز کردم و با کمی تعجب نگاهش کردم.. دستم را فشرد و همانطور که نگاهش به جلو بود و مرا همراه خودش میبرد با صدای آرامی لب زد: تا وقتی من هستم به خودت دلهره راه نده.



خیلی باهوش تر از این حرف ها بود.. با یک نگاه تا ته ماجرا را خوانده بود.. به چند قدمی حسام که رسیدیم سرش برای لحظه ای به طرفمان برگشت و نگاهش چند ثانیه ای روی صورتتم ایست کرد و با خنده نگاهش را به شهاب داد و قدمی جلو گذاشت: به ببین کی اینجاست..

دستش را به طرف شهاب دراز کرد.. دست راست شهاب توی دست حسام محکم شد و هردو برای چند لحظه در آغوش هم فرو رفتند.

دست و پایم به شدت میلرزید و اضطراب و استرس اعصابم را تحریک کرده بود.. کنارشان ایستادم و تمام سعی ام این بود تواین فاصله ی کوتاه که مشغول خوش و بش بودند آرامش گمشده ام را کمی پیدا کنم ..

بلاخره بعد از چند دقیقه خوش و بش ومزه

پرانی از آغوش هم دل کردند و نگاه حسام به طرفم چرخید: سلام دختر عمو.. احوال

شما...؟؟

نمیخوام بگم که انتظار داشتم مثل همیشه بادیدنم نیشش تا بناگوش باز بشه و سربه سرم بزاره ولی اصلا وبه هیچ وجه انتظار چنین برخورد سرد و بی روحی راهم نداشتم..

(وای اگه این بغض لعنتی اجازه میداد..)

لبخند کم رنگی به لب آوردم و با صدای که لرزشش دیوانه کننده بود جواب

دادم: سلام.. رسیدن بخیر..

لبخندی زد و تشکر و با اشاره ای به سالن خانم ها گفت: بفر مایین.. خیلی خوش آمدین..

دیگه باید میرفتم.. فقط کافی بود ی لحظه بیشتر بمونم اون موقع بود که جلوش مثل بچه

ها زار میزد.

با تشکر زیر لبی نگاهی به شهاب که لبخند زیبایی روی لبان خوش فرمش داشت با سرعت به طرف سالن به راه افتادم و قطره اشکی که سمجانه راه گونه ام را درپیش داشت با پشت دست گرفتم.. نفس عمیقی برای فرو بردن بغضم کشیدم و وارد سالن شدم.

صدای موزیک کرکننده بود..الناز بادیدنم جلو آمد و به خاطر صدای بلند باندها کنار گوشم فریاد کشید: کجا موندی دوساعته.؟؟

لبخندی زدم: داشتیم حرف میزدیم با شهاب.. کجا باید لباس عوض کنم..

دستم را گرفت و به طرف دیگر سالن که اتاق کوچکی مخصوص تعویض لباس بود برد..

عروس و داماد چند دقیقه ای بود که رسیده بودند و ما بین میزها مشغول خوش آمدگویی به مهمان ها بودند.. از عروس حمید که دختری با قد متوسط و اندام پری بود و توی صورتش چشمان مشکی براقش گیرایی خاصی داشت و عجیب جلب توجه میکرد بسیار خوشم می آمد.. مقابل میزمان که رسیدند به احترامشان ایستادیم و تبریک گفتیم.. کنار الهام ایستاده بودم و نگاهشان میکردم که سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم سر که چرخاندم نگاهش را گرفتم..

نمیخواستم در موردش فکر بدمی کنم آن هم حالا با داشتن عروسی چون سما...

تمام فکرهای بدراپس زدم و بازدن لبخند عمیقی گفتم: تبریک پسر عمو.. سلیقتون بی

نظیره..

در جوابم لبخندی زد: لطف دارین دختر عمو جان.. امیدوارم ی روزی واسه شما باشه..

خندیدم و تشکر کردم.. میدونستم حمید پاک تر و مرد تر از این حرف ها بود..

\*\*\*\*\*

یه خاطره از فردا | مریم سلطانی

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram/Romankade>

مشغول پوشیدن کتونی هام بودم که درب ساختمان باز شد و شهاب بیرون آمد... لبخندی به رویش زدم و آخرین گره ی کفشم را محکم کردم و ایستادم..گفت:اگه دیرته برسونمت..  
چقدر خوشحال بودم که شهاب دوباره شده بود همان شهاب دوست داشتنی خودم.  
قیافه ای گرفتم و ابرویی بالا انداختم و از پله ها پایین آمدم:حالا که این طوری دوست دارین این افتخار و بهتون میدم که در جوارم باشین...فقط زودتر دست بجنبون که حسابی دیرمه...

خندید و از پله ها سرازیر شد:ی کم خودتو تحویل بگیر...

با بی خیالی خندیدم و همراهش شدم...

تو این روزها تمام سعی ام این بود که دوباره بشم همون میشای سابق...باید هر طور که بود اون گذشته ی بد نه چندان دور را فراموش میکردم..

با خنده و شوخی سوار شدیم و شهاب هم درحالی که همراهیم میکرد از پیچ کوچه گذشت که یک آن احساس کردم برای لحظه ای چهره ی آشنایی دیدم..

سرم به سرعت به عقب چرخید که شهاب با تعجب پرسید:چیزی شده...؟؟

نگاه دیگری انداخت و سر برگرداندم و گفتم:نه..ی لحظه فکر کردم یکی رو دیدم..

با تعجب نگاهم کرد:مثلا..

شانه ای بالا انداختم وکلید پخش را زدم:هیشکی..فکر کنم خیالاتی شدم..

صدای زیبای علیزاده فضای ماشین را پرکرد..

گوشم را به آهنگ دادم ونگاهم را از پشت شیشه های بسته ماشین به بیرون....نمیدونم

خیال بود یا واقعیت..ولی واقعا احساس کردم برای یک لحظه ایمان را دیدم...

نگاهی به شهاب انداختم..اثری از اون چهری شاد چند لحظه پیش توی صورتش

نبود..صورتش کاملا گرفته بود و اخم بزرگی مابین ابروانش نشسته بود..

سعی کردم این سکوت مابینمان را بشکنم و بی فکر فقط برای خالی نبودن عریضه

پرسیدم:حسام رفت...؟

نگاهش چرخید طرفم:نه..چطور..؟؟

سری تکان دادم:همین طوری..

جواب داد:فعلا نه..ی مدت هست..

تغییر ی مرتبه ی اخلاقش برایم کمی عجیب بود..نگاهم دوباره چرخ خورد

طرفش..درحالی که آرنج دست چپش لبه ی شیشه قرار داشت وانگشتان نیمه بازش روی لبان

خاموشش قرار داشت ،چشمان سیاه و جذابش کمی تنگ شده وبه جلو خیره مانده بود..سنگینی

نگاهم را حس کرد که سرش کمی به طرفم چرخید وبادیدن نگاهم سرش را کمی تکان داد...

نگاهم را به خیابان دادم وسکوت مابینمان را صدای علیزاده شکست...

دوباره دل من تنها مونده

چشام از تو چشمت چیز بدی خونده..

همه ی جورایی دلشون پر بود و خیانت وبی وفایی همه جا بیداد میکرد...

مقابل دانشگاه توقف کرد.. تشکری کردم و خواستم پیاده شوم که صدایم کرد: میشا...

سرم را چرخاندم.. لبخند مهربانش مهمان صورتم شد. با مکث کوتاهی پرسید: منظورت از

اون حرفی که اون روز زدی چی بود..؟؟

پرسیدم: کدوم روز..؟؟

با جسارت تمام خیره به چشمانم جواب داد: همون روزی که اومدی تو اتاقم و حالمو بهم

ریختی و رفتی..

نگاهم روی اجزای صورتش به رقص درآمد.. چه چهره ی بی نظیری داشت.. هیچ وقت به

این دقت نگاهش نکرده بودم.. چقدر ته چهره اش شبیه آقا جون بود.. لب زدم: من راستشو گفتم..

لبخندی روی لبش نشست: واگه من نخوام..!!

با حرفش رعشه ای تو تنم دوید.. چند لحظه همان طور با دهان نیمه باز خیره اش شدم

ونالیدم: شهاب..!!

خندید و دستی روی صورتش کشید: برو تا کلاست دیر نشده..

کجا میتونستم برم.. همان طور به صندلی چسبیده بودم و بروبر نگاهش میکردم.. هضم

حرفش بسیار سنگین بود یا شاید من نمیخواستم چیزی را که شنیده بودم باور کنم..

همانطور خیره مانده بودم به او که سرش چرخید طرفم: میشا خانوم کلاست دیر

شدا.. نمیخواهی پیاده شی..؟؟

سرم بالا رفت: نه...

لبش به لبخندی باز شد.. با دستی که لب پنجره گذاشته بود پشت کله اش را خاراند: من ی

چرندی گفتم تو چرا این طور بهم ریختی... بی خیال بابا بیا برو به کلاست برس...

این روزها زیادی اشکم دم دست بود و خودم هم از این همه ضعف دلخور و ناراحت بودم..

اشکم را که دید.. با کلافگی دستی به چانه اش کشید: میشا بگم غلط کردم راضی

میشی.. گریه نکن خب.. باور کن داشتم شوخی میکردم..

با گریه گفتم: قسم بخور..

با دلخوری نگاهم کرد: میشا..؟؟!! دارم میگم شوخی کردم خب..

دستی روی صورتم کشیدم و نفسم را به سختی بیرون دادم: من تمام حرف های مامان و آقاجون و بقیه را شنیدم ولی ی لحظه هم فکر نکردم که ای کاش این طور نبود.. نگاهش کردم و ادامه دادم: من هنوزم که هنوزه شماها را مثل قبل میبینم.. مامان و آقاجونو پدر و مادر واقعی خودم و الناز و الهام و توراهم خواهرها و برادرم.. پس نزار و نخواه که با این حرف ها عذاب بکشم..

لبانش خندید ولی چشمانش رنگ غم داشت.. دستم را به طرفش گرفتم: ممنون که وقت

گذاشتی و رسوندیم..

دستم را محکم فشرد و لبخند زد: همه جوره باهاتم میتونی روم حساب کنی.. مواظب

خودت باش..

توی گریه خندیدم: حتما.. خدا حافظ...

دستی برایم تکان داد..

مقابل درب ورودی ساختمان دانشگاه با لیلیا و ندا برخورد کردم و همگی به طرف کلاس به

راه افتادیم.. اون روز با لیلیا تا دوازده بیشتر کلاس نداشتیم و به جاش ندا تا خود عصری کوب

کلاس داشت..

اون روز به هر بدبختی بود

کلاس ها گذشت..

همراه لیلا بیرون آمدیم کا با نگاهی به اطراف پرسیدم:

پس کو لگنت..؟؟

نگاهی به پشت سرش انداخت و همان طور که نگاهش به عقب بود گفت: هووی حواست

باشه به رخس من اهانت نکن..

خندیدم وبه او که همان طور نگاهش به عقب بود و آرام آرام می آمد گفتم: چیه دنبال دمت

میگردی..؟؟

خندید و سرش را برگرداند: نه بریم...

با تعجب نگاهش کردم: کجا بریم.. پس کو ماشینت..؟؟

گفت: صبح که می اومدم خیابون دانشگاه شلوغ بود مجبور شدم ی کوچه پایین تر پارک

کنم...

با این حرف برگشت و عقب را نگاه کرد.. کنجکاو شدم و سرچرخاندم و عقب را نگاه کردم

اما چیز خاصی ندیدم.. پرسیدم: حالت خوبه لیلا.. چته.. چرا هی برمیگردی عقبو نگاه میکنی..؟؟

دستم را گرفت و کشید: هیچی.. هیچی بریم..

با این حرف قدم تند کرد به طوری که تقریبا دنبالش میدویدم..

به یکی دو قدمی ماشین که رسید ریمورا زد.. دستم را که حسابی درد گرفته بود کشیدم

و ایستادم: همیشه بگی اینجا چه خبره.. چه مرگته تو..

با نگاهی به عقب جواب داد: هیچی.. سوار شو بریم..

ماشین را دور زد و نگاهی به عقب انداخت.. نمیدونم اون چی میدید که من نمی دیدم و این

طور دست پاچه اش کرده بود..

سوار شدم و پای لیلا پدال گاز را فشرد و ماشین از جا کنده شد.

چند لحظه همان طور نشستم و با حرص نگاهش کردم و گفتم: ی وقت های ی کارایی  
میکنی که آدم به عقل نداشتت شک میکنه..

خندید ولی حرفی نزد.. خم شدم و کلید پخش را زدم و همان طور که با کنترل آهنگ ها را  
بالا و پایین میکردم گفتم: لیلیا..

جواب داد: هووم..

خندیدم: کوفت.. اون سی دی رو اون روز چکار کردی..؟؟

نگاهش به طرفم پرت شد و با چهره ای کاملا خون سرد گفت: شکستمش انداختمش  
دور.. چطور..؟؟

با بی قیدی شانهِ ای بالا انداختم: همین طوری.. لیلیا..

دوباره نگاهم کرد: هووم..

کمی متمایل به او نشاندم: ی چیزی بگم نمی گی زده به سرت....

خندید: تو که کارات دست خودت نیست.. از اینجا کلا تعطیلی.. به سرش اشاره ای کرد..

اخمی کردم و گفتم: امروز سر کوچمون ی لحظه حس کردم ایمانو دیدم..

هنوز حرفم تمام نشده بود که محکم روی ترمز زد به طوری که هر دویمان به طرف جلو

پرت شدیم..

شانهِ ی راستم را که محکم به داشبورت برخورد کرده بود گرفتم و نالیدم: معلوم هست

چکار میکنی دیوونه.. شوونه ام شکست...

فقط خدا رحم کرد خیایان خلوت بود..

با قیافه ی کاملا جدی رو کرد به من و پرسید: راست میگى..؟؟



جوابم فقط اخم بود..دستی به پیشانیش که بر اثر ضربه قرمز شده بود زد و نگاهم کرد و با کمی مکث گفت:ی چیزی بگم قول میدی بهم نریزی..

نگاهم را که دید خم شد و دستانم را گرفت:توهم نزدی میشا..ایمان واقعا برگشته..

با حرف لیلا وارفتم..پس اشتباه نکرده بودم..دست را ول کرد و با دستان سردش صورتم را قاب گرفت:چندروز پیش ی لحظه دیدمش ولی فکر کردم اشتباه میکنم اما امروز..میشا اون تا نزدیک ماشین دنبالمون بود..

نالیدم:واسه چی برگشته..

کلافه سری تکان داد:نمیدونم

با این حرف نگاهش را به چشمانم دوخت و پرسید: تو که دیگه بهش فکر نمیکنی..میکنی..؟؟

با تکان سر گفتم:نه..

دروغ که مالیات نداشت..داشت..؟؟

لبخندی به رویم زد و گفت:خوبه..پس بزار انقده بیاد تا جونش بالا بیاد..پسره ی ابله..

تا خود خانه لیلا برایم حرف زد و پند و نصیحت کرد ولی گوشم من هیچی نمیشنید و فقط فکرم دنبال آمدن ایمان بود..واقعا چرا برگشته بود...؟؟!

با خستگی خودم را روی مبل رها کردم و به مامان که پای تلفن مشغول صحبت بود نگاه کردم..از بس فکرو خیال کرده بودم سرم به شدت درد میکرد..نگاهم روی مامان ثابت مانده بود که تلفن را قطع کرد و به طرفم آمد:چته چرا انقده رنگت پریده..؟

جواب دادم:خوبم..کی بود..؟؟

راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد:خاله ات..واسه فدا دعوت گرفت باغ..

وای خدا همین رو فقط کم داشتیم.. به هیچ وجه حوصله ام به شلوغی نمیکشید.. مخصوصا الان وبا وجود نازدونه ی خاله.. حسام بی معرفت که اصلا حالی از مون نمیگرفت.. البته ناحق نباید بگم از دیگران چرافقط من بودم که انگار براش دیگه وجودی نداشت..

دنبالش روان شدم: من پیام مامان...

هنوز دهانم از حرفم پر بود که با اخم به طرفم برگشت: یعنی چی این حرف..!!؟؟

به نگاهم رنگ التماس دادم: مامان خواهش میکنم.. حوصله شلوغی ندارم..

در یخچال را باز کرد: حرف بیخود نزن میشا.. بی خود واسه من بهونه سرهم نکن.. یعنی چی که همه اش از جمع گریزونی.. تا کی آخر مادر من.. جرم کردی مگه..؟؟

نالیدم: مامان..

برگشت طرفم: حرف نباشه میشا.. برو وسایلتو جمع کن صبح زود راه می افتیم..

با ناراحتی رو برگرداندم.. مگه می شد رو حرف مامان حرف زد.. حرف اول و آخر رو اون بود که میزد...

صبح با خستگی از جا بلند شدم وبا چشمانی که به زور باز میشد لباس پوشیدم ودرحالی که کیف دستیم را روی پله هامیکشیدم از پله ها پایین رفتم..

مامان تمام وسایل سفر یک روزیمان را آماده کرده بود ومقابل درب ساختمان گذاشته بود و آماده ولباس پوشیده مشغول صرف صبحانه بود...

نمیدونم چطور سر صبحی اشتهايشان میکشید...

به اصرارشان برای خوردن توجه ی نکردم وبا گرفتن سوئیچ از شهاب توی ماشین به ظاهر به انتظارشان ماندم که اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد وتمام مسیر راه تو خواب ورویای خوشی غرق بودم...

ساعت نزدیک هشت صبح بود که باصدای سنگ ریزه هایی که زیر لاستیک ماشین صدا میکرد لای پلک هایم به آرامی باز شد.. ماشین توی جاده شن کشی که تا جلوی عمارت داخل باغ میرفت حرکت میکرد.. با سلامی زیر لبی سر جایم صاف نشستم و دستانم را کمی کشیدم که مامان با تمسخر گفت: زوده مامان بلندشدی ی کم دیگه بخواب..

در جوابش خندیدم و به بچه ها که شامل دخترعموها و پسرعموها که به اتفاق اهل و عیال بودند و باغ را روی سرشان گذاشته بودند نگاهی انداختم..

آهی کشیدم و گفتم: وای همه هستن که..

شهاب از توی آینه نگاهم کرد: اونوقت مشکلی داری تو با این قضیه..؟

با دلخوری نگاهش کردم که خندیدی: روزی غبطه ی همین روزها رومیخوری.. ناشکری نکن دختر جون..

با اخم نگاهش کردم: چشم بابا جون..

گوشی ام توی جیبم لرزید.. با دوانگشت گوشی را از جیب تنگ شلوارم بیرون کشیدم..

پوشه ی پیامی که روی صفحه ام بود را باز کردم.. شماره ناشناس بود.. همان که چندروزی بود با تک زدن های وقت و بیوقتش و گاهی پیام های بی ربطش مزاحم بود..

پاییز دلم بهار را صدا میزند

هنگامی که بهار در آغوش سرد مردمان زمستانیست...

هنوز نگاهم روی پیام اولی بود که گوشی داخل دستم دوباره لرزید..

با تعجب پوشه ی بعدی را باز کردم.. از همان شماره بود..

آنکه میگوید دوستت دارم

دل اندوهگین شبی ست که مهتابش را میجوید...

هزار گلی شاد در چشمان تو

هزار قناری خاموش در گلوی من

ای کاش... ای کاش عشق را زبان سخن بود...

در حالی که تعجب توی چشمانم خانه کرده بود بی اراده برایش نوشتم: شما...؟؟

چند لحظه ی بعد پیامش رسید: ی غریبه ی آشنا.. خوبی..؟ میدونی چقد دلم تنگته..؟؟

با خواندن پیامش بند دلم گسست و اولین چیزی که تو ذهنم نشست کلمه ی ایمان

بود..دیگه شکی نبود..به یقین خودش بود..

چطور به خودش اجازه داده بود..مگه میشد دوبار بازیچه شد..؟؟

نگاهم همان طور خیره به گوشی داخل دستم بود که برای سومین بار گوشی داخل دستم

لرزید..

نفسم را به سختی بیرون دادم و پوشه را باز کردم: شنیده ها میگه که جواب سلام

واجبه..نشاختی خانومی..؟؟

نمیدونم چرا حسم میگف خودشه..پس بی درنگ برایش نوشتم: نشاختم..نمیخوامم که

بشناسم..پس لطف میکنی نه دیگه پیام میدی نه سرراهم سبز میشی..برگرد برو همون جایی که

بودی..

بادستانی لرزان دکمه ی ارسال پیام را زدم..

اشک تا پشت پلک هایم آمده بود و منتظر ی تلنگر تا باریدن بگیرد...

با ضربه ای که به شیشه خورد با ترس سرم را بالا گرفتم وبا دیدن چهره ی دوست داشتنی  
الهام لبخندی زدم ودررا باز کردم:سلام خواهر جون..

لبخندش عمق پیدا کرد:سلام عزیزدلم..خوبی..؟

لبخندی زدم وپیاده شدم..از شهاب وبقیه خبری نبود..اصلا متوجه نبودم که کی  
پیداشدوکی رفت..

الهام با آن شکم کوچک که یواش یواش داشت خودی نشان میداد رامحکم بغل کردم  
وصورتش راباصدا بوسیدم که با خنده عقبم زد:اووی خانوم بابای بچمو در آوردی که..

خم شدم وصورتش را دوباره بوسیدم:دلم برات تنگ شده بودخب ..

اخمی کردوگفت:آره میبینم چقد سراغ میگیری ازم ..تا من نیام که تو نمیای..

گوشیم تو دستم لرزید که با بب

خشیدی سریع پوشه را باز کردم..

پیام زده بود:

رو به رهش نهادم وبرمن گذر نکرد

صدلطف چشم داشت ویک نظر نکرد

-میشا...میشای من...

رنگم پریده بود وبه وضوح دستانم میلرزید واین لرزش از چشمان الهام نیز دور نماند..

با حرص وبغض کلید گوشی را فشردم وتوی جیبم انداختم وروبه الهامی که با تعجب

نگاهم میکرد پرسیدم:کو الناز..؟؟

لرزش صدایم کلافه ام میکرد.. به ساختمان اشاره ای کرد..

لبخند عجولی به رویش زدم و دستش را گرفتم و به طرف ساختمان به راه افتادیم و در همان حال هم با چند تن از بچه ها خوش و بشی کردم...

وارد ساختمان شدیم.. با دیدن خانجون با خوشحالی به طرفش رفتم.. محکم بغلش کردم و صورتش را بوسیدم.. دلم برایش بی نهایت تنگ بود..

یک هفته ای میشد به اصرار خاله خونه ی عمو موندگار بود..

با خاله و بقیه و همچنین عروس و دامادمان سلام و حال و احوالی کردم.. خوشبختانه تابه الان که به خیر گذشته بود و از حسام فعلا خبری نبود...

کنار خانجون نشستن را به جمع شلوغ و پرصدای بیرون ترجیح دادم.. به ظاهر کنار خانجون و جمع بزرگترها بودم و گویشم به حرف آنها بود و اما ذهنم هزاران جا دور میزد.. هضم این اتفاقات اخیر در توان شکسته و زخم خورده ی من نبود.. عمیق در فکر بودم که حضور کسی را کنارم حس کردم.. سرم را چرخاندم.. با دیدن شهاب که لیوان چای در دستش تقریبا توی مبل فرو رفته بود لبخند کم رنگی زدم و به او که کنجاو و با دقت نگاهم میکرد گفتم: پپرس.. خودتو آزار نده..

لبخندی روی لبش نشست: چته..؟؟

سری تکان دادم: هیچی..

نگاه عاقل اندرسفیه ای انداخت و پرسید: چی باعث شده دوباره بهم بریزی..؟؟

خوشم اومد.. شهاب منو بیشتر و بهتر از خودم میشناخت.. چند لحظه همان طور خیره نگاهش کردم.. نمیدونستم درسته که از اتفاقات این یکی دوروزه برایش بگم یا نه.. حقیقت دلم میخواست بایکی حرف بزنم تا شاید اشتباهات گذشته دیگه تکرار نشه.. چون نه خودم دیگه توان ضربه خوردن داشتم و نه دلم میخواست خانواده ام را بیش از این بشکنم و نگرانیشان کنم...

نگاهی به جمعی که مشغول حرف بودند انداختم و گفتم: بریم ی کم قدم بزنیم...؟

لیوان نیم خورده ی چایش را روی میز گذاشت و از جا بلند شد: بریم..

به اتفاق هم از ساختمان خارج شدیم و بی توجه به بقیه که مشغول بازی بودند راه پشت ساختمان را درپیش گرفتیم.. سرش کمی متمایل به طرفم چرخید: خب.. بگو..

نگاهش کردم.. نمیدونستم چطور و از کجا بگم که به همش نریزه..

ایستادم: فقط قول بده بعد از اینکه گفتم و شنیدی منطقی برخورد کنی..

چشمانش جدی شد.. سری تکان داد و منتظر نگاهم کرد..

دست تو جیب مانتو ام بردم.. تلفنم را بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم: چند روزه یکی مزاحمه..

با این حرف سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.. چهره اش سخت شد: میشناسیش..؟

گفتم: تا دیروز نه.. ولی فک میکنم الان بدونم کیه..

تلفن را روشن کردم و پوشه ی پیام ها را برایش باز کردم و به دستش دادم و با صدای آرام و همراه با ترسی لب زدم: ایمانه..

سرش چنان بالا آمد که صدای شکستن مهره های گردنش را به خوبی شنیدم.. چشمانش از زور درد تنگ شد و دستش روی گردنش نشست.. قدمی جلو گذاشتم و با نگرانی پرسیدم: خوبی..؟

سرش را تکان داد و پرسید: تو مطمئنی میشا..؟؟

سرم را پایین آوردم: دیروز ی لحظه سر کوجه احساس کردم دیدمش ولی بازم فکر کردم اشتباه میکنم ولی بعد لیلا گفت که خیال نبوده اونو چند روز پیش جلوی دانشگاه دیده..

نگاهش روی صورتم کش آمد و زیر لب با صدای که پراز حرص و کینه بود گفت: این انگار تا ی گوشمالی نخوره نمیخواد گورشو گم کنه و بره..

همان طور نگاهش میکردم که این بار با کنکاش صورتم را کاوید و پرسید: آگه.. آگه ازت ی فرصت دوباره خواست.. چکار میکنی..

جوابم فقط و فقط نگاه بود.. به راستی خودمم جواب سوالش را نمیدانستم.. از دستش دلخور بودم ولی دلیلی هم نبود که بخوام به راحتی از خطا و لغزشش بگذرم..

وقتی جوابی نشنید با اخم نگاهم کرد: پیشمون شدی از اینکه گذاشتی بره..؟

نگاهم با دلخوری روی صورتش نشست: فکر میکردم ضربه ای که بهم زد اثرش خیلی مشهود تر از این بود که بخوای بهم طعنه بزنی..

با این حرف راه افتادم.. ساختمان رادور زدم و با ناراحتی روی تاب بزرگی که توی حیاط پشتی ساختمان بود نشستم.. ازش ناراحت شدم.. انتظار این حرف و واکنش و از طرف شهاب نداشتم.. به نظرم منطقی تر از این حرف ها می آمد.. اشک چشمانم را پر کرده بود.. سرم پایین بود و آرام آرام تاب رو با پاهام تکان میدادم که حضورش را کنارم احساس کردم.. توجه ای نکردم.. آمد و کنارم نشست... چند دقیقه ای هر دو به همان حال ماندیم که سکوت مابینمان را با گرفتن دم عمیقی شکست و گفت: آگه ناراحتت کردم عذر میخوام.. منظوری پشت حرفام نبود..

سرم چرخید.. از روی شانه نگاهش کردم.. لبخندی به رویم زد: ممنونم که محرم دونستی.. درست میشه فکر تو خراب اون مردک نکن..

با این حرف با نگاهی به آسمان بلند شد: پاشو بریم.. سرده.. سرما میخوری..

نگاهم بالا آمد.. آسمان ابری بود و ابرهای تیره و تاریک پهنه آسمان را پوشانده بود هوا نوید باران میداد..

گفتم: میخوام ی کم تنها باشم.. خندیدم: البته آگه اشکال نداره..

سری تکان داد و دستانش را داخل جیب شلوارش فرو برد و با سری فرو افتاده و قدم زنان به طرف ساختمان رفت.. همان طور که خودم را تاب میدادم.. چند لحظه ای به رفتنش نگاه کردم.. چقدر از داشتنش به خودن میبایدم..



بلندشدم .. پلیورم را به خودم پیچاندم و یواش یواش به طرف انتهای باغ به راه افتادم .. از اینکه در مورد ایمان باشهاب حرف زده بودم خوشحال بودم .. میدونستم بلاخره ی راهی برای خلاصی از دستش پیدا میکنه ...

درست یکسال و سه ماه از آشناییمان میگذشت و اگر این اتفاقات نیفتاده بود به یقین حال و روزم با حال الانم خیلی فرق میکرد والان مثل بدبخت ها کاسه ی چه کنم چه کنم دستم نبود .. من با خوشبختی فاصله ی زیادی نداشتم اگر ایمان اهل نارو زدن نمیبود.

با یادآوری چهره اش .. نگاهش و خاطرات گذشته چشمانم تر شد .. خسته بودم از این روزها و چشمانی که دم به دقیقه خیس بود .. نگاه خیسم را به آسمان تیره ی بالای سرم دادم .. آسمان تیره تر از قبل بود و ابرها پر بار تر و هر آن آماده ی باریدن .. همان طور که نگاهم به بالا و آسمان بود جلو رفتم و تا به خودم بیایم آن وسط کله پاشده بودم و زانوی پای راستم به شدت درد گرفته و سوزش عجیبی داشت به طوری که جیغم به هوارفته و صدای آخ و ناله ام بالارفت ...

زانویم را که از درد به ذوق ذوق افتاده بود در دست گرفتم و چشمانم پراشکم رابرای دیدن چیزی که مسبب این حال و روزم بود چرخاندم .. بادیدن قلوه سنگ نسبتا بزرگی که پایم به آن گیر کرده بود و چوب بلند و سرتیز کنار آن همه چیز دستگیرم شد .. پاچه ی شلوار جینم را به سختی و آرامی بالا دادم و نگاهی به زانوی زخمیم انداختم .. پوست قسمتی از زانویم کنده شده بود و خون قرمز رنگی به آرامی از آن جاری بود .. باینکه زخمش کوچک و سطحی بود ولی دردش و سوزشش واقعا نفس گیر بود ..

همان طور که زانویم توی دستم بود و اشکم از زور درد روان بود با شنیدن صدایش از جاپریدم و سرم به سرعت به طرفش چرخید: اون بالا بالا خبری بود که این پایین نبود ..؟

نگاهش پایین آمد و روی پایم نشست و همان طور که کنارم روی پا می نشست گفت: اوووف ببین چکار کرده .. زدی داغون کردی که این پای بیچاره رو ..

نگاهش بالا آمد و برای لحظه ای روی گردن برهنه ام ثابت ماند ..

روی همان گردنبندی که روزی خودش بهم هدیه داده بود و حالا به خاطر افتادن از لباسم بیرون افتاده بود..

نگاهش که روی صورتم نشست نگاه گرفتم و شالم را که روی شانه هایم افتاده بود روی موهایم کشیدم..

پوزخندی روی لبش نشست: سلام..

پاچه ی شلوارم رابه سختی پایین دادم و بدون نگاه وزیر لب جوابی زمزمه کردم: سلام.. دستم را کنارم گذاشتم و فشاری به خودم برای بلندشدن آوردم که زخم پایم به شدت سوزش گرفت و ناله ای از دهانم خارج شد.. به ناچار دوباره روی زمین ولو شدم.. نگاهش زیادی سنگین بود.. صدای خندان و پراز تمسخرش بلندشد: این تنبیه سربه هوا بودنته..

نگاه دلخورم را که دید خندید و از جا بلندشد: بشین تا پیام.. باید زخمت پانسمان بشه.. با این حرف به طرف ساختمان قدم تند کرد و نگاه منم تا چند قدم بدرقه راهش شد.. با اینکه فرق زیادی نکرده بود ولی به نظرم آن عینک با فرم مشکی که چشمان سیاه و جذابش را پشت خود پنهان داشت زیادی بهش می اومد..

به هر سختی و جان کندی بود بلند شدم و خودم را به نهر آبی که از لای درختان روان بود رساندم.. پاچه ی شلوارم را بالا دادم و خون های خشک و دلمه زده دورش را آب زدم.. چند دقیقه ای از رفتنش نمیگذشت که با بتادین و بسته ی باند از راه رسید..

با نگاه کوتاهی به من بدون حرف کنارم نشست و با دقت مشغول زدن بتادین و ضد عفونی کردن زخمم شد و در آخر بابتستن باند پاچه شلوارم را به آرامی پایین داد.. همان طور بی حرکت

نشسته بودم و نگاهم روی دستانش خیره مانده بود که صدای آرامش را شنیدم: کاش همه ی زخمها با ی ضد عفونی شدن وی تکه باند بستن درمون میشد.. اما امان زخمی که رودل بشینه و اونو خراش بده دیگه تا ابد جاش همون جا میمونه...

نگاه رنجورش را به چشمانم داد: مگه نه میشا خانوم...؟؟

با نگاهی به چشمان جسور و جذابش و با زبانی که سنگین بود جواب گفتم: تا اون جایی یادمه عادت به دل شکستن و زخم زبون نداشتی..

خندیدی.. ی خنده ی کاملا عصبی..

کنارم روی زمین نشست.. زانوانش را خم کرد و توی شکمش کشید و دستان قوی و مردانه اش را دورش حلقه کرد.. نگاهش را به روبه روداد.. صدایش از حرص و بغض میلرزید: ولی تو همیشه داشتی و این آخریم خوب زدی داغونش کردی به طوری که دیگه هیچی ازش نموند..

با این حرف به سینه اش اشاره ای کرد..

بغضم را با آب دهانم پایین دادم: خیلی عوض شدی..

پوزخندی روی لبش نشست: زمونه آدمو عوض میکنه.. بعضی وقت هام ادب... و با سر به من اشاره ای کرد..

باورم نمیشد.. این حسام همان حسام سابق باشد.. من این حسام و نمیشناختم و کاملا بیگانه بودم.. ناخواسته اشکهایم روان شد.. نگاهش با جسارت به چشمانم خیره بود و بادیدن اشک هایم هیچ تاثیری توی صورتش ایجاد نشد..

دهان که باز کردم صدایم بر اثر بغض میلرزید: یادم نمیاد حرفی یا قول و قرار ناگفته ای بینمون بوده باشه..

نگاهش را گرفت و به جلو داد: بعضی وقت ها لازم نیست آدم زبون باز کنه.. بعضی وقت ها ی نگاه خودش حاکی کلی حرفه.

از جایم به سختی بلند شدم و در همان حال گفتم: فکر کن من کودن تر از این حرف هام که  
بخوام حرف نگاه و از حرف زبون تشخیص بدم..

مقابلش ایستادم و سعی کردم تمام جسارت تم را توی نگاه و زبانم بریزم... به چشمای به رنگ  
شبش خیره شدم: من هر کاری کردم و هر اشتباه

ی توی زندگی بالاش تاوانم دادم.. اجازه نمیدم با حرف هات و نیش کلامت به خودم  
و شخصیتت بیش از این توهین کنی.. من نمیدونم تو یا بقیه پیش خودتون چه فکر و خیالاتی  
داشتین ولی هرچی بوده به خودتون مربوطه... تو... تو فقط واسه من ی پسر عمو بودی.. پسر  
عمویی که به عنوان ی دوست و رفیق و همراه دوستش داشتم و هیچ وقت به خودم و خیالم اجازه  
ندادم که غیر از این بخواد و فکر کنه.. حتی تو تمام اون لحظه هایی که توی سر و کله ی هم زدیم و گفتیم  
و خندیدیم.. تو.. حق نداشتی غیر از این بخوای.. حق نداشتی حسام..

اشک هام به شدت میبارید و چانه ام لرزیدن گرفته بود.. حالا حسام با چهره ای کاملا جدی  
در حالیکه اخم کرده بود مقابلم ایستاده بود.. چند لحظه به همان حال ماندم و قدمی برداشتم  
و خواستم از کنارش بگذرم که مچ دستم را چسبید.. دستم را کشیدم و با گریه گفتم: ولم کن بزار  
برم..

انگشتان دستش دور مچم محکم تر شد: مگه وقتی قرار بود عاشق بشی از قبل خبرت  
کرده بودند..

نگاه اشک آلودم را که روی خودش دید با ناراحتی گفت: چی دیدی توش.. چی داشت که  
اونطور تو رو از خود بیخود کرد... چی داشت که من و امثال من نداشتند.. چرا به خودت و اون اجازه  
بازی دادی.. این بازی مسخره چی بود راه انداختین.. چرا اجازه دادی باهات بازی کنه.. چرا بازی  
خوردی میشا..

به اینجا که رسید گریه آرامم تبدیل به هق هقی سخت شد.. کنارش روی زمین زانو زدم  
و توجه ای به درد بی امان زانویم نکردم.. انتظار این طور تویخ شدن و از طرفش نداشتم.. انگار فقط

منتظری فرصت بود که سرراهش سبزشم و ناگفته هاشو چماق کنه وبا قدرت بکوبه توسرم وبیش از اینی که هستم خواروخفیفم کنه..

سرم را روی زانوانم گذاشتم وعنان گریه از کف دادم..کنارم نشست وبا صدای پربغضی گفت:با ی ندونم کاری..با ی انتخاب اشتباه زندگی همه رو ریختی بهم..

چشمان اشکیم را که دید نفشش را بابازدم شدیدی بیرون داد:چرا میگی نگفتم..میگی قول وقراری بینمون نبوده..من که با نگام بیش از هزار بار گفتم که....

مکثی کردوبعد باصدای تحلیل رفته ای ادامه داد:پس اون چیه تو گردنت..مگه هدیه ی من نبود..

با شنیدن این حرف دستم ناخواسته به طرف گردنم رفت واز زیرشالم سرانگشتانم سردی زنجیراباتمام وجود حس کرد..هجوم اشک را توی چشمانم حس کردم..

حسام سکوت کرد..چند دقیقه ای به همان منوال گذشت..انگار حرف دیگری نبودوحرفها همین جا ته کشیده بود..

هوا به شدت سرد بود وابرهای تیره هم هوارا تاریک تر کرده بود..سرروی زانوداشتم وتوعالم خودم غرق بودم که با صدای رعدوبرق بلندی که درست بالای سرمان زده شد بی اختیار جیغ بلندی کشیدم وخودم را کمی عقب کشیدم که ازپشت به پهلو وقسمت کمی ازسینه حسام جفت شدم ودستان اوهم بی اختیارویا بااختیار دورم حلقه شد..نفشش که به سمت راست صورتم خورد نفسم رابرای لحظه ای بند آورد..صدای آرامش راکنار گوشم شنیدم:آروم..نترس..کنارتتم..

سرم کمی به طرفش چرخید ونگاهم توی چشمانش قفل شد..

توی این همه سال باهم بودن هیچ وقتا تا این اندازه بهش نزدیک نبودم..چشمانش تواون

لحظه عجیب متفاوت تر از همیشه بود..نگاهم توی نگاهش قفل شده بود که با صدای بلند

ترومهیب تر از قبلی سرم باترس توی سینه اش فرو رفت ودستانم پهلوهایش را چنگ زد..صدای

خنده ی آرامش را کنار گوشم شنیدم و فشار دستانی که محکم تر دورم حلقه شد.. صورتش را کمی پایین آورد و کنار گوشم زمزمه کرد: جات خوبه عزیزم..؟

خواستم سرم را بالا بیاورم که سرش را روی سرم گذاشت و نفس عمیقی گرفت: جات میتونست همیشه همین جا باشه .. فقط کافی بود خودت بخوای..

با این حرف کمی ازم فاصله گرفت و دستانش از دور کمر آزاد شد و روی بازوانم نشست: به من نگاه کن...

چشمانم با کمی شرم بالا آمد و روی صورتش نشست.. بدون حرفی نگاهش برای چند لحظه روی اجزای صورتم چرخید و در آخر روی چشمانم متوقف شد.. تا چند لحظه فقط نگاه بود و نگاه بود و نگاه..

دستش را کشید و یک مرتبه از جا بلند شد و بدون حرف دیگری در حالیکه دستانش داخل جیب شلوار سرمه ای رنگش بود با سری فرو افتاده راه آمده رادربیش گرفت و رفت و مرا با دنیایی از تعجب و تحقیر برجا گذاشت...

\*\*\*\*\*

همراه لیلا و ندا این دویار همیشگی از درب خروجی دانشگاه بیرون آمدیم که نگاه لیلا دوباره به عقب چرخید...

از حرکت لیلا جاخوردم و با ترس دستش را چسبیدم: لیلا..؟؟!!

نگاهم کرد .. چشمانش کمی وحشت زده بود: جونم...

نالیدم: اومده..؟؟

سرش را کمی پایین آورد و دستم را کشید..

نگاه پراز تعجب ندا روی صورت هردویمان به چرخش در آمد: چی شده..؟

دهان لیلا برای دادن جوابی باز شد که با شنیدن صدایی پاهای هر سه نفرمان از حرکت باز ایستاد: میشااا...

با شنیدن صدایش قلبم فرو ریخت و رنگم به شدت پرید و به جای نگاه به عقب با ترس به لیلایی که اخم غلظی بر پیشانی داشت و از روی شانه به عقب نگاه میکرد نگاه کردم...  
ندا با دیدنش هینی کشید و ضربه ی آرامی روی گونه ی خوش تراشش زد: خاک به سرم.. این اینجا چکار میکنه..!!؟؟

صدایش دوباره بلند شد و اینبار رنگی از خواهش و التماس گرفت: میشااا!!

نگاهم که آرام و همرا با ترس به عقب چرخید لیلا با یک قدم بزرگ خودش را مقابلم کشید و عصبی گفت: چیه.. چته... چی میخوای.. چرا گور تو گم نمیکنی بری..

ایمان قدمی کنار و نگاهش خیره به صورتم ماند.. چهره اش درست از پس اشک هایم واضح نبود.. قدمی جلو آمد که لیلا عصبی تر از قبل با کولش ضربه ی نسبتا محکمی به سینه اش زد: گمشوبا زبون خوش برو عقب و گرنه به ولای علی آبرو تو میبرم..

ابرو گره گره کرد و نگاهش را به سختی از من گرفت و به لیلا داد: طرف حساب من شما نیستین خانوم... پس لطف کنین برین کنار و دخالتنم نکنین..

نفهمیدم لیلا چه جوابی داد.. فقط نگاهم به پشت سر ایمان بود جایی که یک نفر در حالیکه چهره اش از عصبانیت و خشم کبود بود با قدم هایی بلند و تند به طرفمان میدوید...

با دیدن شهاب دیگه پاهایم طاقت وزنم را نیاورد.. خم شدم و تکیه ام را با ناتوانی به دیواره های زده ای پشتم دادم و نالیدم: وای شهاب.. تو رو خدا...

هنوز نگاهم با التماس به طرفش بود که دستی از عقب یقه ی ایمان بدبخت و شوک زده را کشید و ضربه ی محکمی روی چانه اش نشست..

با وحشت چشم بستم.. حتم داشتم با اون ضربه دیگه دندان سالمی تودهانش باقی

نمونده..

از صدای جیغ ندا وهمهمه ای که اطرافمان را پر کرده بود لای پلک هایم آرام باز شد.. شهاب بدون اونکه فرصت دفاعی به ایمان بدهد اورا زیر مشت ولگد گرفته بود و صدای نعره های بلندش مو به تنم سیخ میکرد..

همان طور بی حال وسست نشسته بود واشک از چشمانم سرازیر بود که لیلا جلویم ایستاد و دستم را گرفت: چته.. چرا مثل ماست وارفتی اینجا!!..؟

با این حرف خندیدم: جونم به این داداش شهاب بدجور داره تقاص کشی میکنه .

با این حرف دستم را کشیدم و بلندم کرد و رو به ندا که با ترس نگاهمان میکرد گفت: کیفشو بردار ندا...

دستم را از دستش بیرون کشیدم و قدمی به طرفشان برداشتم که از پشت بازویم را چسبید: ول کن میشا.. بیا باید بریم..

نالیدم: شهاب ایمانو میکشه..

چشمان ناباور لیلا روی صورتم ماند: باورم نمیشه... میشا...؟؟!!

منتظر حرف یا واکنش دیگری نماندم و با ناتوانی به طرفشان دویدم و بازوی شهاب را از پشت چنگ زدم: شهاب... تو رو خدا.. بسه.. کشتیش..

بی توجه به حرف من مشت بعدی روی صورت بینوای ایمان که هیچ راه دفاعی برایش نمانده بود فرود آمد...

صورت شهاب از خشم کبود بود و موهای نسبتا بلندش روی پیشانی اش ریخته بود..

سرووضع ایمان هم اصلا تعریفی نداشت و از درد به خود میپیچید و از کنار لبش خون باریکی روان بود..

عده ای از بچه ها ورهگذرها دوره مان کرده بودند و صحنه ای واقعا تماشای بود...



با قدرت زیادی بازویش را گرفتم و کشیدم: شهاب.. من نگاه کن.. بسه تورو خدا.. جون مامان  
بسبه شهاب...

حرف میزدم و زار میزدم.. نگاهش که به طرفم چرخید با التماس گفتم: شهابم بسه.. تمومش  
کن.. تورو خدا تمومش کن..

عصبی دستی میان موهای آشفته اش کشید و کنارم ایستاد و نگاهش را باخشم به ایمانی  
که از درد به خود میپیچید داد و صدای فریادش بلند شد: خوب گوشاتو باز کن ببین چی  
میگم.. فقط کافیه ی بار دیگه این طرفا ببینمت.. یا ی بار دیگه سرراه میشا سبز بشی و مزاحمت  
ایجاد کنی قسم میخورم.. قسم میخورم زنده نزارمت...

با این حرف دستم را گرفت و بدون اینکه نگاهی به آدم هایی که دورمان جمع شده بودند  
ببندازد به طرف ماشینی که کمی بالاتر پارک بود و در آن نیمه باز، قدم تند کرد به طوری که تقریباً  
دنبالش میدویدم و دستم کشیده میشد و دردمی گرفت...

در ماشین را برایم باز کرد و در حالی که سعی داشت آرامش از دست رفته اش را بازیابد لب  
زد: بشین...

نشستم و با ترس و دلهره خودم را گوشه ی صندلی جمع کردم..

ماشین رادورزد و سوار شد.. سوئیچ را چرخاند و به ثانیه ای نکشید که صدای جیغ لاستیک  
ها که روی آسفالت خیابان کشیده میشد بلند شد...

تا چند دقیقه فقط سکوت بود و سکوت بود و سکوت...

از گوشه ی چشم نگاهش کردم.. دیگه از اون عصبانیت چند دقیقه ی قبل خبری  
نبود... حالا چهره اش کاملاً آرام بود به طوری که انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود و آن طور مثل  
ببر زخمی به جان کسی افتاده

بود و صدای نعره های بلندش گوش آسمان را کر میکرد..

سنگینی نگاهم را حس کرد... سرش به طرفم چرخید... بادیدن نگاه و حالت نشستیم  
لبخندی روی لبش نشست: چیه چرا مثل موش خودتو جمع کردی اون گوشه..

از حرفش کمی جری شدم: میت رسم ی موقع پنجول بکشی تو..

بلند خندید و خم شد و دگمه ی پخش ماشین رازد: مگه باهم خرده برده ای داریم.. اون ی  
تسویه حساب بود که باید تموم میشد...

باخنده اشاره ای به پخش کرد: فعلا اینو گوش کن حالشو ببر..

اخمی کردم و نگاهم را از پشت پنجره های بخار گرفته ی ماشین به بیرون دادم...

وارد خانه که شدیم مامان با توپی پر به استقبالمان آمد: معلوم هست کجا موندین شما  
دوتا.. الانه که مهمونا برسند..

مامان حمید و عروسش را پاگشا کرده بود..

با نگاهی به شهاب بدون اینکه جوابی برای سوال مامان داشته باشم پله هارا بالا رفتم  
و در همان حال صدای پراز تعجب مامان را هم شنیدم: وااا چش بود این..؟

وارد اتاقم شدم و در را از داخل قفل کردم.. احتیاج مبرمی به تنهایی داشتم و از طرفی  
سردرد امانم را بریده بود..

اتفاقات این چند ماه اخیر به کل تمام توان و قوایم را گرفته بود..

لبه ی تخت نشستم و به اشک هایی که تا پشت پلک هایم آمده بود اجازه خروج  
دادم.. تمام وقت، اتفاقات ساعتی پیش جلوی رویم بود..

چهره عصبانی و برزخی شهاب.. نگاه پراالتماس ایمان.. نگاه ناباور لیلا..

خودم را روی تخت انداختم و با تمام وجود زار زدم.. حقیقت دیگه تحملم تموم شده  
بود.. دلم ی زندگی آروم و بدون هیچ گونه تشویش و دلهره میخواست..

با صدای زنگ گوشیم دستم داخل جیبم رفت.. لیلیا بود..

جواب دادم: بله..

صدایش پراز حرص بود: بله و درد.. کجا گذاشتی رفتی یهو..

گفتم: تو که حال شهاب و دیدی واسه چی میپرسی!!..

پرسید: چیزی که بهت نگفت..؟؟

گفتم: نه.. تو چه خبر..

منظورم را گرفت.. جواب داد: هیچی.. میمیشا تو.. تو منظورت از زدن اون حرف ها چی

بود..؟؟!!!

بی حوصله جواب دادم: منظوری نداشتم.. کاری نداری..

صدام کرد: میمیشا..

مکثی کرد و ادامه داد: دوست ندارم فکر کنم اون همه زحمت و تلاش همه اش بی خود بود..

با گریه گفتم: درسته که هنوز فکرش ی گوشه از ذهنمو مشغول نگه داشته ولی این دلیل

نمیشه که بخوام حماقت پشت حماقت کنم..

نفسش را با صدا بیرون داد: ازم خواست بهت بگم وقت بزاری وبری و حرف هاشو بشنوی..

با صدای آرومی گفتم: حرفی واسه گفتن نمونده لیلیا.. مگه اونروز نیومد وخواست حرف

بزنه.. چی داشت واسه گفتن..

جواب داد: نمیدونم میمیشا.. من فقط پیغامش ورسوندم..

صدای مامان از پشت در بلند شد.. پشت گوشی لب زد: لیلیا مامان صدام میکنه..

نفسش را با صدا بیرون داد: باشه برو.. کاری نداری..؟

گفتم: نه.. ممنون که زنگ زدی.

گوشی به دست در اتاق را باز کردم.. مامان با دیدنم چشمانش کمی رنگ تعجب گرفت

وگفت: خوبی مامان.. چرا رنگ پریده..؟

لبخند بی رمقی زدم: خوبم مامان جونم..

دستش روی پیشانیم نشست: تبم که نداری پس چرا اینقده بی حالی..

در جوابش خندیدم..

با دیدن خنده ام لبخندی روی لبش نشست: خدا هیشکی رو مادر نکنه.. بیا پایین مهمونا

رسیدن..

سری تکان دادم: چشم شما برو منم الان میام..

صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد..

مامان با زدن لبخندی رو برگردان: زود بیا مامان جان. زشته..

(باشه) ای گفتم وگوشی داخل دستم را بالا آوردم..

پوشه ی پیام آمده را که باز کردم با دیدن همان شماره پشتم را به دیوار دادم..

نگاهم روی کلمات چرخید..

من حرف دارم میشا.. از تو هم میخوام و خواهش میکنم تا بشنوی حرفهایی که حناق شده

و چسبیده بیخ این گلوم.. میشا.. میشای من.. به کی قسم بخورم که نیومدم و نمیخوام که آزارت

بدم.. که نمیخوام وقتی دیگه تودلت جایی ندارم خودمو به زور بهت تحمیل کنم.. فقط میخام حرف

بزنم.. پس بیا و بشنو..

پایین پیام آدرس همون کافی شاپ همیشگی بود..

سرم را بالا گرفتم ونالیدم:نمیخواهی تمومش کنی..بگم غلط کردم تموم میشه..به خودت  
قسم دیگه نمیتونم..

با سردرگمی لباسم را عوض کردم واز پله ها سرازیر شدم..همه بودند از خانواده خودم  
گرفته تا خانواده ی کوچک خاله ..

با خاله وبقیه سلام واحوالی کردم وصورت زیبای سما را بوسیدم وخوش آمدی گفتم وبرای  
کمک به مامان یا بهتر بگم برای فراراز نگاه بی تفاوت حسام وارد آشپزخانه شدم..

دلم نمیخواست با دیدن نگاهش واتفاق دیروز بیش از این نزدش حقیر جلوه کنم...

با کمک الهام والنار بساط نهار ومخلفاتش را جور کردیم وناهاردر فضایی دوستانه وبا بگو  
وبخند بقیه صرف شدو تنها چیزی که این وسط برای همه ناملموس بود وهمه از آن سخن میگفتن  
رفتار سنگین وموقر حسام بود که از آن حسام شاد وبگو بخند فامیل بعید بود..حتی با شهابی که  
به قول معروف رفیق گرمابه وگلستان بودندهم زیاد گرم نمیگرفت وحرف خاصی مابینشان نبود  
وسردی این رفتار از طرف هر دوکاملا مشهود وپیدا بود..

مشغول شستن ظرف ها بودم که با شنیدن صدای پایی سرچرخاندم و با دین حسام تو  
چند قدمیم دستانم همان طور توی هوا ماند..نگاهم کرد ولبخند کمرنگی روی لبش نشست:میشه  
ی لیوان آب بهم بدی..

نگاهم از روی صورتش پایین آمدوروی پارچ آبی که روی میز بود نشست..

نفس لرزانم را بیرون دادم ودستانم را آب کشیدم..

لیوانی برداشتم واز پارچ روی میز پر کردم وبه طرفش گرفتم:بفرمایین..

ته صدایم لرزش داشت..همان طور که نگاهش خیره ی صورتم بود قدمی جلو گذاشت  
ودستش پیش آمد ودور دستی که با آن لیوان راگرفته بودم نشست..از تماس دست سردش  
رعشه ای توی تنم دوید..نگاهم با تعجب روی صورتش نشست.فشار دستش روی دستم کمی زیاد  
ترشد:من دارم میرم میشا..

نگاهش روی صورت تم بود و منتظر.. بغضم را

پایین دادم و با صدای آرام ولرزانی جواب دادم: خیر پیش..

نگاهش کمی رنگ دلخوری گرفت: همین..؟؟

دستم را از زیر دستانش کشیدم که سرانگشتانم را گرفت: میشا...!!!

نگاهم با دلپره به طرف درب آشپزخانه کشیده شد.. قدمی جلو گذاشت و تو فاصله ی چند

سانتی ام ایستاد: میشا...!!!؟؟؟

نگاه اشکیم روی صورتش نشست: چی بگم خوب...

نگاهش دلخورتر از قبل توی صورت تم به گردش در آمد و با گفتن (هیچی) قدم جلو آمده را

عقب گذاشت..

دلیل رفتارش چی بود.. یعنی اگه میگفتم نرو واقعا نمیرفت..؟؟

دهانم برای زدن حرفی باز شد که با آمدن الناز به سرعت عقب گرد کرد و رفت و من ماندم با

لیوان آب لب نزده ای در دست..

الناز نگاه متعجبش را از حسام گرفت و به من داد: وا.. این پسره واقعا جنی شده ها..

با این حرف لیوان را از دستم گرفت و لاجرعه سرکشید..

بدون هیچ حرفی کنار سینک ایستادم.. پلک که زدم قطره اشک درشتی روی گونه ام

سرازیر شد..

حسام اون شب رفت و پرونده اش برای همیشه بسته شد...

به هیچ کدام از سوال های امتحان جواب نداده بود!

فقط زیر سوال آخر نوشته بود :

نه بابام مریض بوده ؛ نه مامانم ؛ همه صحیح و سالمن شکر خدا !

تصادف هم نکردم ؛ خواب هم نمودم ؛ اتفاق بدی هم نیفتاده ! دیشب تولد عشقم بود ؛

گفتم سنگ تموم بذارم براش ...

بعد از ظهر یه دورهمی گرفتیم با بچه ها ؛ بزن و برقص !

شام هم بردمش نایب و یه کباب و جوجه ترکیبی زدیم !

بعد گفت : بریم دربند ؟ پوست دست مون از سرما ترک برداشت ولی می ارزید !

مخصوصن باقالی و لبوی داغ چرخی های سر میدون ... بعدش بهونه کرد بریم امامزاده

صالح دعا کنیم به هم برسیم و رفتیم ! دیگه تا ببرمش خونه و خودم برگردم این سر تهرون ؛

ساعت شده بود یک شب !

راست و حسینی حالش رو نداشتم درس بخونم ...

یعنی لای جزوتم باز کردم ؛ اما همش یاد قیافش می افتادم وقتی لبورو مالیده بود رو پک

و پوزش ...

خنده ام می گرفت و حواسم پرت می شد ! یهویی هم خوابم برد ... بیهوش شدم انگار ؛

حالا نمره هم ندادی ؛ نده ! فدا سرت ...

یه ترم دیگه آوارت میشم نهایتش ! فقط خواستم بدونی که بی اهمیتی و این چیزا نبوده ؛

یه وقت ناراحت نشی !

چند سال بعد ؛ تو یک دانشگاه دیگر از پشت زد روی شانه ام و گفت :

اون بیستی که دادی خیلی چسبید !

گفتم :

اگه لای برگه ات یه تیکه لبو می پیچیدی برام بهت صد می دادم بچه !

خندید و دست انداخت دور گردنم و گفت :

بچمون هفت ماهشه استاد ؛ باورت میشه ؟

عکسش را از روی گوشیش نشانم داد ! خندیدم ... گفت :

این موهات رو کی سفید کردی ؟ این شکلی نبودى که !

نشستم روی نیمکت فلزی و سرد حیاط !

نشست کنارم ؛ دلم میخواست براش بگویم که یک شبی هم تولد عشق من بود که خودش

نبود ؛ دورهمی نبود ؛ نایب نبود ؛ دربند نبود ؛ امامزاده صالح نبود !

خدا ...

فقط سرد بود !

\*\*\*\*\*

بعداز کلی نشستن و فکرکردن و دودوتا چهارتا کردن بلاخره توانستم برتردیدهام برای

رفتن غلبه کنم...

باید میرفتم و میشنیدم وبراین دودلی ها غلبه میکردم...



مانتو وشلوار تیره ای پوشیدم و مقنعه ام رابه سر کشیدم...هرچه ساده تر بهتر..نمیخواستم با رسیدن به سرووضع خیالات برش داره که حالا چی شده وقراره چی بشه..

سرخیابان ماشین گرفتم وراه افتادم طرف آدرسی که داده بود..تمام مدت دلشوره داشتم..نمیدونستم قرار بود چه اتفاقی بیفته وچی قراره بشنوم....

فقط تنها کاری که کرده بودم قبل از راه افتادن برای شهاب پیام زده بودم که میروم تا حرف های ناگفته ی ایمان رابشنوم وهمه چی رو تموم کنم ودرآخرهم آدرس را برایش فرستادم که نوشته بود:موفق باشی ..برو که هواتو دارم..

از داشتنش به خودم میبالیدم..کسی که این روزها پا به پام می آمد ویک لحظه هم پشتم راخالی نکرده بود...

مقابل کافی شاپی که قرارمان بود پیاده شدم وبا قدم های آرام ولرزان وارد شدم..

بادیدن ایمان سر جای همیشگی مان سرم راتکان دادم وسعی کردم هجوم خاطرات گذشته را به شدت پس بزنم..با دیدنم لبخندی زد وایستاد..با نگاه کوتاهی به صورتش سرم را پایین انداختم و مقابلش پشت میز نشستم..با هیجان درحالی که نگاهش سمجانه اش تمام اجزای صورتتم رامیکاوید پرسید:خوبی..؟

نگاهش کردم جای مشت شهاب کنار لبش وپای چشم راستش راکبود کرده بود..لبخندبه لب داشت وچشمانش اززور هیجان میدرخشید..بادیدن نگاهش سربه زیر انداختم وبدون اینکه به فکروخیالم که کمی دورتر رفته بود پروبالی دهم گفتم:وقت زیادی ندارم..حرفی داری بزن باید برم..

دستش جلو آمد که به سرعت دستم را کشیدم وباخم نگاهش کردم..

لبش به نشانه لبخند کمی کج شدوچشمانش رنگ ناراحتی ودلخوری گرفت...

توجهی نکردم:خب...؟؟؟

نفسش راباصدا بیرون داد:چی میخوری..؟

جواب دادم: وقت ندارم.. حرفتوبزن..

لبخندی زد: هنوزم واسه ی رفت و آمدت محدودی..؟

باکمی مکث جواب دادم: فکر نکنم این موضوعی باشه که الان به خاطرش اینجاییم.. حرف میزنی یا برم..

چشمانش را برای لحظه ای بست و در همان حال گفت: باورم نمیشه توهمون میشای...

ساکت شد و پس از لختی سکوت گفت: نمیدونم اون روز چی دیدی یا شنیدی ولی....

نگاهش را به چشمانم داد: قضیه اون طوری که شیدام میگفت نبود.. من.. من ی بار تو عالم بی خبری ی غلط و خبطی کردم ولی.. شیدا بهم نارو زد.. همه ی اون حرف ها چرند بود.. ی مشت دروغ و افترا برای بدست آوردن من... حالا فک نکن عاشق چشم و ابرو و جیب پراز پولم بود نه. اون من و میخواست چون برایش حکم ی طعمه راداشتم.. ی طعمه برای رسیدن به آرزوها و هدف هاش.. من ی ریسمان بودم که شیدا با چنگ زدن بهش میتونست خودشو بالا بکشه.. همه چیز اونقدر خوب و دقیق جفت و جور شده بود که مولا درزش نرفت.. من شاید قبل از دیدن تو ی برنامه هایی برای رفتن داشتم ولی با دیدن تو واومدنت تو زندگیم همه رو فراموش کردم و دست باد سپردم... من میخواستم با تو باشم.. کنار تو خودم و خانوادمو بسازم ولی تو بدون اونکه مهلت دفاع بدی پسم زدی وزمینه را برای جولون و تاختن شیدا محیا کردی.. من از طرف تو سرخورده شده بودم و از اون طرفم شیدا با سند و مدارکی که ادعا میکرد ازم داره تهدید پشت تهدید کرد که ال میکنم و بل میکنم.. پس بدون اونکه بخوام سرخورده و پس زده دنبالش روان شدم.. ولی درست بعد از چند روز که از سفرمون میگذشت فهمیدم چه رودستی خوردم ولی شیدا دیگه حسابی خر خودش و رونده بود.. ی شب تو عالم مستی و بی خبری بهم فهموند چه کلاه گشادی کشیده سرم.. همه چی دروغ بود.. قضیه بچه و بارداری و..

داغون بودم و داغون تر شدم.. دیگه حالم از همه چی بهم میخورد.. از خودم.. از شیدا و اون

ریخت و قیافه اش.. از پدر و مادری که ولم کرده بودن با امان خدا و دنبال عیش و نوش خودشون بودن.. از زندگی که برای خودم ساخته بودم و بوی تعفنش حالمو بهم میزد.. ولی باهمه ی اینا مگه

چاره ی دیگه ای هم بود باید میساختم و تحمل میکردم چیزی بود که خودم تو غفلت طالبش  
بودم...زندگیمون بیش از یک ماه دوام نیورد..شیدا طلاق گرفت و رفت دنبال های وهوس هایی که  
اونو کشونده بوداونجا...

آهی کشیدوادامه داد:تا ی مدت دست و دلیم بکار نمیرفت ولی آخرش کی چی باید ی  
کاری میکردم..پس افتادم دنبال علاقه ام..موسیقی عشق من بود..خیلی زودتر از اونچه که فکرشو  
بکنی توکارم پیشرفت کردم و با پشت کاروهمتی که داشتم تونستم اولین آلبومم و بدم بیرون..

باهیجان زل زد تو صورتتم:به دستت رسید که..؟؟

سری تکان دادم و به آرامی لب زدم:لیلا شکست..

نگاهش روی چشمانم کش آمد وچشمان رنگیش نم اشک گرفت:من اونو به تودادم..به تو  
که اولین عشقم بودی.

مکثی کردوبا صدای تحلیل رفته ای گفت:این انصاف نبود..

پوزخندی زدم:آره راست میگی این انصاف نبود ولی شکستن دل من و به باد دادن  
آرزوهام انصاف بود..

نگاهم کرد و بالتماس گفت:اگه فرصت جبران بدی..

از پشت میز بلندشدم و گفتم:آدم ی اشتباه را دوبار تکرار نمیکنه..

مقابلم ایستا

د:آدمم جایز الخطاست..خدا به اون بزرگیش میگذره..

نیشخندی زدم:ی وقتایی آدمای بنده ی خدام نیستند بنده ی خودشیطانن

گفت:اگه قول بدم همونی بشم که میخوای..

بغض کردم: توبه ی گرگ مرگه..

باناراحتی نگاهم کرد: یعنی میخوای برم..

زل زدم توی چشمانش.. چشمانی که روزی واسه ی دیدنش وواسه ی کرشمه ی نگاهش  
بال بال میزدم ولی حالا... نمیدونم.. نمیگم دیگه دوسش ندارم.. نمیگم دیگه برام مهم نیست ولی  
میدونم اونقدره دلخوریم ازش زیاد بود که جایی واسه حرف ویا بخششی نمیوند..

چونه ام لرزید و قطره اشکی روی گونه سمت چپم چکید: اگه این لطف ودر حقم بکنی بی  
نهایت ممنونت میشم..

باناراحتی گفت: تو که انقدر سنگ دل نبودی..

خندیدم.. یاد حسام افتادم.. حسامی که اون ازم گرفت..

زموننه آدم و عوض میکنه گاهی ام ادب..

دست توجیب کاپشنش برد و پاکتی بیرون کشید... با نگاه و مکث نسبتا بلندی گفت: واسه ی  
امشب بلیط دارم..

نگاهم را که دید گفت: حدس زدنش سخت نبود که دیگه اینجا.. تو دل توجایی واسه ی  
ایمان بدبخت نامی نیست.. فقط خواستم ی بار دیگه شانسم و امتحان کنم شاید فرجی میبود.. منو  
بخش میشا.. تقصیر از من نبود.. عاشق بودم.. عشق راه دل وایمانم وبسته بود..

حرفی نزدم.. چیزی برای گفتن نداشتم..

کیفم را روی دوشم جابه جا کردم و با نگاهی وگفتن (خدا حافظی) زیر لب به طرف در به راه  
افتادم..

سنگینی نگاهش بد جور روی شانم هایم سنگینی میکرد.. مقابل در ایستادم.. نگاهم از روی  
شانم چرخید.. برق اشکی که چشمان زرد رنگش را روشن تر کرده بود از همین فاصله هم قابل  
دیدن بود.. با دیدن نگاهم لبخند غمگینی زد و دست راستش به نشانه ی خدا حافظی کمی بالا آمد..

حالا بغض توی گلویم بیداد میکرد..چشمانم سوخت...یعنی میشد برسه روزی که  
فراموشش کنم..یعنی قدرت بخشیدنش را داشتم..؟؟

از پله های سنگی جلوی در پایین آمدم..نگاهم بالا رفت وروی آسمان تیره نشست اولین  
قطره ی باران همزمان با قطره ی اشکی روی صورتم چکید..

گفتم مرا هم ببر

جای زیادی نمی گیرم

گوشه چمدانت،

توی جیب کتت،

نه....

اصلا فقط نامم را بنویس

گوشه یکی از کتاب هایی که هرگز نمی خوانی اش

خداحافظی هم نکردی

با هر تصمیم احمقانه ای،

احساس غرور می کردی.

حالا وقت داری،

مغرورانه

تا قیامت نقش یک احمق را بازی کنی

مثل آن روزها که من نبودم

این روزها که نیستم

و فردایی که به دنبالم میگردی،

احتمالا...

منتظرت نیستم

کسی به من گفت:

اگر منتظر نباشی باز می گردد

حماقت شکل های مختلفی دارد

من

تو

و آن کس که گفت منتظرش نباش،

بر می گردد ...

آرام و قدم زنان از کنار خیابان میگذشتم که ماشینی کنار پایم ترمز زد: پیر بالا تا خیس

نشدی..

لبخند کم رنگی به رویش زدم و روی صندلی جلو جا گرفتم: تو اینجا چکار میکنی..؟

خندیدم.. پرسیدم: تو منو اسکورت میکنی..؟

تک خنده ای زد و دستش جلو آمد و دستم را گرفت: از این به بعد سایه به سایه.. چرا انقدر

سردی..؟

با این حرف دستنم رادر دست مشت کرد و روی دنده گذاشت.. نگاهی به دستانمان که

درهم قفل شده بود انداختم و گفتم: تمام شد شهاب.. دیگه کابوس ندارم..

فشار ملایمی به دستم داد و نگاهش به طرفم چرخید: خوشحالم..

نگاهم از پشت پنجره بخار گرفته ی ماشین به بیرون دوخته شد.. ظرف چند دقیقه باران

شدت گرفته بود و با ضرب بر شیشه ها میکوبید..

دل من هم به شدت ابری بود عجیب هوای باریدن داشت..

صدایم کرد: میشا..

نگاه خیسیم به آرامی به طرفش چرخید لبخندش را مهمان صورتم کرد و با صدایی آرامی

گفت: من نمیخوام و نمیتونم دیگه نقش بازی کنم.. چیزی حدود بیست سال نقش بازی کردم اما

دیگه نمیتونم.. نمیخوام.. همیشه.. توام نخواه.. همیشه.. نمیتونم.. نمیتونم کنارم باشی و ساده

بگذرم.. بگذرم از کسی که از وقتی خودمو شناختم.. بودی، اینجا، تو قلبم.. ولی مجبور بودم چشم

ببندم و لب فرو ببندم تا کور باشم و لال باشم و نبینم اون همه زیبایی را تو وجود توئه و روز به روز

جلوی چشمم قد کشیدن و شکفتن رو.. اون موقع مجبور بودم پس چشم و لب بستم ولی الان دیگه

نیستم.. نمیخوام باشم.. نمیخوام دیگه نقش برادرو بازی کنم.. میخام نقشم نزدیک تر از این

حرف باشه.. میخوام بردارم هر محدودیتی که بین ماست.. میخوام موقع ناراحتیت بدون هیچ

محدودیت و ترس بغلت کنم.. سرتو بزارم روسینه ام و آرامت کنم.. میخوام باشم.. پس بخواه و پس

نزن میشا.. چون دیگه تو توانم نیست..

چی میتونستم بگم.. چی داشت به سرمون می اومد خدا..

قطره اشکی که سمجانه از چشم بیرون زدرا با سرانگشت گرفت وگفت:بیا به هم ی  
فرصت بدیم..بیا با وجود هم زندگی بسازیم میشا..ما میتونیم در کنار هم خیلی چیزا روعوض  
کنیم..

چشم بستم..خدا فرصت بده..فرصت میخوام خداپسم نزن..

چشم های پراز اشکم راکه دیددستش رابالا آورد ولبانش روی دستانم که داخل دستان  
مردانه اش مشت شده بود نشست وچشمانم بسته شد..

باید فرصت میدادم...همیشه شهاب را کنارم داشتم ومیخواستم که تا ابد داشته باشم....

رفتم به او بگویم "من عاشقت شدم" را

لرزیدم از نگاهش

گفتم "عجب هوایی" ..

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای  
رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)